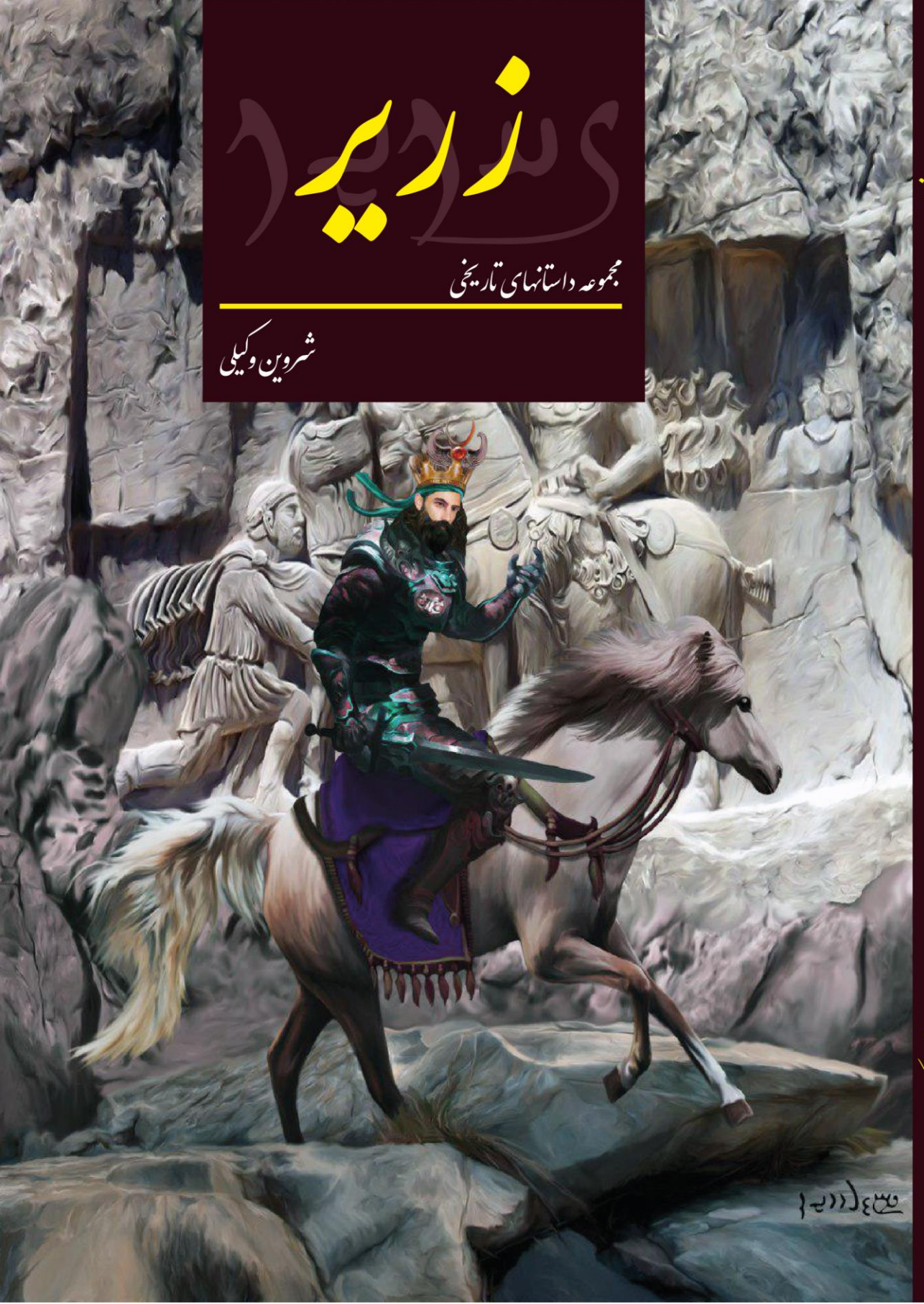


# سزدریر

مجموعه داستانهای تاریخی

شروین و کیلی



# زیر

(مجموعه داستان‌های کوتاه تاریخی)

شروین و کیلی

---

نام کتاب: زریر (مجموعه داستان‌های کوتاه تاریخی)

---

نویسنده: دکتر شروین وکیلی

---

انتشارات: خوشبین

---

صفحه آرایشی: شهره آذریوندپور

---

لیتوگرافی: هما

---

نوبت چاپ: اول 1398

---

چاپ: نقش الماس

---

صحافی: پاپیروس

---

تیراژ: 1000

---

شابک:

---

قیمت: تومان

---

دفتر انتشارات: خ ظهیرالاسلام، بالاتر از چهارراه مصباح،

پلاک 257 واحد 1

تلفن: 77512116-17

## فهرست

۵.....	زیر
۱۵.....	چند برگی از کتاب گمشده‌ی «آفرینگانِ گیومرد شاه»
۲۱.....	وجاهورسنه
۳۷.....	مردونیه
۳۹.....	نقش رستم
۴۱.....	داریوش سوم
۹۵.....	آریوبرزن
۱۱۱.....	رخشانه
۱۱۹.....	مادی
۱۳۵.....	آریامن
۱۴۵.....	شمعون مغ
۱۵۷.....	فرشگردساز
۱۶۵.....	طرح پرش دربارهی چهره‌ای
۱۸۱.....	درخت زروان
۱۸۷.....	گوبلز
۱۸۹.....	قهر حلب
۲۰۱.....	بودای بامیان



## زریر

زریر دهنه‌ی اسبش را کشید. اسب سیاه تنومند گامی دیگر پیش گذاشت و ایستاد. گویی برای هجوم بردن به تورانیان بیتابی می‌کرد. نیزه‌ی بلند و سنگینش را سر دست بلند کرد و ستایشگرانه به آن نگریست. با آن خدنگ سه پر و پولادین که با غلافی همچون سر شیر به بدنه‌ی نیزه وصل می‌شد، به درخت سپیداری جوان می‌ماند که سراسر تنه‌اش را مثبت‌کاری کرده باشند. اسوارانش از سرشگفتی و سرافرازی می‌گفتند پانصد من بلخی وزن دارد و البته اغراق می‌کردند.

اسبش زیر وزن جانکاه برگستوان پولادین درخشانش آرام ایستاده بود. همچون کره‌ای کوچک به آخور سپهسالار بلخ وارد شده بود و حالا سال‌ها بود که پا به پای زریر در نبردها می‌تاخت و رزم‌آور می‌جست. بارها در هنرنمایی‌های زریر در میدان نبرد شریک شده بود و می‌دانست که سوارش ترجیح می‌دهد اسبش هنگام نیزه‌بازی‌های دشوار آرام بر جای بماند. زریر نیزه را چند بار دور دستش چرخاند و بعد آن را با نوک بر زمین کوبید.

نیزه همچون پره‌ی چرخ گردونه‌ای گول‌آسا در اطراف دستان زرهپوش پهلوان چرخید و چندان با شتاب به زمین خورد که یک وجب در خاک فرو رفت. خاکی که از خون دلیران و رزم‌آوران خیس و گل‌آلود شده بود و گهگاه پای اسبان و چرخ گردونه‌ها در آن می‌لغزید.

زریر آرام بر اسبش نشست و منتظر ماند تا غوغای لشکریانش فرو بنشیند که هنرنمایی‌اش با نیزه را تشویق می‌کردند. به قدر تیرپرتابی از صف سربازانش پیشتر آمده بود و درست در میانه‌ی میدان نبرد، بینابین دو سپاه ایستاده بود. غرش و هیاهوی شادمانه‌ی سوارانی که دلاوری

سردارشان را می‌ستودند چندان بلند بود که گویی چند قدم عقبتر ایستاده‌اند. هرچند فاصله‌شان با او به قدر مگاک میان مرگ و زندگی درازدامنه بود.

در برابرش، لشکریان تورانی صف بسته بودند. بیش از تیررس کمانگیران از او فاصله داشتند و این جایی بود که دو هم‌آورد با هم روبرو می‌شدند. جایی که اگر کمانگیران دو سو هم بخواهند به نامردی در نبردشان دخالتی کنند، نتوانند.

از آن فاصله سواران تورانی همچون توده‌ای درهم و برهم از بدن و فلز می‌نمودند. سلاح و اسبانشان فرق چندانی با ایرانیان نداشت. چهره و رخسارشان نیز هم. تا همین چند سال پیش، مردانی که امروز در دو صف مرگبار روبروی یکدیگر قد علم کرده بودند، دوستانی بودند و خویشاوندانی که در دشت‌های سرسبز سغد و خوارزم اسب می‌تاختند و گور و میش شکار می‌کردند و شب هنگام در کنار آتش‌هایی که با هم برافروخته بودند، گرد می‌آمدند و با سری گرم از باده‌ی انگور، ترانه‌هایی کهن را در مورد پدربزرگ مشترکشان جمشید می‌خواندند و همصدا با هم دم می‌گرفتند.

امروز اما، همان‌ها دشمن خونی هم بودند. دو هفته از نبرد میان ایرانیان و تورانیان می‌گذشت و دلاورانی بسیار از هردو سو بر خاک افتاده بودند. با گذر هر روز و با پاشیده شدن خونِ عقیق‌گون هر جنگاور بر خاک آوردگاه، یاد و خاطره‌ی جمشید و فریدون بیش از پیش از خاطرها محو می‌شد، و داستان‌های تلخ‌تر کشته شدن ایرج به دست برادرانش آشکارتر می‌گشت. زیر هفت روزِ نخست را پا به میدان نگذاشته بود. تا حدودی حرمت ارجاسپ را نگه می‌داشت، که سالار تورانیان بود و خویشاوندش بود. پدربزرگش با پدربزرگ او پسرعمو بود، و به حرمت خونِ او که در رگِ حریف جاری بود، از ورود به میدان خودداری کرده بود. روز هفتم اما، ضرباهنگ نبرد تندتر شده بود.

اردشیر، برادرزاده‌ی نژاده و تناورش که نوجوانی بود جویای نام، بی‌احتیاطی کرده و هنگام رجز خواندن بیش از حد به صف دشمن نزدیک شده بود. پس کمانگیری از آن میان به نامردی بر او تیر افکند و اردشیرِ دلاور و رمزجو پیش از آن که حریفی در خور را در میدان ببیند، با تیری که بر قلبش نشسته بود، از اسب سرنگون شد. آن روز دو سپاه برای نخستین بار بی‌مهابا

با یکدیگر در آویختند. همان روز بود که مردانی که تا چندی پیش خویشاوند محسوب می‌شدند، از بوی خون مست شدند و خویش و بیگانه نشناختند.

زریر دلاور در همان روز برای نخستین بار به سپاه تورانیان زد و از کشته پشته ساخت. آن روز نیزه‌اش را به همراه نبرده بود، و گرز سنگینِ گاوسرش را نیز هم. چون قرار نبود به میدان رود. اما وقتی قامت بلند و رشید اردشیر را دید که از اسب فرو افتاد، بی آن که زرهی شایسته بر تن کرده باشد، اسب سیاهش را می‌کرد و پیشاپیش سپاهانی که همچون خودش از خشم می‌خروشیدند، به صف دشمن زد.

فردای آن روز کهرم فرزند ارجاسپ پیش آمد و سرِ کمانگیری که اردشیر را به نامردی کشته بود را در برابر رسته‌ی ایرانیان بر زمین انداخت و پیام آورد که تورانیان را با نامردان کاری نیست و آن کس که فرزند شاه بلخ را از پای انداخته بود، دیگر آفتاب را نخواهد دید. مردان همه به ناخشنودی زمزمه کردند که از کجا معلوم این همان قاتل اردشیر باشد.

زریر که چشم بر برادرش گشتاسپ دوخته بود، دید که اخمهایش حتی اندکی هم از هم باز نشد. آن روز، نخستین روزی بود که زریر با یال و کوپال و زره نامدارِ زرینش پا به میدان گذاشت. برادر کهترشان پادخسرو که از شاگردان برگزیده‌ی زرتشت بود، نیز در همان روز نفرین شده بر خاک افتاد.

کشنده‌اش پهلوانی تورانی بود که نامخواست خوانده می‌شد. جوانی بود دلیر و در انداختن نیزه از پشتِ اسبِ بی‌زین چیره دست. زریر کودکی‌اش را به خاطر داشت که چند بار با پدر و مادرش به مهمانی خویشاوندانش به بلخ آمده بود. نامخواست پادخسرو را به انتقام خون برادرش کشته بود، که روز پیش به دست وی از پا در آمده بود.

زریر پس از بر خاک کوبیدن نیزه‌اش، دست به زین برد و گرزِ هراس‌آورش را از بندِ زین‌افزار آزاد کرد. گرز را بالا برد و آن را دور سرش چرخاند و نعره‌ای جنگی سر داد. در جبهه‌ی روبرو، ویدرفشِ جادوگر که پیشاپیش صف سواران تورانی ایستاده بود، رجز خواندنش را چنان شنید که گویی در چند قدمی‌اش ایستاده باشد.

زریر از آن فاصله به پاره‌ای از خورشید می‌ماند که از آسمان به زمین افتاده باشد. زره سینه‌اش زرین بود و نقش شیری ژیان بر آن حک شده بود. کلاهی خود شاخدارش و مغفر و



ساق‌بند و بازوبند و رانپای پولادینش را هم به زر آبداده بودند. چنان که حالا از دوردست به تندیس زرینی می‌مانست. حالا هفت روز بود که به انتقام خون اردشیر و خویشاوندان دیگرش به میدان می‌آمد و هر بار جانمایی جوان و گستاخ را می‌ستاند و می‌رفت.

مردی سخت دلیر و نیرومند بود این زریر. پیش از آن ویدرفش در میدان چوگان هم‌آوردش شده بود و تندی و چابکی‌اش را دریافته بود. چالاکی‌ای که از تنی چنان تنومند و قامتی چندان بلند و عضلات سنگین و بزرگش بعید بود.

بامداد آن روز، وقتی کرپنان و اوسیجان مهرپرست به رسم هر صبح در برابر خیمه‌ی ارجاسپ گاوی قربانی کردند و روده‌هایش را برای پیشگویی وضع نبرد بیرون کشیدند، ارجاسپ خشمگین رو به سرداران گزیده‌اش کرده بود و پرسیده بود که کدام دلیری است که خطر زریر را از سپاه تورانیان دفع کند.

زریر در آن هفت روزی که به میدان آمده بود دلیران زیادی را به خاک انداخته بود. هیچ پهلوانی در نبرد تن به تن جز چند ضربتش را تاب نیاورده بود و در میان سوارکاران تورانی با هراس از عادت زریر سخن می‌گفتند که مغلوب شدگانش را با کوفتن گریزی بر سرشان عقوبت می‌کرد و سرشان را از هم می‌پاشید تا کسی نیمه‌جان از نبردش باز نگردد و نتواند فخر بفروشد که از چنگ زریر زنده به در رفته است.

ارجاسپ سه بار درخواست خود را تکرار کرده بود و از میان سواران هیچ کس را زهری آن نبود که آن روز به جنگ زریر بشتابد. تا آن که سالار تورانیان وعده کرد دخترش را به کشنده‌ی زریر بدهد، و آنگاه بود که ویدرفش پا پیش گذاشت. پهلوانی میانسال و سرد و گرم چشیده که در میان تورانیان به خاطر افسون‌ها و نیرنگ‌هایش مشهور بود.

پدرش به طبقه‌ی کرپنان تعلق داشت و خودش نیز تا سنین جوانی کاهن ایندرا‌ی دلیر بود. فن گرفتن زهر از مار را هم از استادش در این جرگه آموخته بود و مشهور بود که اگر سلاحش جنگاوری را لمس کند، خدایان نفرینش خواهند کرد و به تب و لرز خواهندش کشت. حقیقت آن بود که تمام سلاح‌هایش را با زهر آب می‌داد.

ویدرفش در آن روز پرچم تورانیان را در دست داشت و این نشانگر آن بود که در برابر مبارزه‌جویی ایرانیان پا به میدان خواهد نهاد. درفشی سنگین با نقش گرگی سیاه بر فراز سرش

در جنب و جوش بود. بادی خنک از چمنزار گسترده و سرسبز بر می‌خاست و بدن‌های عرق کرده‌ی جنگاورانی که تازه زره در بر کرده بودند را نوازش می‌داد.

زریر یکی دو بار دیگر نعره کشید و با آواز بلند و مردانه‌اش سرودی را خواند در خونخواهی ایرج شیردرفش که برادرش تور گرسار او را به نامردی کشته بود. همه می‌دانستند که زریر آن را به یاد برادرزادگان و برادرانش می‌خواند که در این روزها کشته شده بودند. به یاد شیرهورمزد که نیزه‌ی کهرم بر تیره‌ی پشتش نشسته بود، به یاد برادرزاده‌اش فرشاورد زبیاروی که چندان محبوب همگان بود، و به یاد گرمی که پسر دلیر جاماسپ موبد بود و وقتی درفش کاویانی بر خاک افتاده بود، آن را از خاک برگرفته و به صف ایرانیان بازش آورده بود. تورانیان دست به یکی کرده بودند تا در هنگامه‌ی نبرد مانع بازگرداندن درفش شوند. تبریزین یکی از ایشان دست گرمی را از آرنج قطع کرد، اما گرمی درفش را به دندان گرفت و همچنان که با گرز بر سر و روی دشمنان می‌کوفت، خود را به صف ایرانیان رساند. وقتی جاماسپ پیش دوید و درفش را از دستش گرفت، پهلوان بر زمین افتاد و در آغوشش جان داد. پشتش از تیرهای فراوانی که در آن فرو رفته بود به نیزیاری می‌ماند.

زریر از سکوتی که بر میدان نبرد سایه افکنده بود فهمید که هراس در دل تورانیان رخنه کرده است. دستان چرم‌پوشش را به سر برد و شاخ کلاهخودش را گرفت و آن را از سر برداشت. بادی خنک وزید و موهای بلند بافته و ریش بور پر چین و شکن‌اش را که زیر کلاهخود از عرق خیس شده بود را پریشان کرد.

زریر پیروزمندانه سرش را چرخاند تا برادرش را ببیند. گشتاسپ که دیگر پا به سن گذاشته بود، بر فراز تپه‌ای بر تختی زرین نشسته بود. کنارش مردی بلند قامت و سپیدپوش ایستاده بود که موهای بلند بورش از آن دور دست می‌درخشید. او زرتشت بود. پیامبری که خدایان کهن قبایل آریایی را دروغین می‌دانست. تا پیش از آن که ور سرب مذاب را انجام دهند، جاماسپ خردمند که با ستارگان سخن می‌گفت، بزرگترین دشمن او بود. اما وقتی به امر او زرتشت را از شهر بلخ بیرون کردند و دروازه‌ها را بر او بستند، خشکسالی پیش آمد. آنگاه شبی زرتشت گویی پرواز کرده باشد، از بام قصر گشتاسپ به زیر آمد و دعوتش را برای او تکرار کرد.

آن روز ابری در آسمان پدیدار شد و بارانی بارید و به این ترتیب شکی در دل جاماسپ ریشه دواند. وقتی زرتشت اسب محبوب شاه بلخ را درمان کرد و قبول کرد تا برای اثبات حقانیتش فلز گداخته بر سینه‌اش بریزند، بسیاری به او گرویدند.

وقتی زرتشت سالم و زنده از ور فلز مذاب بیرون آمد، حتی جاماسپ شکاک نیز به او گروید. شمار زیاد پیروانش را در صفوف ایرانیان می‌شد از آنجا فهمید که پیشاپیش لشکر آتشدانی بزرگ نهاده بودند و از گاوهای فربه‌ی که کاهنان ارجاسپ برای مهر قربانی می‌کردند، در اردوگاه اثری نبود. پسران شاه و خود جاماسپ خردمند نیز از زمره‌ی مغان بودند، که شاگردان برگزیده‌ی زرتشت محسوب می‌شدند. جاماسپ در شاگردی او راز خواندن آینده را از روی ستارگان آموخته بود.

گشتاسپ با آن ریش سپید و بدن تنومند، بر تختش نیم خیز شده بود و با نگرانی به برادر جنگاورش خیره می‌نگریست. بر خلاف آنچه که گمان می‌برد، زیر از پیشگویی جاماسپ آگاه بود. همان روزی که کوسها و کرناها را به صدا در آوردند و مردان بلخی را برای نبرد فرا خواندند، جاماسپ به ستارگان نگریست و دانست که زیر و شماری بسیار از فرزندان و خویشاوندان شاه کشته خواهند شد.

گشتاسپ نخست می‌خواست از پیوستن ایشان به لشکر جلوگیری کند، به این سودا که مرگشان را از ایشان دور دارد. اما جاماسپ او را متقاعد کرده بود که اگر چنین کند، ترس در سپاهیان رخنه خواهد کرد و تورانیان خاک بلخ را به توبره خواهند کشید و به هر صورت همگان را خواهند کشت. کمی پیش از آن که سپاه از دروازه‌های زرین بلخ خارج شود، جاماسپ با سپهسالار خلوت کرده بود و پیشگویی‌اش را به او گفته بود. زیر هرچند در دل می‌دانست پیرمرد راست می‌گوید، اما وانمود کرد که حرف‌هایش را باور نکرده. تا حدی بدان دلیل که پند و اندرزهایش را برای بیشتر احتیاط کردن نشنود و تا حدی از آن رو که نمی‌خواست این سخنان ادامه یابد و جنگاوران جوانتر را بترساند.

اردشیر و فرشاورد و گرامی اگر مرگ خود را حتمی می‌دانستند و با ترس پا به آوردگاه می‌گذاشتند، زودتر از پا در می‌آمدند و از آفریدن آن حماسه‌ای که با مرگشان گره خورده بود، باز می‌ماندند.

وقتی سواری سیاهپوش از صف تورانیان جدا شد و پیش تاخت، زریر دریافت که پس از دو هفته، زمان تحقق یافتن پیشگویی جاماسپ فرا رسیده است. لبخندی زد و کلاهخودش را بر سر نهاد. آنقدر رزم دیده و نبرد آزموده بود که مرگ را همچون یاری در کنار داشته باشد، نه همچون تعقیب‌کننده‌ای هراس‌انگیز در پشت سر. نقاب کلاهخودش را بست و با پاشنه به زیر شکم اسبش زد. بعد، همچنان که اسب با گام‌هایی آرام پیش می‌رفت، نیزه‌اش را گرفت و با حرکتی از زمین بیرونش کشید.

وقتی پیشتر رفت، دید که سوار سیاهپوش ایستاده و از رسته‌ی تورانیان فاصله نمی‌گیرد. معلوم بود که می‌ترسد. از آن فاصله هویتش را نمی‌توانست تشخیص دهد، اما سوارکاری سرد و گرم چشیده و مسلط بر اسبش می‌نمود. دل به دریا زد و لگام اسب سیاهش را رها کرد. اسب که گویا با غریزه‌ای به پیشگویی جاماسپ پی برده بود، لختی درنگ کرد، اما بعد او نیز دل یکسره کرد و با گام‌هایی که به تدریج تندتر و کوبنده‌تر می‌شد پیش تاخت.

زریر همچنان که پیش می‌تاخت بار دیگر نعره‌ای جنگی کشید و شعری دیگر را برخواند که فرزندش اسفندیار به تازگی سروده بود. شعری که در آن تورانیان را به بزدلی متهم می‌کرد. آشکار بود که پهلوانی نمانده که برای زورآزمایی با او به میدان بیاید. از این رو زمان آن رسیده بود که یک تنه به صف تورانیان بتازد.

در خاطره‌ی بزرگان قوم اندک بودند جنگاورانی که به چنین افتخاری دست یافته باشند. از پشت سرش صدای خروش سواران ایرانی را می‌شنید که تازه قضیه را دریافته بودند و چهار نعل دنبالش می‌کردند. وقتی به صف تورانیان نزدیک شد، چند سوار پیش آمدند و به پشتگرمی رسته‌ی یاران پیرامون‌شان، راه را بر او بستند. زریر بی آن‌که تردیدی کند، یک راست به میانشان تاخت. نیزه‌ی سنگینش بر سینه‌ی اولین سوار نشست و چنان به سادگی از جوشنش رد شد که گویی از شکم فربه گاوی پیر گذر کرده باشد.

نیزه‌ی زریر چرخشی کرد و پهلوی سواری دیگر را نیز درید و در حالی که دو تورانی خونین از آن آویخته بودند، از دست زریر به در رفت. زریر نیزه را رها کرد و گرز را به دست گرفت. با دست چپ شمشیر پهن و سنگینش را کشید. سپری کوچک را بر بازو بسته بود و عادت نداشت جز آن سپری حمل کند.

چند سوار دیگر با نیزه‌های آخته به استقبالش آمدند. با دستان زرهپوشش نیزه‌ها را رد کرد و همان طور تاخت کنان از میانشان گذشت. یکی از آن‌ها با سری خونین از ضرب گرز بر زمین افتاد و دیگری فریاد زنان با تنها دست بازمانده‌اش به یال اسبش آویخت. شمشیر زیر دست دیگرش را که هنوز نیزه‌اش را محکم گرفته بود، از بیخ قطع کرده بود.

زیر در میانه‌ی صف تورانیان نیم دایره‌ای را پیمود و در برابرش از کشته پشته ساخت. از شکاف کلاهخودش می‌توانست صف اسواران ایرانی را ببیند که تاخت کنان پیش می‌آمدند.

صف تورانیان به هم خورده بود و معلوم بود هراس از زیر و نگرانی از هجوم دسته‌جمعی ایرانیان باعث اغتشاش در میانشان شده است. برای یک لحظه در آن هنگامه ارجاسپ را دید که ردایی سیاه را بر زره پوشیده بود و اشاره می‌کرد تا سربازانش صف خود را ترمیم کنند. با فشار رانش به اسب فرمان داد تا به سوی او بتازد.

اگر در این واپسین خیزش می‌توانست سالار تورانیان را از پای در آورد، نامش به شایستگی در یادها می‌ماند. ضربت سهمگین گرزش دو سر کلاهخود پوش دیگر را خرد و خمیر کرد و راه را گشود تا به سوی ارجاسپ پیش رود. درست در همین لحظه بود که ارجاسپ هم چرخید و با او چشم در چشم شد. ارجاسپ به جای آن که بترسد نعره‌ای کشید و تبرزینش را که با بندی به دستش آویزان بود، با حرکتی روان در دست گرفت.

زیر هر دو دست مسلحش را بالا برد، و با پایین آوردنش دو دشمن دیگر را از پشت اسبانشان سرنگون کرد. آنگاه حس کرد چیزی محکم به زرهش برخورد کرده است. ضربه به قدری سریع و ناگهانی بود که از تیره شدن چشمانش یکه خورد.

پلک‌هایش را بر هم فشرد و وقتی گشودشان، چشمانش بر خدنگ درخشان خونینی ثابت ماند که از زره زرین سینه‌اش بیرون زده بود. ضربان آرام شونده‌ی قلبش را در گوشه‌های حس کرد و طعم شور خون در دهانش دوید. با کمی حیرت برگشت و دید که همان سوارکار سیاهپوش نقابدار پشت سرش ایستاده و هنوز نیزه‌ای را در دست دارد، که از سینه‌اش گذر کرده و از آن سو بیرون زده بود. غرید و شمشیرش را چرخاند و نیزه را از کنار دستان سوارکار شکست. سوار سیاهپوش که انتظار این حرکت را نداشت، بر اسبش لغزید کلاه از سرش افتاد.

چشمان خسته‌ی زیر بر چهره‌ی پرموی ویدرفش جادوگر ثابت ماند. نسبت به بار آخری که او را دیده بود، مسن‌تر و پخته‌تر به نظر می‌رسید. اما همچنان خلق و خویش را حفظ کرده بود. وقتی که با هم چوگان بازی می‌کردند هم بهانه می‌گرفت و از باخت سر باز می‌زد. به یاد آورد که جاماسپ گفته بود پسرش بستور انتقام خونش را از او خواهد گرفت.

خندید و ویدرفش دندانهای زیبایش را دید که از خون سرخ شده بود. زیر با بی‌اعتنایی توهین آمیزی به او پشت کرد و با بازمانده‌ی توانش گرزش را بالا برد. برای نخستین بار سنگینی آن را حس می‌کرد. آنگاه آن را به سوی سر ارجاسپ پرتاب کرد.

گشتاسپ و زرتشت از بالای بلندی دیدند که زیر از روی زین فرو افتاد. همچون قطره‌ای از زر مذاب که در دریایی از آشوب تیره فرو رود. یا همچون فرو نشستن خورشیدی سربلند، در پشت ابری سیاه و سهمگین.

بادی خنک که بوی آمودریا را با خود می‌آورد، از خاور وزید و بر چهره‌های درهم رفته‌ی شاه و پیامبر نشست.



## چند برگی از کتاب گمشده‌ی «آفرینگانِ گیومرد شاه»

... در آغاز زروان بیکرانه بود و وای بلند مرتبه. این که پیش از ایشان که بود و چه بود را هیچ‌کس جز خدایان نمی‌داند، و شاید آنان هم ندانند. آنگاه در سرآغاز زمان کرانمند، اهریمن و هورمزد از دل زروان و وای زاده شدند. چونان دو هم‌آوردِ مینویی، در برابر یکدیگر صف آراستند و در آسمانی که مانند گرد و غباری زرین در اطرافشان به هم می‌پیچید و زاده می‌شد، قد بر افراشتند. زمین و زمان چندان گشاده گشت که جنبش هراس‌انگیز این دو جنگاور آغازین را در خود جای دهد، و گیتی و مینو از ضرباهنگ خروش و خیزش‌شان از هم تفکیک شد.

بدین سان بود که اهریمن و هورمزد، همچون دو پهلوان غول‌پیکر سیاه و سپید، به یکدیگر خیره‌نگریستند و جنگ‌افزارهای نوآفریده‌ی خویش را در مشت‌های زورمندشان فشردند. در یک سوی هورمزد استوار ایستاده بود، با زرهی درخشان از نور و کلاهخودی شاخدار از زرِ خام. پولکهای سیمین جوشنش مانند موجهای دریایی از سیماب در کیهان می‌جنبید و شمشیر نورانی‌اش را در دست می‌فشرد. همان شمشیری که با آن گیتی و مینو را به دو نیم کرده بود و بدین سان هم‌آوردش را در نیمه‌ای از هستی محصور ساخته بود. در دست دیگرش نیزه‌ای بلند و راست داشت، همان که بر میانه‌ی هستی فرازش برده بود و از جای برخوردش با



خاک نوزادِ زمینِ نوآفریده، درختِ آغازین، هومِ سپیدِ تناور فراز روئیده بود. بر دوشِ کمائی سهمگین داشت که چشمی را یارای نگرستن به تیره‌های نورافشانش نبود و بر کمر گزری آویخته بود که گیتی زیر وزنش خموده گشته بود.

در برابرش، در گردابی از آشوب تیره و توفانی، اهریمن ایستاده بود، جز دو چشم درخشان سرخش هیچ از او دیده نمی‌شد، که ظلمت محض بود. اما چشمان نافذ هورمزد می‌توانست این پوشش سهمگین سیاه را بکاود و در زیر ردای پنهانکارِ حریف، تنِ هراس‌انگیز و هولناک وی را تشخیص دهد. اهریمن که خویش را در خرقة‌ای از تیرگی و ظلمت پوشانده بود، در فراسوی آن، در هر بند از تنِ از ریخت افتاده و کز دیسه و تپنده‌اش، قدرتی شوم و ویرانگر را می‌پرورد و نیرویی هراس‌انگیز و فلج‌کننده را می‌انباشت.

اهریمن نیز سلاح‌های مرگبار خویش را در دست می‌فشرد. تیغ‌های آنچه در دست داشت، هرچند کز و ناراست و خمیده و زنگار بسته، اما آبدار و تیز و برنده بود، و پیکان آنچه در دست دیگرش می‌فشرد، هرچند پیچ‌پیچ و بدریخت و پلشت، اما به زهری مرگبار آلوده بود. گرداگردش همه‌های از تباهی و مرگ می‌تپید و می‌لولید و بر هم فرو می‌ریخت.

چنین بود که زمان کرانمند آغاز شد، در نخستین جنبش‌های این دو همزادِ آغازین، و در چکاچاک ضربه‌های این دو هستومندِ ازلی. چنین بود که هورمزد با آفریدن هستی و اهریمن با تراشیدن نیستی، نیک و بد در هم آمیخته در گیتی را بر ساختند و فرزندان هریک از آنان رهبری بخشی از سپاهیان نور و ظلمت را بر عهده گرفتند. چنین بود که گیتی از مینو، نور از ظلمت، و نیک از بد جدا گشت، و چنین بود که نخستین قطره‌های تمایز از ابرهای غرنده‌ی نخستین جنگ، بر خاکِ تشنه فرو بارید...

... پس چون گیومرد ورجاوند، نیای آغازین همگان، بر زمین گام نهاد و سرود زایش آدمیزادگان را بر زمین سر داد، دو هم‌آورد مینویی بر او فراز آمدند و عهد و پیمان‌ش را خواستار شدند.

هورمزد گیومرد را گفت: «دست راستت را به من بده و پیمان کن که با اهریمن بجنگیم، و در برابر آنچه از خرد و شادمانی و توانایی و تندرستی در مینو و گیتی است، تو را خواهد بود.»

اهریمن گیومرد را گفت: «دست راستت را فراپیشِ خویش دار و با سکوتی با من پیمان کن که هورمزد را یاری ندهی و در برابر آنچه از نابخردی و رنج و ناتوانی و بیماری در مینو و گیتی است، از تو باز خواهم داشت.»

گیومرد اما، در برابر دو هموارد و در آن مرز آشوبزده‌ی نور و ظلمت، در آنجا که هستی و نیستی به هم در می‌آمیزند، ایستاد و دست را برای برگرفتن جنگ‌افزارهای خویشان فراز کرد و گفت: «در این هنگامه که خدایان بختِ جنگیدن دارند، دریغ است اگر جز در فوج آدمیان بجنگم. پس جز با مردمان پیمان نخواهم کرد و هر آنچه را درست و نیک بدانم بر خواهم گزید.»

هورمزد گفت: «حال که از نیکی و راستی پیروی می‌کنی، هم‌رمز من هستی و فرزندان خویش را به یاری‌ات خواهم گماشت.»

اهریمن گفت: «حال که از پیمان کردن با هورمزد سر باز زدی، متحد من هستی و فرزندانم را به همراهی‌ات خواهم گمارد.»

آنگاه گیومرد گاوی برای بادِ روان و وای تیزپا قربانی کرد و از روده‌ی آن زهی تابید و کمانی ساخت و تیری بر آسمان افکند که بر چکاد دایتی فرود آمد و مرز میان زمین و آسمان قرار گرفت.

پس گفت: «شاید که چشمانم همچون این تیر تا دوردست‌ها پیش تازد و دانشی همچون این تیر تیزرو و چالاک را پدید آرد.»

هورمزد چون این سخن را شنید، دو فرزند هم‌زادِ مهترش بهمن و اردیبهشت را گسیل کرد و این دو همچون دو فروزه‌ی زرین و سیمین در چشمان چپ و راستِ گیومرد خانه گزیدند. بهمن چونان سلحشوری با زره زرین و پوستینی سپید و بر ساخته از پوست گوسپندِ مقدس مینویی و اردیبهشت همچون بانوی نژاده و سپیدرو، آراسته با جوشنی سیمین و خفتانی از چرم گاو ورجاوند آسمانی. پس گیومرد با یاری ایشان بینا شد و دید و شنید و بویید و چشید و پساوید و هر آنچه بود را فهمید و دریافت.

اهریمن چون چنین دید، دو فرزند مهترش اکومن و دروغ را فرو فرستاد و این دو بر گیومرد هجوم بردند و بر پلکِ چشم راست و چپش در آویختند. اکومن چونان دیوی تناور و

سیاهپوش و شاخدار، که گندِ نفس‌اش تا هفت فرسنگ اندیشه را فلج می‌ساخت، و دروغ همچون مادینه پتیاره‌ای سایه‌گون و مرموز و چالاک، که زمزمه‌ی مرگبارش چشم‌ها را تا هفت میل نابینا می‌ساخت. اکومن با بهمن و دروغ با اردیبهشت در آویختند و گاه چندان زور آور شدند که ادراک و فهمِ گیومرد را تیره و ناکارآمد ساختند. گیومرد حضور این دو را بر تابید و بر گام‌های خویش استوار ایستاد و همچنان جنگیدن در هنگامه‌ی خدایان را طلب کرد.

آنگاه گیومرد سروی راست را که از بنِ گوگردِ مقدس رویده بود با تبر بینداخت و تنه‌اش را تراشید و نیزه‌ای بلند و سهمگین از آن پرداخت. وی نیزه را بر زمین فرو کوبید و چندان لرزه‌ای در آن پدید آورد که زمین شکاف خورد و سرزمینِ میانی خونیراس با گسلی ژرف از شش سرزمینِ همسایه‌اش جدا شد. به این شکل بود که مرکز از پیرامون تفکیک گشت و مینو به قلب و حاشیه تقسیم گشت.

هورمزد چون این تمایز را دریافت، دو فرزندِ همزاد بعدی‌اش را به یاری گیومرد فرستاد. بدینسان شهریور نیرومند و سپندارمذ زیبارو بر گیومرد در آمدند و در دل وی بر نشستند. شهریور چونان سلحشوری بلند قامت و زورمند، سراسر فروپوشیده در زرهی آهنین و درخشان، و بر نشسته بر باره‌ی اسبی کردند. سپندارمذ، در کنارش، همچون بانویی زیبارو و زرین گیسو، که شنلی از پوست قاقم سرخ بر دوش و آرایه‌ای خیره‌کننده از یاقوت سرخ بر تاج داشت. پس گیومرد با یآوری ایشان معیار ساخت و سنجه بر آورد و محک زد و ارزیابی کرد و خواستن را بیاموخت. از خطوط مقدسی که بر زره آهنین شهریور بر نوشته شده بود، قوانین و اصول را آموخت، و در شیفتگیِ آرایه‌های چشمگیرِ سپندارمذ، دلی رها و آزاد یافت تا تکاپو کند و آزادانه بخواهد.

پس چون اهریمن از این جریان خبردار شد، دو فرزند همزاد بعدی‌اش را به سوی گیومرد گسیل کرد. پس نره دیوی به نام خشم، با درفش خونین و پوزه‌ی زشت و دندان‌های تیز بر گیومرد بر تاخت و با شهریور بجنگید. به همراهش، ترمیتی پیش می‌تاخت، مادینه دیوی تندخو و ستیزه‌جو، که بر توسنی زشت و چالاک سوار بود و سپندارمذ را همچون هم‌اوردی می‌جست. نبرد ایشان چندان بالا گرفت که گاه گیومرد به تردید و بددلی دچار می‌آمد و از خروش خشم خرد و عقلش تیره و از نیرنگ ترمیتی صافی دل و میل‌اش خیره می‌گشت.

اما گیومرد نبرد این هماوردان را تاب آورد و بر گام‌های خویش استوار ایستاد و جنگیدن در آوردگاه ایزدان را خواستار شد. آنگاه گیومرد سنگ‌ها را در مشت چندان فشرد که رگه‌های آهن از میانش بیرون کشیده شدند و با آن براساس سرمشق آنچه در نبرد مینویی دیده بود، نخستین شمشیر گیتی را ساخت. پس شمشیر آهنینش را به جنبش در آورد و کران راست را از کران چپ جدا ساخت و به این گونه بود که خاور از باختر کنده شد و افق‌ها پدید آمد.

هنگامی که هورمزد این را دید، دو فرزند واپسین خویش خرداد و امرداد را به سوی وی فرستاد تا یاری‌اش کنند. پس خرداد و امرداد فرود آمدند و در دست راست و چپ گیومرد قرار گرفتند. خرداد همچون پهلوانی دلاور که بر سپرش نقش جانوری افسانه‌ای داشت و بر کلاهخودش به خط باستانی و مقدس موجودات مینویی مانترای کمال و رسایی را حک کرده بودند. در کنارش امرداد ایستاده بود، همچون بانویی برومند و سیاه گیسو و سبز چشم که بر سپرش نقش برگی ورجاوند به چشم می‌خورد. در مشکی که بر دوش داشت، آبی آسمانی را آورده بود که نوشداروی هر مرضی بود و نوشیدن قطره‌ای از آن آدمیان را نامیرا می‌ساخت.

گیومرد با پیوستن به ایشان دستانی نیرومند و زورآور یافت و به دگرگون ساختن گیتی دست برد و آنچه را ایزدان در آسمان آغاز کرده بودند، در زمین به انجام رساند. وی به سوی کمال و رسایی پیش تاخت، اما برای دنبال کردن رد پاهای خرداد از جای پای خویش فاصله نگرفت، و اسیر و سوسه‌ی نوشیدن از آب نامیرایی نشد، که جنگیدن بی‌امکان زخم برداشتن و مردن نه جوانمردانه بود و نه سزاوار.

پس چون اهریمن این را دید، دو فرزند واپسینش زیریچ و تریز را به سوی وی رهسپار کرد. این دو در سوی راست و چپ گیومرد لانه کردند و به نبرد با خرداد و امرداد کوشیدند. زیریچ که با خرداد در آویخته بود، چونان نره دیوی زرد رنگ و خشم‌آور که سایه‌اش کندی و سستی و گرسنگی می‌فزود و تریز مانند مادینه دیوی غران و ترساننده که نگاهش زهرآلود بود و نفسش خشکی و تشنگی می‌افزود.

گیومرد نبرد این دو زوج همزاد را تاب آورد و بر گامهای خویش استوار ایستاد. گاه چیرگی زیریچ و تریز از زور و توانش می‌کاست و ناکامی و شکست را بر کردارهایش تحمیل می‌کرد، اما این همه را تحمل کرد و از حضور در میدانی که برگزیده بود دست نکشید.

بدین سان بود که گیومرد، نخستین انسان و نیای همگان، شایستگی حضور در آوردگاه ایزدان را به دست آورد و همچون یکی از ایزدان رسمیت یافت.

## وِجَاهُورِسِنَه

سپیده‌ی نوپا از پشت خط صاف و هموار افق بیرون زده بود و دشت‌های غرب با همان درخشش زرد همیشگی‌شان به تدریج از سایه‌ی شبانه بیرون می‌آمدند و زیر چتر فروزان رَعِ نیرومند جلوه می‌فروختند.

سطح نیل همچون آینه‌ای تخت و بی‌چین و شکن بود و لک لکان در کرانه‌ی رود با بی‌خیالی نشسته بودند و گذر ناوگان مقتدر سرزمین کومت را می‌نگریستند. بادی بادبان‌های سرخ کشتی‌ها را تکان نمی‌داد و صدای کوبش منظم طبل پاروزنان تنها نوایی بود که سکوت بامدادی را در هم می‌شکست.

وِجَاهُورِسِنَه عرقچین کتانی‌اش را از سر بر گرفت و گذاشت تا پیشانی عرق کرده‌اش با هوای تازه‌ی صبحگاهی تماس یابد. هیچ بادی بر پوست تراشیده‌ی سر و صورتش نوزید. با حیرت دریافت که بار دیگر پیشگوییِ مرد پارسی درست از آب در آمده است. درست همان طور که او گفته بود، بادی در کار نبود. بار دیگر عرقگیرش را بر سر گذاشت و به آسمان نگرید. کبودی شبانه به تدریج در برابر گردونه‌ی درخشان رَعِ نیرومند رنگ می‌باخت.

اما هنوز می‌شد سه ستاره‌ی درخشانی را که مغِ پارسی نشانش داده بود در نزدیکی افق غرب تشخیص داد. مغ به او گفته بود که این اختران چه وضعیتی خواهند داشت، و حالا دقیقا همان را که او توصیف کرده بود، در آسمان می‌دید.

و جاهورسنه با بی‌قراری بر عرشه‌ی کشتی بزرگش قدم می‌زد. فکری در سرش افتاده بود و خیالش را ناراحت می‌کرد. خاطره‌ی دیدارش با مرد پارسی از ذهنش بیرون نمی‌رفت. بی آن‌که قصدی داشته باشد، همان طور قدم زنان از پله‌های عرشه پایین رفت و به بخش پاروزنان وارد شد. هوای دم کرده و بوی تند عرق مردان مشامش را آزرده. سه سربازی که آنجا نگهبانی می‌دادند با دیدنش به رسم مصریان کرنش کرد و بر زمین زانو زدند.

سردسته‌ی پاروزنان که خود برده‌ای تنومند و چاق بود و در انتهای کشتی نشسته بود، با دیدن او هول شد و فکر کرد سرعت کشتی کافی نیست. پس با ضرباهنگ تندتری بر طبلش کوبید. بدن‌های زار و نزار بردگان با سستی و سختی به این شتاب بیشتر واکنش نشان داد. و جاهورسنه اشاره کرد تا نگهبانان برخیزند و به بدن‌های رنجور بردگان نگرست که عرق از بند بندشان جاری بود. یاد حرف‌های مرد پارسی افتاد. یعنی ممکن بود تمام این نظم دیرینه بر باد رود و این برده‌ها همگی آزاد شوند؟

در میانشان مردان تنومند و جوانی بودند که معلوم بود به تازگی در نبردها به بردگی گرفته شده‌اند. پیرمردانی هم در میانشان دیده می‌شدند که بی‌رمق و نزار می‌نمودند و خود بردگان هر کدامشان را میان دو مرد زورمند نشانده بودند تا از مشقتشان بکاهند. نگهبان‌ها هم با این گمان که سرورشان برای ابراز نارضایتی از سرعت کشتی پایین آمده، برخاستند و شلاق‌های بزرگشان را دست گرفتند و آن را بر بدن بردگان کوفتند.

و جاهورسنه همانطور قدم زنان از پله‌ها بالا رفت و بار دیگر هوای پاکیزه‌ی بامدادی را در سینه کشید. از دیدن صحنه‌ی تازیانه خوردن بردگان و بدن‌های رنجور و زخمی‌شان ناراحت نشده بود. از کودکی چنین صحنه‌هایی را زیاد دیده بود و این را نظم طبیعی حاکم بر جهان می‌دانست.

جهانی که پتاح بزرگ در روز ازل همچون تپه‌ای از دل دریای آشوبناک آغازین سر بیرون کشیده بود، توده‌ای درهم و برهم از دیوها و موجودات زیانمند بود. این آشفتگی با تلاش و

ابراز خشونتِ خدایانِ نیرومندِ نظمی و سامانی به خود گرفته بود. دنیا به هر می شبیه بود که رأسی برجسته و سرافراز در آسمان داشت و پایه‌ای پهناور و بزرگ بر زمین، و هر طبقه از این هرم می‌بایست فروتنانه بارِ طبقاتِ بالایی را بر دوش بکشد.

وجاهورسنه در تمام سال‌های عمر خود از این قاعده پیروی کرده بود و رمز پیشرفت و خوشنامی‌اش همین بود. سرورانش همواره به او اعتماد می‌کردند و زیردستانش از او می‌ترسیدند. چون همه می‌دانستند سلسله مراتب را رعایت می‌کند. فرمانهای فرادستان را صادقانه و درست اجرا می‌کند و همین انتظار را از زیردستانش هم دارد.

او بعد از سال‌ها تلاش و ارتقای مداوم در سلسله مراتب دولتی مصر، تازه به رهبری کل نیروی دریایی مصر رسیده بود و این مقام کمی نبود. از زمانی که بیست سال بیشتر نداشت، مورد لطف ایزدبانوی نئیت قرار گرفته بود. در آن هنگام سربازی ساده بود که در شهر خت جت می‌زیست. پدرش خرچپ نام داشت. پیشکار قصری بود و بزرگترین افتخارش این بود که یک بار توانسته بود فرعون بزرگ خن‌میرع را از نزدیک ببیند. او همان فرمانروای بزرگی بود که برای چهل سال بر مصر سلطنت کرده بود و مردمان ایونی نامش را به صورت آماسیس بر زبان می‌آوردند.

وجاهورسنه از همان سنین جوانی هوشی تیز و اراده‌ی نیرومند داشت. سربازی دلیر و زورمند بود و نیزه را بهتر از همه‌ی دوستانش پرتاب می‌کرد. شبی که نذر کرده و در معبد ایزدبانوی نئیت خفته بود، رویایی غریب دید و بعد از آن خود را وقف یادگیری پزشکی کرد. آنگاه، در زمانی که هنوز سال‌های جوانی را به پایان نبرده بود، به ریاست کاهنان نئیت در سائیس برگزیده شد و به این ترتیب به مقام پزشک مخصوص فرعون بزرگ ارتقا یافت. چند سال بعد، فرعون که از سیاستمداری و صداقت او خوشنود بود، او را به عنوان نماینده‌اش به سوریه و فنیقیه فرستاد. مردم صور و صیدا که از قرن‌ها پیش دست پرورده‌ی فرعون بودند، بعد از ظهور کوروش انشانی تغییر رویه داده بودند و حالا دیگر خراجی برای خداوند مصر نمی‌فرستادند.

وجاهورسنه در صور و صیدا و بیبلوس گردش کرد و با امیران و سرداران سخن گفت. با شگفتی و هراس دریافت که مردمان این شهرها بی آن که کوروش را دیده باشند یا از سوی



سپاهیانش تهدید شده باشند، مشتاق فرمانبری از او بودند و وی را نجات دهنده‌ای بزرگ می‌دانستند.

دیده بود که در معبدهای مشرف به دریای نیلگون مدیترانه تندیس کوروش را همچون ایزدی شاخدار در کنار مجسمه‌ی بعل و ال نهاده‌اند و او را همراه خدایان دیگرشان می‌پرستند. امیران صور و صیدا به او خبر دادند که پس از این خراج‌گزار کوروش هستند و از فرستادن باج به دربار مصر خودداری کردند.

وجاهورسنه خشمگین به ایشان گوشزد کرد که شهرهایشان حتا مورد حمله‌ی سپاهیان پارسی قرار نگرفته، چه رسد به این که فتح شده باشد و ایشان پاسخ می‌دادند که کوروش بعد از گرفتن بابل در عمل ولی‌نعمت ایشان شده است و این اشاره‌ای معنادار بود، چون وجاهورسنه شنیده بود که مردم بابل نیز دروازه‌های خود را بر کوروش گشوده بودند و به همین ترتیب به فرمان او گردن نهاده بودند.

وجاهورسنه با خشم و نگرانی شهرهای فنیقیه را ترک کرد و به قبرس و ساموس رفت. در قبرس با امیران محلی به توافق رسید. آن‌ها دور از دسترس تبلیغات پارسی‌ها قرار داشتند و چیز زیادی درباره‌ی کوروش نشنیده بودند. در ساموس هم به تازگی مردی بی‌رحم اما زیرک به قدرت رسیده بود که پولوکراتس نامیده می‌شد.

او شاه قدیمی را از جزیره بیرون رانده بود و فرزندانش را کشته بود. موقعیتی شکننده داشت و سخت مشتاق جلب حمایت فرعون بود. استاد و مرشدش مردی جاه‌طلب و بی‌رحم بود به اسم پوثاگوراس که شیفته‌ی مصریان بود و به هم‌پیمانی با مصریان تشویقش می‌کرد. پولوکراتس با خوشحالی بر عهده گرفت که جزیره‌اش را به پایگاهی دریایی برای مصریان تبدیل کند، با این شرط که مصریان مشروعیت او را به رسمیت بشمارند و برای تجهیز ناوگانش به او پول بپردازند.

وجاهورسنه از او قول گرفت که به اسم فرعون ناوگانی بسازد و پولی کلان هم به عنوان پیش‌پرداخت به او داد و در میدان شهر طوق و یاره‌ی امیران را به طور رسمی به او داد و به این ترتیب جایگاه او را در میان مردم ساموس تثبیت کرد. از فردای آن روز پولوکراتس که از

این حمایت تاثیرگذار ذوقزده شده بود، لشکری از کارگران را بسیج کرد و شروع کرد به ساخت کشتی‌هایی جنگی برای فرعون.

وقتی وجاهورسنه به ممفیس بازگشت، با گزارش فعالیت‌هایش فرعون را هم نگران و هم سپاسگزار ساخت. قرار نبود او به قبرس و جزایر دریای اژه سفر کند، اما هوشمندانه از پرداخت رشوه به امیران فنیقی خودداری کرده بود و به جایش این پول را صرف جلب حمایت امیران قبرسی و به خصوص پولوکراتس کرده بود. فرعون چندان از این کیاست او خوشنود شد که او را به مقام دریاسالاری برکشید و تجهیز ناوگان مصر را به او محول کرد.

وجاهورسنه به این ترتیب هم پزشک مخصوص فرعون بود و هم دریاسالار مصر. می‌دانست که نیروی دریایی مصر در جهان از همه نیرومندتر است. این را هم همگان اعتراف می‌کردند که دانش پزشکی مصریان نیز از جاهای دیگر پیشرفته‌تر است. به این ترتیب وجاهورسنه می‌توانست به خود ببالد که در چهل و چند سالگی، هم بهترین پزشک روی زمین است و هم نیرومندترین دریاسالار جهان.

این اعتماد به نفس و شادمانی دیرزمانی در اندرونش جای داشت، تا آن که مردی پارسی به نزدش آمد و مانند ایزدی فریبکار مایه‌ی تردیدش شد. ملاقاتی که تازه دست داده بود و خوابش را پریشان ساخته و اطمینانش به اقتدار مصر را بر باد داده بود.

تازه یک دوره‌ی ده روزه از ملاقات‌شان می‌گذشت. مرد، دوست یکی از شاگردانش بود. از سال‌ها پیش پای ایرانی‌ها به شهرهای شمال دلتای نیل باز شده بود و چند تن از آن‌ها در معبد سائیس مقیم شده بودند و مشغول یادگیری پزشکی مصری بودند. وجاهورسنه کاهن اعظم این معبد بود و بخش مهمی از این شاگردان سر و دست می‌شکستند تا از او چیزی بیاموزند.

هربار که برای دیدار با یکی از اشراف بیمار از خانه خارج می‌شد و در تخت روان به سوی خانه‌ی بیمار می‌رفت، انبوهی از شاگردان دنبالش می‌کردند و وقتی به درمان مشغول بود، ده گام آنسوتر می‌ایستادند و با دقت و ادب حرکاتش را می‌نگریستند. به این ترتیب بود که در سرزمین کومت فنون درمانی از نسلی به نسلی منتقل می‌شد.

آن‌هایی که از سرزمین‌های شمالی آمده بودند، ظاهری متفاوت با دیگران داشتند. برخلاف آرامی‌ها و آشوری‌هایی که در سفرش به فنیقیه دیده بود، رنگ و رویی تیره نداشتند. پوستشان

روشن بود و در موقعیت‌های رسمی موهای بلند و پر پیچ و شکن‌شان را زیر کلاه می‌پوشاندند. یک بار یکی از آن کلاه‌ها را بر سر گذاشته بود و از گرمایش کلافه شده بود. این کلاه‌ها هیچ برای آب و هوای مصر مناسب نبود و هیچ نمی‌فهمید چرا این مردم اصرار دارند در دیدارهای رسمی آن را بر سر بگذارند. به خصوص که بر خلاف مصریان موهای سر و ریش‌شان را هم نمی‌تراشیدند و خود این بر مزاحمت گرما می‌افزود.

البته همه‌ی ایرانی‌ها چنین نبودند. دو تن از آن‌ها که از اهالی ماد بودند، با چشم و ابروی سیاه و موهای مجعد سیاهشان شباهتی به مردم ایلام و بابل داشتند. هرچند پوستشان سپیدتر و قدشان بلندتر از بابلی‌ها بود. آن‌ها به محض ورود به شهر سائیس موها و ریش بلندشان را تراشیدند و به رسم مصریان لنگی کوتاه به کمر بستند تا با گرمای تابستان دلتای نیل سازگار شوند.

آن مرد پارسی که با راهنمایی یکی از همین شاگردان نزدش آمده بود، موهایی خرمایی و فرفری داشت که پیچ و تاب‌هایش برای مصریهایی که به موهای صاف و سرهای تراشیده عادت داشتند، عجیب می‌نمود. همان کلاه نم‌دی بلند پارس‌ها را بر سر داشت و ردایی سبز و بلند پوشیده بود که بدنش را کاملاً می‌پوشاند.

نخست و جاهورسنه گمان کرد مرد پارسی نقصی در بدن دارد و از او تن خود را در جامه پوشانده. چون مصریان به برهنگی عادت داشتند و حتا شاهدختان هم جز روپوشی نازک و توری بر تن نمی‌کردند. اما وقتی مرد پارسی دستش را به علامت بدرود بلند کرد، ردایش کنار رفت و وجاهورسنه دید که مرد پیکری بی‌نقص و زیبا و بازوانی عضلانی دارد. سن و سالش درست معلوم نبود. ظاهرش به مردان چهل ساله می‌خورد، اما شاگرد ایرانی‌اش که او را به نزد وی راهنمایی کرده بود، می‌گفت خودش و پدرش در شهر شوش شاگرد وی بوده‌اند. بنابراین می‌بایست سالخورده‌تر از آن باشد. خود وجاهورسنه تازه به سنین چهل سالگی وارد شده بود و او را همسن و سال خودش ارزیابی کرد.

مرد پارسی از آن کسانی بود که مغ نامیده می‌شدند. چند سالی بود که اسم مغ‌ها بر سر زبانها افتاده بود و مصریان داستانهای عجیب و غریب درباره‌شان تعریف می‌کردند. می‌گفتند زبان خدایان را می‌دانند و می‌توانند با خواندن سرودهایی کوه‌ها را به حرکت در آورند و توفان

و آذرخش برانگیزند. زمانی یکی از سردارانش تعریف کرده بود که به چشم خود دیده که مغی در جریان جنگ ایرانی‌ها با دزدان دریایی کیلیکیه سیب‌هایی سیاه را به سوی کشتی‌های کیلیکی پرتاب می‌کرد و با برخورد هریک از آن‌ها به کشتی‌های دزدان، آتشی مهیب آن‌ها را در خود می‌گرفت.

مغ، از آشنایان یکی از شاگردان ایرانی‌اش بود و به درخواست او قرار ملاقاتی با او گذاشت. نامش هوتن بود. عصرگاهی به نزدش آمد، با آن ظاهر آراسته و چشمان آبی درخشانش که انگار ضمیر مردمان را می‌خواند. به رسم پارسیان کمی کمرش را خم کرد و دست راستش را جلوی دهانش گرفت. می‌دانست که پارسیان کرنش کردنِ خاکسارانه‌ی مصریان در برابر بلندپایگان را ناخوشایند می‌دارند و آن را رفتاری ناشایست می‌دانند. اما با این وجود خودداری مغ از تعظیم کردن را توهینی به خود تلقی کرد و نزدیک بود از دیدار او چشم‌پوشی کند.

اما درست در همان لحظه‌ای که برخاسته بود تا مغ و شاگردش را ترک کند، سخن مغ او را بر جای خود خشک کرد. هوتن با زبان مصری روان و سلیسی گفت: «وجاهورسنه، دریغ است که با این استعداد و هوشمندی کشته شوی. برای رهان‌دنت از مرگ به اینجا آمده‌ام.» وجاهورسنه از روانی کلام مرد یکه خورد. ایرانی‌هایی که دیده بود در یادگیری زبان‌های دیگر استعداد داشتند، اما در نهایت زبان نرم و لطیف مصری را با همان لهجی خشن و پرشتاب خویش بر زبان می‌آوردند. حتا خود مردم مصر هم با این زبان روان و سلیس که ویژه‌ی اشراف و دانشمندان بود آشنا نبودند.

مغ سبزیپوش چندان روان و سلیس حرف می‌زد که گویی از کودکی نزد کاهنان معبد آمون آموزش دیده باشد. مغ با دیدن شگفتی او لبخندی زد و گفت: «آری، درست حدس زده‌ای، من کودکی‌ام را در ممفیس گذرانده‌ام و در معبد آمون خواندن و نوشتن خط مقدس را آموخته‌ام.» وجاهورسنه با شنیدن این حرف خشم خود را فرو خورد و بر جای ایستاد. تا به حال کسی را ندیده بود که مصری نباشد و خط مقدس را بداند یا زبان درباری مصریان را چنین روان حرف بزند. پرسید: «ای غریبه، از من چه درخواستی داری؟»

هوتن دستی به ریشهای بلند و پر پیچ و تابش کشید و گفت: «ای سرور مصریان، از این که نزدت خاکسارانه کرنش نکردم خشمگین نباش، پشت مغان در برابر هیچ کس خم نمی‌شوند. از این روست که قدرتی چنان اهورایی دارند.»

وجاهورسنه از این که مرد پارسی کنه ضمیرش را دریافته بود، کمی شرمگین شد و دست و پایش را جمع کرد و برای آن که نشان دهد خودش هم با رسوم ایرانیان آشناست، گفت: «خاکساری ما مصریان نزد افراد والامقام‌تر، در واقع احترام به نظمی است که خدایان بر زمین حاکم ساخته‌اند. من نماینده‌ی فرعون هستم که خدای زنده‌ی زمین است، از این رو خاکساری در برابرم چنان که شما گمان کرده‌اید، مایه‌ی خواری و حقارت نیست. ما با خاکساری‌هایمان جایگاه خویش در هستی را فروتنانه به خویش و دیگران یادآوری می‌کنیم و سلسله مراتب دنیا را چنان که هست به رسمیت می‌شناسیم. کسی که مغرورانه از تعظیم در برابر مقامهای والای شهرش خودداری کند، دیر یا زود به سرکشی در برابر خدایان خواهد پرداخت و از تعظیم در برابر ایشان نیز سر باز خواهد زد.»

هوتن مغ باز همان لبخند مرموز را تکرار کرد گفت: «حق با توست ای دریاسالار مقتدر مصر، ما نه تنها در برابر مردمان فرادست تعظیم نمی‌کنیم، که در برابر خدایان نیز خم نمی‌شویم. هیچ کس سزاوار نیست تا در برابرش خاکساری کنیم.»

وجاهورسنه با حیرت به او نگریست و منتظر بود که با گفتن این کفر مرضی بر مرد بیگانه عارض شود. بعد آب دهانش را قورت داد و گفت: «ای بیگانه، نمی‌ترسی که خشم خدایان نصیبت شود و هدف تیر آبله و جذام قرار بگیری؟»

هوتن گفت: «ای سرور مصریان، خداوندی را نرسد که به من آسیب رساند، من و یارانم خود از جرگه‌ی خدایان هستیم.»

وجاهورسنه با شگفتی به مرد نگریست. مردد مانده بود که با دیوانه‌ای روبروست، یا به راستی یکی از خدایان را در برابر دارد که جلوه‌ای انسانی یافته است. این را می‌دانست که آمون گاه در قالب مردی ریش‌دار بر مردم نمایان می‌شود و خبر داشت که توت گاه به شکل لک و گاه در پیکر میمون بر کاتبان رخ می‌نماید. اما رفتار این مرد غریبه هیچ شباهتی به

کردار خدایان نداشت. برای آن که عقل وی را بسنجد، گفت: «از مرگ من سخن گفتی، منظورت چه بود؟»

هوتن گفت: «ای وجاهورسنه‌ی دانا، تو در برابر دوراهی مهیبی قرار گرفته‌ای و اگر اسپر انتخابی نادرست شوی، تا ده روز دیگر روانت به نزد آنویس خواهد گریخت.»  
وجاهورسنه گفت: «پس این شایعه که مغان غیبگو هستند، حقیقت دارد. با این پیشگویی‌هاست که خود را همتای خدایان می‌پنداری؟»

هوتن گفت: «نه، ای سرور مصریان. پیشگویی‌هایم از سر خرد است و ربطی به ماهیت ایزدی مردمان ندارد، که در همگان لانه کرده است. هم‌ترازی من با خدایان ویژه‌ی من نیست. هرکس آن راز را که من می‌دانم، فرا بگیرد، همتای خدایان خواهد شد.»

وجاهورسنه با لحنی ریشخندآمیز گفت: «همگان همتای خدایان هستند؟ چه حرف‌هایی می‌زنی؟ یعنی این برده‌هایی که دارند میز شام مرا می‌چینند هم همتای خدایان هستند؟ می‌دانی این حرف‌ها چه کفر بزرگی است؟»

هوتن مغ به سوی وجاهورسنه خم شد و در حالی که با آن چشمان فیروزه‌گون به او خیره شده بود، گفت: «ای آدمیزاد، تفاوت تو با بردگانت از آنچه که گمان می‌کنی کمتر است، و ایشان با خدایانی که می‌پرستی جوهری مشترک دارند و آن هم خرد است.»

وجاهورسنه گفت: «اگر خردمند بودی، این حرف‌ها را نمی‌زدی. این بردگان روح و روانی ندارند. جانورانی هستند که در پایین‌ترین سطح حیات قرار دارند. خونم کوزه‌گر آنها را برای آن آفریده تا هرم مصر سرفراز باقی بماند و پی و شالوده‌اش بر خاکی نیرومند استوار شود. چطور ممکن است من که محبوب نثیت بزرگوار هستم و روانم از توت و آمون دانش آموخته، همتای این بردگان باشد. ایشان برده زاده می‌شوند و در بردگی خواهند مرد. این نظمی است که خدایان بر پای داشته‌اند.»

هوتن مغ گفت: «برای رساندن این خبر به نزد آمده‌ام که این نظم رو به زوال دارد. نیروهایی بزرگتر از آنچه که گمان می‌کنی از دل گیتی برخاسته‌اند و زود است که سراسر سرزمین تو را نیز تسخیر کنند. کمبوجیه، شاهنشاه جهان، قصد دارد به کومت بتازد. دنیای تو که در آن فاصله‌ی مردمان و ایزدان چنین عبورناپذیر است، واژگون خواهد شد.»

وجارهوسنه با شنیدن این سخن از جا پرید. برای لحظه‌ای گمان کرد شاید با جاسوسی از سرسپردگان فرعون روبرو شده باشد. اما می‌دانست که ایرانی‌ها به سرورشان خیانت نمی‌کنند و این مرد هم با آن غرور و خیره‌سری‌اش به خبرچینان شباهتی نداشت. با احتیاط پرسید: «بر چه مبنایی این حرف را می‌زنی؟ دیرزمانی است که مصریان و بابلیان با صلح و آشتی در کنار هم زیسته‌اند. بعد از آن که شاه شما کوروش بابل را گرفت هم تغییری در اوضاع ایجاد نشد. کومت که شما آن را مودریه یا مصر می‌نامید، با کمبوجیه دشمنی ندارد. تو از کجا شنیده‌ای که مردمانت به مردم مصر حمله خواهند کرد؟»

هو تن مغ باز همان لبخند مرموز را زد و گفت: «من این را از خود کمبوجیه شنیده‌ام.»  
وجارهوسنه ناباورانه به او خیره شد و گفت: «تو؟ یعنی تو کمبوجیه شاهنشاه ایرانیان را از نزدیک دیده‌ای؟»

هو تن سرش را به علامت تایید تکان داد. مرد مصری با همان حیرت گفت: «و او به تو گفت که قصد دارد به مصر حمله کند؟»

و چون باز تایید هو تن را دید، گفت: «و ادعا کرد که قصد دارد نظم دیرین سرزمین کومت را به هم بزند؟ اما چرا اینها را به تو گفت؟ و تو چرا اینها را به من می‌گویی؟»  
هو تن گفت: «دلیل این که این حرف‌ها را به من زد، آن است که من مشاور و دوست او هستم. علت این که نزد آمده‌ام و اینها را به تو می‌گویم، به خاطر آن است که از پیشینه و کارهایت خبر دارم و دریغ آمد بیهوده کشته شوی. آمده‌ام هشدار می‌دهم به تو بدهم و جانت را بخرم.»

وجارهوسنه گفت: «چه هشدار می‌مگر درباره‌ی مصر چه فکر کرده‌ای؟ ما کهنترین و نیرومندترین ملت دنیا هستیم. ناوگانی که من زیر فرمان دارم بزرگترین قدرت مسلط بر دریاهاست و سربازان ما مانند ریگهای بیابان بی‌شمارند. مگر به همین سادگی است که کمبوجیه بیاید و مصر را بگیرد؟»

هو تن گفت: «ای سرور مصریان، ستارگان نزد ما فاش کرده‌اند که تا پیش از وزیدن بادهای بهاری، مصر در اختیار کمبوجیه خواهد بود. شاید مصریان در درمان بیماری‌ها توانا و با تجربه باشند، اما به قدر ما با آنچه که اختران می‌گویند آشنایی ندارند. بی‌شک مصر شکست خواهد

خورد و دروازه‌های ممفیس به سادگی در برابر پارسیان گشوده خواهد شد. بلندپایگانی که در برابر شاهنشاه کمبوجیه مقاومت کنند کشته خواهند شد، و آنان که آشتی پیشه کنند، در مقام خود باقی می‌مانند.»

وجاهورسنه گفت: «اختران؟ چطور ممکن است آینده بر اختران نوشته شده باشد؟»  
هوتن مغ گفت: «نشانه‌های مینویی را باید در آسمانها خواند و تفسیر کرد. به یاد داری که همین چندی پیش، وقتی فرعونتان خن‌میب‌رع درگذشت، در همان روزی که فرعون جوان بر تخت می‌نشست، در ممفیس باران بارید؟»

وجاهورسنه از این که مرد پارسی جزئیاتی چنین دقیق را می‌داند، حیرت کرد. هوتن ادامه داد: «به یاد داری که پیشگویان آن روز در خیابان‌های ممفیس جار زدند که این نشانه‌ی بدشگونی است؟ سال‌هاست که باران بر ممفیس نباریده است. ممفیس خانه‌ی ایزد بزرگ پتاح است، و او کسی است که نظم را با چیره ساختن خشکی بر آب برقرار ساخته است. بارش باران بدان معناست که بار دیگر آشوب همچون آب بر خاک مصر چیره خواهد شد. فرعون جوانی که ولی‌نعمت توست، از همان ابتدای کار طالعی نحس را به همراه داشته است.»

وجاهورسنه گفت: «ما مصریان در آسمان چیزی جز سپاهیان اوزیریس را نمی‌بینیم که برای نبرد با ست پیش می‌تازند. بی‌شک تو باید دیوانه باشی. هیچ فکر کرده‌ای اگر حرف‌هایت راست باشد، چه اطلاعات ارزشمندی در اختیار من نهاده‌ای؟ من به سرورم فرعون وفادارم و هم اکنون سپاهیان مصری را برای مقابله با پارس‌ها بسیج خواهم کرد. اگر کمبوجیه بفهمد که چنین حرف‌هایی زده‌ای، سر از تنت جدا می‌کند.»

هوتن مغ گفت: «من بدون رایزنی با کمبوجیه به اینجا نیامده‌ام. او نیز خواهان زنده ماندن توست و نمی‌خواهد خونریزی بیهوده در سرزمین مصر بروز کند. برای همین مرا فرستاد تا تو را از دوراهی‌ای که پیشارویت است آگاه سازم.»

وجاهورسنه گفت: «و آن دوراهی کدام است؟»

هوتن مغ گفت: «بگذار درباره‌ی پیش از دو راهی چیزهایی بگویم تا حرف‌هایم را جدی بگیری. بعد از امشب، تو خواهی کوشید تا به سرورت فرعون وفادار باقی بمانی. پس فوری این خبرهایی را که دادم به اطلاعش می‌رسانی، و ناوگان و نیروهای خود را بسیج می‌کنی و به



جنگ پارسیان می‌شتابی. آنگاه بعد از ده روز، در حالی که بر نیل از عرشه‌ی کشتی‌ات به افق می‌نگری و حرف‌های مرا مرور می‌کنی، خبردار خواهی شد که پارسیان در پلوسیوم با ارتش بزرگ مصر درآویخته و شکستی خردکننده بر فرعون وارد آورده‌اند. در آن هنگام بادی نخواهد وزید و اگر بامداد باشد، سه اخترِ درخشان را در نزدیکی افق خواهی دید که چیرگی سه ارتش ماد و بابل و ایلام را بر مصریان نشان می‌دهند.»

وجاهورسنه گفت: «و آن دوراهی که برابرم قرار دارد، کدام است؟»

هوتن گفت: «بعد از شنیدن این خبر، تو دو راه در پیش داری. یا رو به خورشید سوگند می‌خوری و پیمان می‌کنی تا فرمانبردارِ سرورم کمبوجیه باشی و بعد پرچم ارغوانی هخامنشی را به جای پرچم سیاه کومت بر کشتی‌ات برمی‌افزای و با ناوگان به ناوگان کمبوجیه خواهی پیوست، و یا این که به یاری سپاهیان شکست خورده‌ی مصر می‌شتابی و با پارسیان می‌جنگی و همانجا به همراه سربازانت کشته می‌شوی.»

وجاهورسنه گفت: «می‌خواهی بگویی قطعا یکی از این دو راه پیموده خواهد شد؟»

هوتن گفت: «آری، و انتخاب با توست.»

وجاهورسنه گفت: «اگر با خواندن اختران می‌توان با این دقت آینده را دید، چرا نمی‌توانی

بگویی من چه انتخابی خواهم کرد؟»

هوتن گفت: «اختران بر نیروهای چهارگانه‌ی گیتی حکمفرمایی دارند. اما نیروی پنجمی هست که جان آدمی است و آن نیرویی است که موازنه‌ی هستی را بر هم می‌زند. از این روست که مردمان به ایزدان شباهت دارند. چون حق انتخاب دارند و صاحب اراده‌اند. چه برده باشند و چه سرور، و چه خردمندانه رفتار کنند یا نابخردانه.»

وجاهورسنه گفت: «و تو چرا به خود زحمت داده‌ای و خبرهایی چنین ارزشمند را در اختیار من گذاشته‌ای؟ من که می‌دانم. تو می‌خواهی مرا بفریبی و به خیانت به سرورم فرعون وادار سازی. اما مگر نه آن که در نهایت خودم انتخاب خواهم کرد؟ من به خداوند زنده‌ی مصر وفادار خواهم ماند.»

هوتن گفت: «انتخاب تو در سرنوشت جنگ و پیشروی ارتش کمبوجیه تاثیری به جا نمی‌گذارد. اما اگر راهی درست را انتخاب کنی، در بازسازی مصر و رهاندن مردمان از رنج

تاثیری چشمگیر به جا خواهی گذاشت. تو انسانی ارزشمند هستی و می‌توانی به جرگه‌ی پارسیان وارد شوی و با رازهایی که آدمیان و ایزدان را همسان می‌سازد، آشنا گردی. برای این است که نزدت آمده‌ام.»

وجاهورسنه گفت: «ای مغ، هنوز انگیزه‌ات برایم نامعلوم است و باور نمی‌کنم به راستی به دلیلی که می‌گویی نزدم آمده باشی.»

هوتن گفت: «ده روز خواهد گذشت، و آنگاه باور خواهی کرد.»

وجاهورسنه گفت: «ولی حتا در آن هنگام هم انتخاب بر عهده‌ی من خواهد بود، مگر نه؟»

هوتن گفت: «آری، همواره انتخاب بر عهده‌ی تو بوده است...»

حالا مهلتی که مرد پارسی داده بود سپری شده و زمان انتخاب فرا رسیده بود. وجاهورسنه در همان حال که به افق خیره شده بود و ناپدید شدنِ تدریجی سه اخترِ درخشان را می‌نگریست، بار دیگر سراسر این گفتگو را مرور کرد. مرد پارسی بعد از آن که حرف‌هایش را زده بود، در چشم به هم زدنی ناپدید شده بود.

نگهبانانی که او را به همراه شاگردش پیش او راهنمایی کرده بودند، می‌گفتند هیچ یک از آن‌ها را ندیده‌اند. آن جوان ایرانی که هوتن مغ را نزدش معرفی کرده بود را هم بعد از آن روز دیگر ندید.

وجاهورسنه درست همان طور که از او انتظار می‌رفت رفتار کرد. همان شب شتابان نزد سرورش آنخ‌کان‌رع رفته بود. همان کسی که یونانیان و سوریان پسامتیخ بزرگ می‌نامیدندش. فرعون که با زنانش در بستر بود، هراسان از خواب پرید و از خبر حمله‌ی پارسیان سخت برآشفته. وجاهورسنه که تا آن زمان همواره فرعون را در مراسم رسمی دیده بود و به شکوه و جبروتش عادت داشت، از دیدن مردی سراسیمه که بی‌تاج و عصای سلطنتی در خوابگاه خویش در برابرش ایستاده، یکه خورد.

سخنان گزنده‌ی هوتن مغ که بردگان و سروران را با هم مقایسه می‌کرد بر دلش نیش زد و این شد که آن صبحگاه آرام، نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که تنِ عرق کرده و لرزانِ فرعونی که آن شب دیده بود، سخت با تنِ بردگانِ رنجوری که پاروهایی عظیم در دست

داشتند، شباهت داشت. فرعون آن شب برآشفته می‌نمود و هراسان، همچنان که بردگان در زیر عرشه‌ی کشتی‌اش رویاروی تازیانه‌ی نگهبانان خویش لرزان بودند.

وجاهورسنه امر کرد تا کشتی‌هایش در برابر تنگه‌ای توقف کنند. بندرگاهی کوچک در آن نقطه وجود داشت و احتمال می‌داد که خبری از میدان جنگ برایش فرستاده باشند. فرعون بعد از شنیدن خبر حمله‌ی پارس‌ها به قدری ترسیده بود که وجاهورسنه ناگزیر شدن خودش زمام امور را در دست بگیرد. فرعون نوپا، سالیان سال زیر سایه‌ی پدر مقتدرش زیسته بود و حالا برای تصمیم‌گیری در شرایط بحرانی آمادگی نداشت.

وجاهورسنه بود که هشدار می‌داد تا ارتش‌های مصری در مرزهای شمالی فرستاد و به خصوص فرمان داد تا ارتش‌های مصری در پلوسیوم متمرکز شوند، چون هوتن گفته بود که حمله‌ی ایرانیان از آنجا آغاز خواهد شد و این شهر مرزی به واقع ضعیف‌ترین نقطه‌ی تماس مصر با سرزمین‌های شمالی بود. هرچند بیابان‌هایی بیکران آن را احاطه می‌کرد و اگر هم ارتشی بزرگ از آن سو پیش می‌آمد، می‌بایست روزها را در گرمای کویر راهپیمایی کند و قاعدتا چندان خسته به پلوسیوم می‌رسید که نابود کردنش کار دشواری محسوب نمی‌شد.

از سوی دیگر به پلوکراتس فرمان داد تا با ناوگان خود به سوی دلتای نیل پیش بیاید و او را در نبرد بر ضد ایرانی‌ها یاری دهد. یکی از سرداران یونانی به نام فانس را هم که از اهالی هالیکارناسوس بود، با فوجی بزرگ از سربازان مزدور به پلوسیوم فرستاد تا اگر پارس‌ها خط دفاعی اولیه‌ی شهر را شکستند، حمله‌شان را دفع کند.

بعد از همه‌ی این تدابیر، اطمینان داشت که خطری کشورش را تهدید نمی‌کند. حتا در چند روز اول تردید داشت که شاید هوتن اصولا به او دروغ گفته باشد. با این وجود پرسش و جوهایی که از اطراف کرده بود سخنان هوتن را تایید کرد و خبرهایی که جاسوسان می‌آوردند نشان داد که کمبوجیه به راستی ارتشی بزرگ را در بابل مستقر کرده و قصد پیشروی به سوی جنوب را دارد.

در این فکرها بود که زنجیری از کشتی‌های مصری نظرش را جلب کرد. بادبان‌های سرخ و کرباسی‌شان را خوابانده بودند تا به آهستگی در کرانه‌ی نیل پهلو بگیرند. با پیاده شدن گروهی از کشتی‌ها، جنب و جوشی در بندرگاه برخاست. معلوم بود پیک‌ها برای وجاهورسنه خبرهایی

آورده‌اند. زورقی تندرو از ساحل جدا شد و به سوی کشتی عظیم او پیش آمد. زورق برای دقایقی زیر سایه‌ی بادبانِ فرو افتاده‌ای که نقش عقابِ هوروس بر آن کشیده شده بود، پنهان شد.

بعد، دو پیک جوان نردبان طنابی فرو افتاده را گرفتند و به سرعت به عرشه‌ی کشتی آمدند. وقتی از طنابها بالا می‌آمدند، بدن‌های برهنه‌ی مسی رنگشان زیر نور کج آفتاب می‌درخشید. سردارانش که همراهش بر عرشه گرد آمده بودند، سرک کشیدند و آنها را نگاه کردند. دو پیک بر عرشه دویدند و در برابر دریاسالار مصری زانو زدند و تعظیم کردند. و جاهورسنه اشاره کرد که بلند شوند و پرسید: «چه خبر دارید؟»

پیک اول که جوانی از اهالی مصر پایین بود و با لهجه‌ی مردم مرداب‌نشین حرف می‌زد، گفت: «سرورم، من از پلوسیوم آمده‌ام. فاجعه‌ی بزرگی رخ داده است. پارس‌ها معلوم نیست از چه مسیری پیشروی کردند که خیلی زودتر از انتظار سرداران مصری در برابر دروازه‌های شهر نمایان شدند. انگار راهنمایان عرب همراهی‌شان کرده بودند، چون نه خسته بودند و نه تشنه. رسته‌ای از عربها و یهودی‌ها هم در سپاهشان می‌جنگیدند. آنان غافلگیرانه به شهر تاختند. به خاطر هشدار سرورم حاکم شهر دروازه‌ها را بسته بود و نگهبانانی پرشمار گمارده بود.

اما پارس‌ها دستگامی عجیب داشتند که سنگ‌هایی عظیم را بر شهر می‌بارید. در چشم به هم زدن حصار پلوسیوم ویران شد و دروازه‌ها از لولا درآمد. سربازان فرعون بزرگ دلیرانه جنگیدند، اما به سختی شکست خوردند. به خصوص که فانس و سربازان مزدورش هم ناگهان به جبهه‌ی ایرانی‌ها پیوستند و از پشت ایشان را مورد حمله قرار دادند. جنگ تا ظهر دیروز بیشتر طول نکشید و چند هزار تن از سربازان کومت اسیر شدند.»

و جاهورسنه با شنیدن این خبر احساس کرد آذرخشی بر سرش فرود آمده است. کلاه کتانی‌اش را از سرش برگرفت و با آن عرقی که بر پیشانی‌اش نشسته بود را پاک کرد. صدای آه و ناله‌ی سردارانش را شنید که بی‌اراده از گلویشان خارج شده بود.

هیچ خوب نبود در برابر سردارانش خود را ببازد. پس سعی کرد همچنان محکم و مسلط به نظر برسد. با صدایی استوار به پیک دوم گفت: «تو چه خبری داری؟»

دومی مردی میانسال بود از اهالی سیاهپوست آکسوم. اندامی ورزیده و قدی بلند داشت و بینی پهن و لب‌های برجسته‌اش او را به تندیسهای فرعون‌های سودانی شبیه می‌ساخت.

با لهجه‌ی اهالی مصر بالا گفت: «سرورم، امروز پیکي که از تریپلیس می‌آمد، درباره‌ی ناوگان متحدان مصر در ساموس خبری آورد. می‌گفت که پلوکراتس ساموسی با کل ناوگانش به ارتش کمبوجیه پیوسته است. می‌گویند کمبوجیه علاوه بر کشتی‌هایی که ساموسی‌ها برایش برده‌اند، ناوگان عظیمی در اختیار دارد که فنیقی‌ها برایش ساخته‌اند. می‌گویند در میانشان کشتی‌هایی هست که سه ردیف پاروزن دارد و سرعتش از شمشیر ماهی تندتر است...»

وچاره‌ورسونه حس کرد خون از قلبش می‌گریزد. قد دو تا از سردارانش که بستگانی در ارتش پلوسیوم داشتند، خمید. با صدایی که دیگر لرزان می‌نمود، پرسید: «بر سر ناوگان ما در دریای سرخ چه آمد؟ توانستند جلوی پیشروی ناوگان دشمن را بگیرند؟»

پیک سیاهپوست گفت: «خبری نداریم سرورم. اما می‌گویند پیشروی پارس‌ها سریع است و نمی‌توان در برابرشان مقاومت کرد. وقتی شهرها را می‌گشایند، از کشتار و غارت مردم خودداری می‌کنند و در بعضی جاها برده‌های دولتی را آزاد کرده‌اند. برای همین هم می‌گویند چندین شهر بر سر راهشان دروازه‌ها را گشوده‌اند. البته این خبرها را دیگر پیکها نیاورده‌اند، مردم چنین می‌گویند.»

وچاره‌ورسونه اشاره‌ای کرد و دو پیک را مرخص کرد. بار دیگر کلاهش را بر سر گذاشت و به دور دستها خیره شد. سردارانش همه چشم به او دوخته بودند. صحنه‌ی فرعون‌هراسانی که آشفته از بستر آمیزش با زنان برخاسته بود، از جلوی چشمش دور نمی‌شد. چهل و چند سال از عمرش را فرمان شنیده و فرمان داده بود، و حالا درست چنان که هوتن مغ گفته بود، می‌بایست سرنوشت خویشان را خود برگزیند. برای نخستین بار در عمرش، می‌بایست با اراده‌ای خودخواسته و گسسته از فرمان فرعون و سروش خدایان، انتخاب کند.

انجام هر کاری برای نخستین بار دشوار است، و این یک از همه دشوارتر بود. اما به همان اندازه نیز دلپذیر و آرامش‌بخش می‌نمود. وقتی تصمیمش را گرفت، رویش را به خورشید کرد و چشمانش را بست و زیر لب جملاتی را زمزمه کرد. سردارانش به هم نگرستند و با تعجب منتظر ماندند تا دعا خواندنش خاتمه یابد.

همه می دانستند که او علاوه بر مقام نظامی بلندمرتبه اش، کاهنی والامقام هم هست و با ایزدان هم سخن می شود. یکی از سرداران گفت: «سرورم، رع بزرگ به شما چه رهنمونی داد؟» و جاهورسنه گفت: «به راهمان ادامه می دهیم. خدایان سروری نو برای مصر برگزیده اند. نام او مسوتی رع است، مسوتی رع، فرعون راستین مصر، که در کالبد کمبوجیهی پارسی تجلی یافته است. پرچم ارغوانی بر دکل ها بیاوریزید، می رویم تا به او ببیندیم...»



## نقش رستم

سنگ خوب تراش خورده بود و به آینه‌ای صاف شبیه شده بود. حکاکان هم از عهده‌ی کار برآمده بودند و نقش او را زیبا و متین بر میانه‌ی سنگ نشانده بودند. به درگاه اتاکی که قرار بود خوابگاه ابدی‌اش باشد نگاهی کرد و در سنگین و زرکاری شده‌ای از چوب آبنوس را دید که کارگران مشغول بالا کشیدن‌اش بودند.

در با گلمیخ‌های درخشان و زیبایش به ظاهر بسیار سنگین بود، چون چهار نفر از بالا و تعدادی بیشتر از پایین با طنابها و اهرم‌ها درگیر بودند تا آن را بدون زخمی شدن به کفه‌ی صخره برسانند. مهندسان تشخیص داده بودند که انتقال در از بالا به پایین راحت‌تر است و برای همین در حالا بر فراز داربست بزرگی که روی صخره زده بودند، معلق بود و کم‌کم پایین می‌آمد.

برای زمانی دراز به پیشانی تراشیده‌ی صخره خیره ماند. همان جایی که قرار بود واپسین سخنانش را بر آن بنگارند. هنوز درباره‌ی آنچه که می‌بایست در آنجا حک شود تصمیم نگرفته بود. تا اینجای کار معلوم بود که با خط آریایی که خودش نیز در طراحی‌اش نقشی داشت، آن را خواهند نوشت. اما متن‌اش را هنوز مشخص نکرده بود. به عصایش تکیه کرد و از صخره رو برگرداند. از راه باریکه‌ای که در کوهستان کشیده بودند پایین رفت.

گام‌هایش محکم و استوار بود و عضلات برجسته‌ی دستانش که عصای تشریفاتی را با آن گرفته بود، همچنان درهم پیچیده و زورمند می‌نمود. دو نگهبانی که سایه به سایه همراهی‌اش می‌کردند، چند قدم عقب‌تر پشت سرش به حرکت در آمدند. هردو بلند قامت‌تر از او بودند و



با افتخار نیزه‌ی بلندشان را طوری در دست گرفته بودند که انارِ زرین نشسته بر انتهای آن جلب نظر کند. در ریشِ بلند و موهایِ فرِ خورده‌ی زیبایشان هیچ رگه‌ی سپیدی نمایان نبود. داریوش پیش از آن که از واپسین سرایشی پایین بیاید به عادت همیشگی ایستاد و برای دمی در تماشای چشم‌انداز زیبای پیشارویش غرق شد. زیر پایش خاک پارس مثل نگینی سبز می‌درخشید. چشمان سبزِ تیره‌اش گویی ته مایه‌ای از رنگ باغها و بیشه‌ها را در خود حل کرده باشد. نگاهش به دوردست‌ها خیره ماند و در خیال می‌دید که سرسبزی و آبادانی سراسر بوم پارس را فرا گرفته است. سرزمینی که از سارد تا هند و از سرزمین سکا‌های تیزخود تا کوش سیاهپوستان گسترده شده بود. زیر پایش در لابه‌لای ستون‌های عظیمی که برافراشته بودند و دیوارهایی نیمه‌کاره که در حال ساخت بود، می‌توانست مردان و زنانی را ببیند که در جامه‌های رنگین‌شان به این سو و آن سو می‌رفتند. برگشت و به چهره‌ی نگهبانانش نگاهی انداخت.

همه چیز زیبا و دلپذیر بود و شادمان بود که توانسته خویشکاری خود را در گیتی به انجام برساند. از کوه پایین رفت و در آنجا با پسرش خشایارشا روبرو شد که پیشاپیش گروهی به سویش می‌آمد. پسرش با دیدن او لبخندی زد و گفت: «دروود بر پدرم، زورمندترین جنگاور گیتی...»

او هم لبخندی زد و فروتنانه گفت: «فرزند، پدرت دیگر پیر شده، از نیروی جوانی چیزی در من باقی نمانده است...»

خشایارشا گفت: «چرا پدر، هنوز هم در آن حد که بر می‌آید، نیرومندترینی»

ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید و زیر لب گفت: «آری، سواری و پیاده‌ای جنگاور و نیرومندم، تا آن اندازه که بتوانم!...»

---

<sup>۱</sup> جمله‌ایست از کتیبه‌ی نقش رستم.

## مردونیه

بسیاری از سربازان شب پیش را نخوابیده بودند و حالا با چشمانی پف کرده و سرخ در صف‌های به هم ریخته‌شان ایستاده بودند. ده روز بود که سپاهیان پارس را در محاصره گرفته بودند و حالا بعد از یک روز جنگیدن، می‌شد ترس را در چشمان‌شان دید.

همان‌طور که در اردوگاه قدم می‌زدم، به این چیزها می‌اندیشیدم. عادت داشتم هر روز صبح پیش از طلوع آفتاب به دشت بروم و در آن لحظه‌ای که هلیوس سرفراز با گردونه‌اش از افق خاوری سر بر می‌کشد، رو به شرق زانو بزنم و آرس نیرومند و خونریز را بستایم. در ده روز گذشته، سراسر دعاهایی که برای ایزد زیباروی آفتاب خوانده بودم، تنها یک مضمون داشت: پیروزی اسپارتی‌ها.

یازده روز بود که به جلگه‌ی پلاته رسیده بودیم. در ابتدای کار، جاسوسان به شاه دلاورمان پاوسانیاس خبر رسانده بودند که شمار پارس‌ها اندک است و فرصت برای فتحی سریع و آسان بر ایشان فراهم آمده است.

آتنی‌ها پیشتر هم از اسپارت کمک خواسته بودند و چون پاسخ رد شنیده بودند، همه جا زبان به طعن و ناسزا گشوده و گفته بودند که اسپارتی‌ها تنها در کشتن بردگان مهارت دارند و از رویارویی با سربازان شاهنشاه می‌ترسند.

البته پیرمردان اسپارتی هم در این میان تقصیری داشتند. وقتی پیک‌های هراسان آتنی پیش از جنگ ماراتون به اسپارت آمدند و تقاضای کمک کردند، زبان به طعن و ریشخندشان گشادند و خود من هم در میان‌شان بودم و چنین کردم. آخرش هم پاوسانیاس با تفرعن گفته بود جنگاوران اسپارتی سرگرم برگزاری مراسمی برای ایزدبانوی کشتزارها هستند و باید تا

زمان محو شدن ماه در آسمان شبانه، آواز بخوانند و برهنه در میان دشتها برقصند. پیک‌های آتنی سرخورده و کبود از خشم رفته بودند و بعد از آن که کشتی‌های شاه بزرگ بندرگاهشان را بدون درگیری ترک کردند، آن دروغ‌ها را درباره‌ی جنگ ماراتون به هم بافتند و ادعا کردند که حمله‌ی پارس‌ها را دفع کرده‌اند و به این ترتیب در چشم همه خود را دلیر و اسپارت‌ها را ترسو بازنمودند.

پاوسانیاس مردی سیاستمدار و زیرک بود و می‌دانست که حالا بهترین زمان برای مداخله در جنگ است. مردونیه با اردوی کوچکی از سربازانش آتن را ترک کرده و به گردش در بوئتیا پرداخته بود، با این خیال خام که مردم محل دوستدار او و مردانش هستند. بی‌خبر از این که آتنی‌ها کینه‌ی دیرین‌شان را از یاد نبرده‌اند و به دنبال فرصتی برای انتقام می‌گردند.

مردونیه پیش از این دو بار به آتن حمله کرده بود و هر دو بار شهر را فتح کرده بود، بی‌آن که به مقاومتی جدی برخورد کند. طوری که بین اسپارته‌ها زبانزدی رواج یافته بود و به کارهای ساده می‌گفتند «مثل رفتن مردونیه به آتن»، یعنی که انجام دادن کاری به ظاهر مشکل، که در اصل مثل آب خوردن آسان باشد.

پاوسانیاس وقتی خبردار شد که آتنی‌ها دارند برای حمله‌ی غافلگیرانه به اردوی مردونیه سرباز جمع می‌کنند، با من مشورت کرد. من که داناترین و زیرک‌ترین کاهن اسپارت بودم، از قدر و ارج خودم به خوبی خبر داشتم.

دیرزمانی بود که نام من -تیسامن- در سراسر لاکدمونیا با احترام و هراس بر زبانها رانده می‌شد. پدرم آنتیوخوس هم کاهن اعظم معبد هراکلس بود و تنها کسی بود که حق داشت سپر هراکلس را در معبد آرس گردگیری کند.

وقتی پاوسانیاس سراغم آمد، پیشاپیش می‌دانستم چه پاسخی باید به او بدهم. با این وجود یک شب تا صبح را در غاری خلوت کردم و به رقص شعله‌های آتشی که از هیزم‌های معطر بر می‌خاست، خیره شدم. نیمه‌های شب نوجوانی زیبارو را که با دقت از میان برده‌های مسنی انتخاب کرده بودم، به آستانه‌ی غار بردم و به کمک دو دستیار، قربانی‌اش کردم.

آرس قربانی‌های خونین و زجر دیده‌ای را می‌پسندید که مرگی دشوار را از سر گذرانده باشند. از این رو دستیارانم ساعت‌ها برده‌ی نگون‌بخت را شکنجه دادند. آنگاه، درست در

لحظه‌ای که نخستین شعاع آفتاب بر نوک کوه فرود آمد، شکمش را دریدم و با دست خون‌آلود خود جگر سرخ و جوانش را بیرون کشیدم و در حالی که رعه‌هی مرگ بر بدن درهم شکسته‌ی برده فرو می‌نشست، به نقش و نگار پدید آمده بر جگرش خیره ماندم.

آنگاه شادمان رو به آفتاب نوپا کردم و گذاشتم شعاع‌های نور صورت خونین‌ام را نوازش کند. در حالی که حس می‌کردم سراسر بدنم در هاله‌ای نورانی فرو رفته، هلیوس تیزپا را بابت رساندن خبری چنین خجسته شکر گفتم.

همان لحظه بی‌درنگ به خوابگاه پائوسانیاس رفتم، بی آن که خون جوان را که بر دستانم لخته می‌شد، بشویم. پائوسانیاس به رسم اسپارتی‌ها همراه مردان خویشاوندش و زنانشان در تالاری بزرگ خفته بود. وقتی چشم گشود و مرا با باستان خونین دید، نخست ترسید و خوابزده شمشیرش را از زیر بستر گاهی‌اش بیرون کشید. اما بعد خمار می‌گساری دوشین از سرش پرید و هشیار شد و شادمان از زبانم شنید که هلیوس از سوی آرس زورمند خبر پیروزی‌اش را آورده است.

این چنین بود که اسپارتی‌ها با سپاهی بزرگ برای یاری به آنتی‌ها به حرکت درآمدند. پنج هزار تن از هوپلیت‌های اسپارتی با اندام‌های ورزیده‌ی آفتاب سوخته و سپهرهای مفرغی بزرگ پای پیاده راه طولانی جلگه‌ی پلاته را پیموده بودند. به همراهشان سی و پنج هزار برده‌ی مطیع و سرسپرده نیز راه می‌سپردند. به آن‌ها وعده کرده بودند که اگر خوب بجنگند، از هر ده تن یک نفرشان را آزاد کنند.

وقتی به پلاته رسیدند، از انبوه یونانیانی که در دشت گرد آمده بودند، حیرت کردند. اهالی شهرهای دور و نزدیک مانند گرگ‌هایی که بوی خون را حس کنند، به آن سو شتافته بودند. مردونیه و سربازانش که از همان روزهای نخست در محاصره‌ی هلنی‌ها در آمده بودند، به آنسوی رود آسوپوس عقب نشسته بودند و کمانگیرانشان هرکس را که می‌خواست از رود بگذرد، هدف قرار می‌دادند.

وقتی اردوی ما به دشت رسید، دیدیم که پارسی‌ها به بریدن درختان و کندن خندق و ساختن دیواری چوبی مشغول‌اند. این کارها برای همه‌ی هلنی‌ها ناآشنا بود و هیچ‌کس نشنیده بود که سربازانی محاصره شده، به جای تلاش برای گریختن، مثل بردگان به کار بپردازند و

زمین را بکنند و تیرک‌های چوبی را در زمین استوار سازند. اما یک روز بعد معلوم شد که پارسی‌ها در واقع به ساختن دژی چوبی در آنسوی رود مشغول‌اند.

در زمانی بسیار کوتاه، چهاردیواری بلند و نفوذناپذیری در برابرمان قد برافراشت و پارسیان و متحدانشان به داخل آن پناه بردند. دورا دور آن را هم خندق عمیقی کنده بودند که تنها با دو پل به دژ چوبی راه داشت. حساب و کتاب مردونیه تا حدودی درست درآمده بود و مردم پلاته و بوئتیا که دوستدار پارس‌ها بودند، سپاهسانی برای یاری به او گسیل کرده بودند و حالا همه‌ی ایشان که شمارشان به چند هزار تن می‌رسید، در داخل دژ پنهان شده بودند.

با رسیدن پائوسانیاس و مردانش به میدان، تعادل قوا بین هلنی‌ها دگرگون شد. آتنی‌ها این بار که طعمه‌ای آسان در اختیار داشتند، پیکی برای درخواست یاری نزد اسپارته‌ها نفرستاده بودند و در ابتدای کار از رسیدن آنها شادمان نشدند.

شمار اسپارته‌ها از بقیه‌ی فرستاده‌های شهرهای دیگر بیشتر بود. اگر برده‌ها را به حساب می‌آوردیم، حتا آتنی‌ها هم این قدر سرباز به میدان نفرستاده بودند. دیگر مگاری‌ها و پلاته‌ای‌ها جای خود داشتند، که این آخری‌ها دو دسته شده بودند و گروهی از آنها به یاری مردونیه شتافته بودند و دوش به دوش مردم تبس و پارسها می‌جنگیدند. سردارانشان که هوادار ایرانی‌ها بودند، دو تن بودند به نام‌های تیماگنیدس و آتاگینوس.

پائوسانیاس مردی خشن و خونریز بود و همه از او می‌ترسیدند. وقتی به دشت پلاته رسیدیم، من مراسمی پرهیاهو برای بزرگداشت آرس خونخوار برگزار کردم. در راه که می‌آمدیم، به کاروانی از اهالی تسالی برخورده بودیم که از زیارت معبد دلفی به شهرهایشان باز می‌گشتند. من در آن میان دختری زیبارو را دیدم و دلم گواهی داد که آرس پیروزمند او را همچون قربانی‌ای طلب کرده است. پس پائوسانیاس را برانگیختم تا همه‌شان را اسیر بگیرد.

پدر و برادرهای دختر در کاروان بودند و سخت می‌کوشیدند تا او را از چنگ ما نجات دهند. اما کاری از پیش نبردند و دخترک تا زمانی که به پلاته برسیم شب‌ها را در خیمه‌ی من به صبح می‌رساند و روزها دستیارانم از او مراقبت می‌کردند.

بعد از رسیدن به پلاته، مراسم قربانی بزرگی برگزار کردیم. در وسط دشت، جایی که پارسی‌ها هم بتوانند منظره را ببینند، چاله‌ای کندیدم و هیزمی انبوه در آن افروختیم، طوری که گرمایش از بیست قدمی مو و ریش مردان را کز می‌داد.

بعد ده نفر از کاروانیان تسالی را برگزیدم و چشمه‌هایشان را از کاسه درآوردم تا رقصِ مرگباری که به افتخار آرس در اطرافشان برگزار می‌شد را ببینند و روانشان در تارتار از من نزد هراکلس شکایتی نداشته باشد.

بعد با صدایی رسا سرودهای مقدس را برای برانگیختن ایزدانِ رود آسوپوس و کوه سیترون خواندم که مشرف به میدان نبرد قرار داشت. در چشم به هم زدنی بادی برخاست و دشت پلاته را در نوردید و یونانیان همه بر خاک زانو زدند و مرا و آرس را ستودند. بعد با خنجری سنگی پی‌های اسیران را بریدم و در حالی که نعره می‌زدند، یکی یکی‌شان به میان هیمنه‌ی آتش پرتاب کردم.

تنها در این میان دخترک سالم مانده بود که می‌بایست آخر همه قربانی شود. او بعد از مرگ خویشاوندانش با رنگی پریده و چشمانی اشکبار بر زمین نشسته بود و انگار دیگر متوجه نبود که در اطرافش چه می‌گذرد. این حال را خوب می‌شناختم. چنان که پدرم آنتیوخوس می‌گفت، سه خواهر سرنوشت در این دم آخر بر قلب قربانی چیره می‌شدند و آینده‌ی جنگاوران را فاش می‌کردند. مراسم با بریدن گلوی دخترک خاتمه یافت و این همزمان با غروب خورشید بود.

وقتی خون قربانی بر خنجرِ سنگی جاری شد، بار دیگر بادی بر دشت برخاست و هم من و هم دلاوران اسپارتی دیگر رعشه‌ای را در تن خویش حس کردیم و دیدیم که چگونه پدرمان هراکلس نیروی هزاران جنگاورِ مرده‌ی اسپارتی را از تارتاروس به نزدمان فرا می‌خواند. پاهایمان تا دقایقی به خاک چسبیده بود و همه در حالی که با این نیروی مهیب تسخیر شده بودیم، به نعره زدن پرداختیم.

از آن سوی رود، می‌شد صدای هیاهو و هو کشیدِ تبسی‌ها و هواداران پارسیان را شنید که ما را بابت بزرگداشت خدایان با مراسمی خونین سرزنش می‌کردند. اما متحدان ما با چنین سختگیری‌های اخلاقی‌ای بیگانه بودند. وقتی مراسم تمام شد، ترس و احترام را به روشنی می‌شد در چشم آتی‌ها و مگارایی‌ها و کوربنتی‌ها دید. روان پائوسانیاس دیرتر از سربازانش به

دنیای خاکی بازگشت و تا دیرزمانی همچنان می‌خروشید و از دهانش کف فرو می‌ریخت و ریش ژولیده‌اش را خیس می‌کرد.

وقتی به خود آمد، دید که سرداران شهرهای گوناگون برابرش زانو زدند و ابراز فرمانبرداری کردند. آریستید آتنی، که تا پیش از سر رسیدن ما اداره‌ی مهاجمان را برعهده داشت، با اکراه و دیرتر از همه زانو زد، اما او هم چیزی نگفت و به فرمان شاه ما گردن نهاد. چرا که قاطعیت و خشم مقدس وی را خوب دریافته بود. پائوسانیاس سپاه اسپارت را در بهترین نقطه‌ی دشت، در پای کوه سیترون مستقر ساخت. طوری که اگر پارس‌ها دست به حمله زدند، نتوانند از پشت به او بتازند. بعد سرکرده‌های شهرهای مختلف را نزد خود فرا خواند و شورایی جنگی درست کرد.

فردای آن روز، خبر رسید که در اردوی پارسی‌ها هم مراسمی برگزار می‌کنند. از سر کنجکاوای به همراه مردان دیگر به کرانه‌ی رود آسوپوس رفتیم و دیدیم که در اردوی دشمن هم آتشی بزرگ برافروخته‌اند و قصد ستایش ایزدان جنگی را دارند. متحدان تبسی و پلاته‌ای میزی بزرگ را در برابر رود نهادند و جام‌هایی زرین و بخوردان‌هایی مفرغین را بر آن نهادند و عود و کندری در آن پاشیدند. دشت در چشم بر هم زدنی در بوی خوشِ عود غرق شد و با نگرانی دیدم که چگونه ایزدِ رودخانه با ولع و حرص به سوی میز گردن می‌کشد و بوی خوش بخور را در مشام می‌کشد.

پارسیان که شمارشان چند هزار تن بیشتر نبود، با آن لباس‌های زیبای رنگارنگ و نظم و ترتیب شگفت‌انگیزشان در برابر رود صف بسته بودند و با آن زره‌های زرین و کلاهخودهای تیغه‌دار به تندیس‌های خدایان شبیه بودند. گویا از سر عمد لباس کاملی بر تن کرده بودند و کفشهای چرمین و گردنبند‌های سیمین و گوشواره‌های زرین‌شان در نور آفتاب بامدادی می‌درخشید.

در برابرشان، مردان اسپارتی که موهای بلند و ریشِ درهم ریخته‌شان به هم چسبیده بود و طبق معمول لختِ مادرزاد بودند، به جانورانی کوهی می‌ماندند. آتنی‌ها که بر خلاف اهالی اسپارت جامه بر تن می‌کردند، ریشخندکنان این تفاوت را گوشزد کردند، اما وقتی یکی از سربازان اسپارتی خشمگین شد و سیلی‌ای به گوش یک آتنی نواخت، دم در کشیدند.

وقتی کاهن اردوی پارس‌ها از دژ چوبی بیرون آمد و عصازنان به سوی رود پیش آمد، خون در رگهایم منجمد شد. او هگسیستراتوس آلیسی بود، دشمن بزرگ من و خائنی که بر نیروهای ظلمانی حکمرانی می‌کرد و دشمنی‌اش با مردم اسپارت مثل روز برای همه روشن بود.

مثل پارس‌ها لباسی باشکوه بر تن کرده بود و موهای بلند و ریش سرخش را مانند ایرانی‌ها شانه زده و آراسته بود. همچنان که لنگ لنگان به سوی میز می‌رفت، آن پای بریده‌اش را در معرض دید ما قرار داد و همه‌ی ما دیدیم که معجزه‌ای رخ داده و بار دیگر پای بر بدن او روییده است.

هگسیستراتوس را از کودکی می‌شناختم. او هم زمانی از مردان اسپارت بود و از دوران نوجوانی به کوهها می‌رفت و با خدایان سخن می‌گفت. وقتی شاه بزرگ، داریوش، سپاهیان تمام جهان را بسیج کرد و برای نبرد با سکاها از تنگه شمالی گذشت، هگسیستراتوس و پدرش به همراه گروهی از مردان اسپارتی به اردوی او رفتند و همچون سربازانی مزدور نگاهی از یکی از پل‌ها را بر عهده گرفتند. او و خانواده‌اش بعدتر بابت دستمزدی که از پارس‌ها گرفته بودند، ثروتمند شدند.

در اسپارت کسی حق نداشت پول داشته باشد، اما همه می‌دانستند که پدرش با این پول در کورینت برای خود مزرعه‌ای دست و پا کرده و بردگانی صنعتگر را با بهای گزاف خریده و آنجا به کار ساخت شمشیر گمارده است. هگسیستراتوس بعد از آن از اسپارت رفت و برای سال‌ها در ایونیه و سارد زندگی کرد. می‌گفتند حتا با زنی فنیقی هم ازدواج کرده است. اما اینها همه شایعه بود و کسی چیزی درباره‌ی رازهای زندگی‌اش نمی‌دانست.

در فاصله‌ای که او نبود، پدرم آنتیوخوس به تدریج پیر و سالخورده شد و مرا به جای خود به منصب کاهن اعظم معبد هراکلس برکشید تا چند سال همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت، تا آن که هگسیستراتوس به اسپارت بازگشت. در این مدت به مردی پخته و نیرومند بدل شده بود و نیروهای پلیدی که در اختیار خدایان بیگانه است، وجودش را تسخیر کرده بود. چشمانش درخشان و بازوهایش زورمند شده بود و بر رازهای بسیاری آگاهی داشت.



می گفتند در سارد به شاگردی یکی از مغان در آمده است و اینها مردانی از قوم ماد بودند که زبان همه‌ی ایزدان و عفریت‌ها را خوب می دانستند.

هگسیستراتوس بعد از بازگشت به اسپارت در خانه‌های عمومی سکونت نکرد و به دخمه‌ای در غاری پناه برد. مردم او را مقدس می دانستند و برایش غذا می بردند و او در مقابل بیماران را شفا می داد و از پیشامدهای نیک و بد آگاهی می داد. تاریخ تولد فرزندان زنان باردار را با دقت زیادی پیشگویی می کرد و می دانست ماه چه هنگام تاریک می شود و بار دیگر چه زمانی به روشنی می گراید. پائوسانیاس که تازه در آن هنگام به عنوان یکی از دو شاه اسپارت جانشین پدرش شده بود، سخت شیفته‌ی او شد و هر روز برای دیدار با او به پای کوه می رفت.

من به خوبی می دانستم که روح این مرد در سارد فاسد شده و گندیده، و نگران بودم که مبدا شاه را هم به بیماری خود مبتلا کند. این را می دانستم که هگسیستراتوس قدرت‌های مهیب و ناشناخته‌ی خود را از ایزدی بیگانه وام گرفته و دیگر بنده‌ی زئوس و آرس و آپولون نیست. پس تدبیری اندیشیدم تا او را رسوا کنم. در جشنی عمومی که به افتخار هادس برگزار می شد و با قربانی کردن کودکان برده همراه بود، با اصرار زیاد وادارش کردم تا حضور داشته باشد. بعد هنگام قربانی کردن، او را فراخواندم و چاقوی مقدس را به دستش دادم و افتخار بریدن گلوی قربانی‌ها را به او واگذار کردم.

می دانستم که کمر به خدمت ایزدانی دیگر بسته است و با خدایان اسپارت دشمنی می ورزد، و دنبال راهی می گشتم تا این را به پائوسانیاس و بقیه‌ی بزرگان اسپارتی نیز نشان دهم. چنان که حدس می زدم، از قربانی کردن برده‌ها خودداری کرد. خنجر را با بی احترامی به کناری انداخت و گفت که خدمتگزار ایزدانی است که نیازی به قربانی انسانی ندارند. این حرف کفری صریح بود، چون نیای همه‌ی مردم اسپارت، یعنی هراکلس، از همان ابتدا برای خوشنودی برادرزاده‌اش آرس و پدرش زئوس اسیران جنگی را قربانی می کرد و این رسمی بود که از دیرباز در لاکدمونیا رواج داشت.

وقتی از اجرای مراسم قربانی سر باز زد، عقاید فاسد و نادانی‌اش برای همه نمایان شد. من چاقو را برداشتم و بار دیگر با خواندن سرودهایی تقدیس‌اش کردم و خود عمل قربانی را به

جا آوردم و از هادس نیرومند خواستم تا حقیقت این مرد پلید را بر همه نمایان سازد. بعد مستی از دانه‌های گلِ هادس را در آتش قربانی ریختم و همگان دیدند که دودی غلیظ برخاست و به سوی هگسیستراتوس چنگ انداخت. پائوسانیاس که تازه چشمش بر دیدن حقیقت گشوده شده بود، همان جا فرمان داد این مرد خیانتکار را دستگیر کنند.

اما چون از نیروهای روحی غریبش هراس داشت، دستور داد او را در معبد هراکلس به زنجیر ببندند و همان جا به حال خود رهایش کنند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد. حقیقت آن بود که همه‌ی مردم از خدایان حامی او می‌ترسیدند و هیچ‌کس حاضر نبود خورش را بریزد. به این ترتیب هگسیستراتوس را به معبد بردند و حلقه‌ای آهنین را در پایش استوار کردند و آن را با زنجیری به دیوار وصل کردند. من هر روز به دیدنش می‌رفتم و تشنگی و گرسنگی‌اش را ریشخند می‌کردم و گاهی ظرف آبی آلوده به ادرار در اختیارش می‌گذاشتم تا دیرتر بمیرد و تاوان گناهانش نسبت به خدایان را با رنجی گران‌تر ادا کند.

آنگاه، وقتی صبحگاهی برای دیدنش رفته بودم، با حیرت دیدم که گریخته است. معلوم نیست از کجا خنجری یافته بود و گوشت‌های پایش را تراشیده بود و به این ترتیب حلقه را از دور پایش بیرون آورده بود. تکه‌هایی از گوشت و استخوان پایش در اطراف حلقه‌ی آهنین بر زمین ریخته بود و نگهبانی که بر در معبد گمارده بودند، با گلولی بریده در خون خود فرو خفته بود.

مردم می‌گفتند خدایانی که حامی هگسیستراتوس بودند، او را رهانده‌اند، اما شک نداشتم که یکی از مردم اسپارت و چه بسا یکی از بردگان خنجری را در اختیارش گذاشته است. مردان اسپارت سراسر آن روز را در کوه‌های اطراف گشتند، اما با وجود این که یک پایش را از دست داده بود، موفق به یافتن‌اش نشدند. گویی که آب شده و به زمین فرو رفته باشد.

دو سالی بر این ماجرا گذشت، تا آن که شایعه‌هایی درباره‌اش شنیدیم. می‌گفتند مردی که شباهتی عجیب به هگسیستراتوس داشته را در اردوی پارس‌ها دیده‌اند. بازرگانی از اهالی تبس را دیدم که می‌گفت در مراسمی که او برگزار کرده، حضور داشته و در آنجا اشاره کرده که زمانی در اسپارت به مرگ محکوم شده و به یاری خدایان از آنجا گریخته است. بعدتر یکی از

اهالی اسپارت او را در معبد دلفی دیده بود که با عصایی راه می‌رفت و پایش از مچ به پایین قطع شده بود.

وقتی آن روز در آنسوی رود او را دیدم، حس کردم جریان خون در رگهایم متوقف شده است. حتا نسبت به گذشته نیرومندتر و تنومندتر می‌نمود. گویی که اقتدار خدایان بیگانه در جان و تنش جاری شده باشد. موقع راه رفتن می‌لنگید، اما بی‌شک پایش به جای خود بود، چون بر آن تکیه می‌کرد و به سبک ایرانی‌ها چکمه‌ای بر آن پوشانده بود.

وقتی از آنسوی رود مرا دید، دستانش را به سمت آسمان بلند کرد و چیزهایی زیر لب گفت و به من اشاره کرد. حس کردم کوهی از اندوه و بیماری بر سرم هوار می‌شود.

همه با نگرانی مرا نگاه کردند و منتظر بودند ببینند نفرینی که به سویم فرستاده است را چگونه تاب خواهم آورد. بیش از چند قدم با رودخانه فاصله نداشتم، اما دیده بودم که چگونه نخست با اهدای بخور خوشبو رود را به سوی خود جلب کرده است.

از این رو امکان پریدن در آب و تطهیر خود را نداشتم. پس به ناچار، خنجر سنگی خود را از کمر کشیدم و سنگی صاف را در گوشه‌ای جستم و بر آن زانو زدم. نیروی نفرینش چندان مهیب بود که نفس کشیدنم را مختل کرده بود و می‌دیدم که خشم و کینه‌اش مثل سیالی سیاه در رگ‌هایم فرو رفته و در تار و پود استخوان‌هایم رسوخ می‌کند.

خنجر را به سوی رود بلند کردم و شروع کردم به خواندن سرودی کهن و نیرومند. بعد، انگشت کوچک دست چپم را بر سنگ گذاشتم و خنجر را بر آن کشیدم و در حالی که لب‌هایم را می‌گزیدم، انگشتم را با لبه‌های کند آن قطع کردم. بعد برخاستم و در حالی که فواره‌ای از خون از دستم بر خاک می‌پاشید، انگشت را در مشت گرفتم. سرم گیج می‌رفت و نفرین دشمنم مانند برقی تیره بر سرم فرود می‌آمد و باعث می‌شد چشمم سیاهی برود. کم مانده بود که نفرینش اثر کند و جانم از بدن جدا شود.

پس به سرعت انگشتم را به رودخانه پرتاب کردم و وردی خواندم تا رضایت او را بابت این قربانی کوچک جلب کنم. رود در چشم به هم زدنی آرام گرفت و از جریانش کاسته شد. دریافتم که قربانی‌ام را پذیرفته است. کشان کشان خود را به کنار رود رساندم و در جایی که عمق زیادی نداشت، خود را به آب زدم. گذاشتم آب سرد بدنم را در خود بگیرد و تاثیر نفرین

آن خادم خدایان بیگانه را از رگهایم بشوید و بیرون ببرد. پوست برهنه‌ی تنم که در روزهای گذشته هنگام راه سپردن تا پلایه زیر آفتاب سوخته بود، در برخورد با آب سرد آرامشی یافت و گره‌ی لُنگِ کوتاهی که به کمر بسته بودم، گشوده شد و آب آن را با خود برد.

وقتی با زحمت از رود بیرون آمدم، مردان اسپارتی هلهله کردند و مرا بابت خنثا کردن طلسم ستودند. هگسیستراتوس از آنسوی رود با زهرخندی مرا می‌نگریست. دو تن از دستیارانم وقتی مطمئن شدند ایزد رودخانه با من همراه است و تنم را به زندگان باز پس داده، به نزد شتافتند و کمکم کردند تا به میان اردوی اسپارتی‌ها بازگردم.

در آنسوی رود، جنبشی برخاست و دیدم دو مغ با ردهای سپید و سرپوش پارچه‌ای و پوششی که بر دهان افکنده‌اند، از میان صف پارس‌ها گذر کردند و به هگسیستراتوس نزدیک شدند. آنگاه هر سه مراسمی عجیب را اجرا کردند که با خواندن سرودی دسته جمعی همراه بود، اما خون هیچ قربانی‌ای در آن ریخته نشد. در میانه‌ی مراسم‌شان بود که بادی تند برخاست و خاک را به چشم مردان مهاجم کوفت. باد تن مرا هم در خود گرفت و باعث شد به لرزه بیفتم. در چشم به هم زدن حس کردم بیمار شده‌ام و از اسکولاپیوس خردمند یاری طلبیدم. اما می‌دانستم که اسکولاپیوس با مغان و پارس‌ها دوست است. مهم این بود که جان خود را نجات داده بودم و چند روز بعد را می‌توانستم با نفرینی که باعث بیماری‌ام شده بود، سپری کنم.

حضور هگسیستراتوس در اردوی پارس‌ها باعث شد پای عزم مردان سست شود. آریستید آتنی که سرسپرده‌ی آتنای جغدچشم بود، فردا صبح به خیمه‌ی پائوسانیاس آمد و گفت که دیشب خواب دیده که ایزدبانوی شهرش به او هشدار داده و او را از پارس‌ها بر حذر داشته است. خود پائوسانیاس هم در اندیشه بود و هراسان می‌نمود. سال‌ها از آخرین باری که هگسیستراتوس را دیده بود می‌گذشت، اما معلوم بود که هنوز از او حساب می‌برد و چه بسا که بابت آنچه در حق او کرده، پشیمان شده بود.

پائوسانیاس حرف‌های آریستید را جدی گرفت و به این نتیجه رسید که در میدان نبرد هرکس در برابر پارس‌ها قرار بگیرد، کشته خواهد شد. پس تدبیری اندیشید و همان عصرگاه

در شورای جنگ اعلام کرد که با من رایزنی کرده و قرار شده برای رعایت حال ایزد آرس، اسپارتی‌ها در جناح راست بچنگند و قلب سپاه را به دیگران واگذار کنند.

آریستید که می‌دانست پارس‌ها همیشه در قلب سپاه می‌جنگند، مکر او را دریافت و خشمگینانه فاش کرد که دیشب چه خوابی دیده است. در نتیجه بین سردارانی که از شهرهای مختلف می‌آمدند دعوا شد. کسی جرأت نداشت روی حرف پائوسانیاس حرفی بزند، و در نتیجه همه می‌خواستند سربازانشان در جناح چپ بچنگند تا مقابل پارس‌ها قرار نگیرند.

این بحث‌ها در سراسر روز ادامه یافت و همه در انتظار بودند که پارس‌ها طبق رسم معمول‌شان از رود بگذرند و در حمله به دشمن پیش‌دستی کنند. اما با حیرت دیدیم که شبانگاه شد و پارسیان همچنان در دژ چوبی‌شان باقی ماندند. به این ترتیب بحث درباره‌ی جای قرارگیری سربازان تا حدودی فراموش شد.

وقتی فردا هم سپری شد و باز هم جنبشی در اردوی پارسیان دیده نشد، همه به شک افتادند که نکند کلکی در کار باشد. من هم نگران بودم و حدس می‌زدم هگسیستراتوس جادوگری چندان نیرومند شده که پارس‌ها را از جنگیدن معاف ساخته و نابودی ما را پیشاپیش رقم زده باشد.

در سومین روز، بامدادان بر فراز قله‌ی سیترون مراسم رایزنی با خدایان را انجام دادم. شب قبل را یکسره بیدار ماندم و از خوردن و نوشیدن خودداری کردم. بعد همزمان با روشن شدن هوا از هرمس زیرک و مکار خواستم تا به اردوی دشمن برود و برایم از دلیل خودداری ایشان از نبرد خبری بیاورد. بعد چنان که رسم سکاهاست، مشتی از دانه‌های شاهدانه را در آتشدانی ریختم و بخارش را با دم به درون تنم کشیدم تا پیام او را دریابم. رویایی کوتاه به سراغم آمد و دریافتم که خدایان به مردونیه خبر داده‌اند که هرکس در جنگ پیش‌دستی کند، شکست خواهد خورد.

تازه دریافتم که مردونیه به این دلیل در موضع تدافعی فرو رفته، چرا که هرکس آرایش دفاعی به خود بگیرد در این نبرد پیروز میدان خواهد بود. همچنین در رویا دیدم که مردی بلند قامت و سالمندتر در کنار مردونیه ایستاده و او عموی شاه بزرگ پارسیان است. شادمان از خبری که گرفته بودم، دوان دوان از کوه پایین آمدم و همه چیز را برای پائوسانیاس تعریف

کردم. شاه از شنیدن این خبر شادمان شد و گفت که حالا با دانستن این راز تردیدی در شکست دادن پارس‌ها ندارد.

آنگاه همان عصر موضوع را به سرداران دیگر هم گفت. در ابتدای کار آریستید زیر بار نمی‌رفت و فکر می‌کرد اشتباه کرده‌ام و پارس‌ها از زیادی شمار ما هراسان شده‌اند. اما فردای آن روز مردونیه و رسته‌ای از سوارکارانش از رود گذشتند و در میان اردوی ما تاخت و تازی کردند و چند ده نفری را کشتند و به سادگی به آب زدند و به دژ چوبی خویش بازگشتند.

در این هنگام آریستید هم پذیرفت که پارس‌ها از نبرد نمی‌ترسند و لابد خودداری‌شان از حمله دلیلی دارد. وقتی دو روز دیگر گذشت و همچنان حمله‌ای از جانب پارس‌ها صورت نگرفت، همه به درستی سخن من ایمان آوردند. در این میان هر روز دسته‌هایی از شهرهای مختلف به آب می‌زدند تا خود را به اردوی پارس‌ها برسانند. به خصوص که هنوز میز مربوط به مراسم‌شان گسترده باقی مانده بود و برق جام‌های زرین روی آن چشم‌ها را خیره می‌کرد. اما هر بار که مهاجمان به میانه‌ی رود می‌رسیدند، گروهی از پارسیان با کمانهای خمیده و بلندشان پدیدار می‌شدند و همه‌ی سربازان ما را تا نفر آخر هلاک می‌کردند.

در روز ششم، اسکندر پسر آمونتاس که شاهزاده‌ی مقدونیه بود و با بردگان و ملازمانش به آنسو آمده بود، به اردوی ما آمد. پائوسانیاس به این مرد بی‌اعتماد بود و حق هم داشت. چون پدرش یکی از نزدیکان شهربان پارس بود و سرزمینی که از آن می‌آمد بخشی از دولت هخامنشی محسوب می‌شد. خودش هم به سبک پارس‌ها کفش بر پا کرده بود و ردایی ظریف بر تن داشت که نقش شیری را رویش دوخته بودند.

اسکندر جوانی زیرک و مکار بود که هم زبان پارسی‌ها را خوب می‌دانست و هم به زبان هلنی‌ها آشنا بود. زبان ایلوری‌ها را هم خوب می‌دانست، چون مادرش به آن نژاد تعلق داشت. اسکندر پسر آمونتاس با پیشنهادی سراسر ساده به خیمه‌ی پائوسانیاس وارد شد. او پیشنهاد کرد که شاه اسپارت پولی کلان بگیرد و به سرزمین خود بازگردد. در ابتدای کار وانمود می‌کرد این پول را از جیب خود خواهد پرداخت و میل‌اش به خیر و صلاح اسپارته‌ی‌ها انگیزه‌ی این پیشنهاد بوده است. اما وقتی ملازمانش را سؤال‌پیچ کردم، دریافتم که پیش از ورود به اردوی ما مدتی را در آنسوی رود نزد مردونیه مهمان بوده است.

وقتی موضوع را به رویش آوردم، لبخندی زد و اعتراف کرد که این پیشنهاد را از طرف مردونیه آورده است. پائوسانیاس بدش نمی‌آمد پیشنهاد را بپذیرد و بیهوده جان خود و مردانش را به خطر نیندازد. اما از طرف دیگر از سروری‌اش نسبت به سرداران شهرهای دیگر خوشحال بود و می‌خواست حالا که تا اینجا آمده ضرب شستی به آتنی‌ها نشان دهد و راه را بر بدگویی‌های بعدی‌شان ببندد. او در این اندیشه بود که اگر جنگ را نیمه‌کاره رها کند و برگردد، شایعه‌هایی که درباره‌ی ترسو بودن اسپارتی‌ها بر سر زبانها انداخته بودند، به کرسی بنشیند. این بود که قبول نکرد.

اما وقتی دو روز دیگر گذشت، از کرده‌ی خود پشیمان شد. در هشتمین روزی که دو سپاه در برابر هم صف آراسته بودند و حرکتی از هیچ یک از دو سو دیده نمی‌شد، مردونیه مسیر ترابری سپاه هلنی را کشف کرد و چند شهسوار زرهپوش را فرستاد تا این خط ارتباطی را قطع کنند. سواران درست در بزنگاه سر رسیدند و پانصد قاطر که خوراک حمل می‌کردند و از آتن و پیرایوس می‌آمدند را گرفتند و آتنی‌هایی که محافظ کاروان بودند را کشتار کردند.

بعد از آن آذوقه‌رسانی به اردوگاه دشوار شد و به خصوص مردم مگارا که دنبال بهانه‌ای برای بازگشت به شهرشان می‌گشتند، مدام از کم بودن غذا شکایت می‌کردند. کم‌کم پائوسانیاس داشت به بازگشت و قبول رشوه‌ی پارس‌ها می‌اندیشید، که صبحگاه روز نهم خبر رسید مردونیه به کرانه‌ی رود آمده و پیامی برای یونانیان دارد. در چشم به هم زدنی همه از موضوع خبردار شدند و از خیمه‌هایشان خارج شدند و به لب رود شتافتند تا ببینند سردار پارسی چه می‌گوید. من هم همراه بقیه رفتم، در حالی که به خاطر نفرین هگسیستراتوس رنجور بودم و از عفونتی که در انگشت بریده‌ام پدید آمده بود، با ناخوشی دست و پنجه نرم می‌کردم.

در آنسوی رود، هزاران سرباز که بیشترشان هلنی بودند و نیمه برهنه، به سبک پارسی‌ها کنار هم صف بسته بودند. با آن نیزه‌های بلندشان که به سمت آسمان سر برافراشته بود، به جنگلی انبوه شباهت داشتند. مردونیه در کنار میزی که برای خدایان چیده بود، بر اسبی سپید نشسته بود. نخستین بار بود که او را می‌دیدم. هرچند آوازه‌اش را بارها شنیده بودم. حالا دیر زمانی بود که سراسر یونان از او سخن می‌گفتند و جوانمردی و دلیری‌اش را می‌ستودند.

خبر داشتم که وقتی نوجوانی بیش نبوده شورش اهالی الیس را فرو نشانده و مقدونیه را فتح کرده است. در آن هنگام همسن و سال اسکندر پسر آمونتاس بود و دوستی میان این دو هم می‌بایست همان موقع شکل گرفته باشد. با پشتی خمیده و بدنی لرزان با یاری دستیارانم به لب رود رفتم و او را دیدم. از آنچه فکر می‌کردم جوانتر بود. هنوز سنین سی را به پایان نبرده بود و درخشش رخسار جوانان در چهره‌اش دیده می‌شد. موهای تیره و ریشی کوتاه داشت که برخلاف بقیه‌ی پارس‌ها صاف بود و پیچ و تاب نداشت. پوستی سپید و چشم و ابرویی سیاه داشت.

برخلاف آنچه که شایع بود، درشت‌اندام و غول‌آسا نبود. قد و قامتش در حد خودم بود، که مردی میان قامت محسوب می‌شدم. اما عضلاتی به هم پیچیده و نیرومند داشت که از زیر پیراهن سپید آستین کوتاهش بیرون زده بود. کلاه تاج‌گونه‌ی پارس‌ها را بر سر گذاشته بود و دور آن سربندی سرخ بسته بود و این علامت جنگاوران ایرانی‌ای بود که با قصد کشته شدن در میدان نبرد سلاح به دست می‌گرفتند. اسبش تناور و یکدست سپید بود. در آن هیبت به پرسئوسی شبیه بود که بر پگاسوسی نشسته باشد.

همراهش مردی درشت‌اندام‌تر و سالخورده‌تر دیده می‌شد که کلاهخود زیبایی بر سر داشت. می‌گفتند نامش آرتاباسوس است. من با دیدنش حس کردم همان است که در رویا دیده بودم و بنابراین اعلام کردم که او عموی شاهنشاه هخامنشی است. یک یونانی بلند قامت از اهالی تبس هم همراهشان بود که درفشی بلند را در دست داشت. بر درفش نقش پلنگی دیده می‌شد که علامت خانوادگی مردونیه بود.

پاوسانیاس و سرداران دیگر همدیگر را پیدا کردند و در کرانه‌ی مقابل مردونیه ایستادند. مردونیه با غرور و بی‌اعتنایی اشاره‌ای به انبوه سربازان مقابلش کرد، گویی که با مشتی برده‌ی بی‌ارزش سر و کار داشته باشد. بعد چیزی به مرد یونانی گفت. معلوم شد او مترجم سردار پارسی است. مرد تبسی صدایی چندان رسا داشت که بر همه‌ی رودخانه غلبه می‌کرد.

مرد گفت: «سرورم مردونیه پسر ارشام، پارسی پسر پارسی، آریایی پسر آریایی، از میان شما هم‌آورد می‌طلبد.»



همه‌های در میان مردان پدید آمد. افتخار جنگیدن با مردونیه‌ی افسانه‌ای چیزی بود که هر پهلوانی در یونان خواهان‌اش بود. اما از سوی دیگر احتمال کمی داشت که کسی بتواند از دست او جان سالم به در ببرد. توانایی‌های او فراتر از یک انسان عادی بود و همسان با تسئوس و هراکلس بود. همه‌ی ما شنیده بودیم که چگونه هنگام فتح آتن از صخره‌ای صاف بالا رفته بود و دروازه‌ی آکروپولیس را گشوده، و جریان جنگ تن به تن او با پهلوان گول‌پیکر مردم ماگنسیا را هم می‌دانستیم. برای همین بود که هیچ‌کس پاسخش را نداد.

مردونیه به دژ چوبی و میزی که کنارش بود اشاره کرد و چیزی گفت. مترجمش با همان صدای رسا به زبان هلنی گفت: «سرورم مردونیه می‌گوید که صد چندان این جام‌های زرین در این دژ نهان است. شترهای سرخ‌مو و شمشهای طلا و خیمه‌های ابریشمی و شمشیرهای پولادین بسیاری در اختیار ماست که اگر پهلوانی از شما بر من غلبه کند، همه را بدون جنگ به شما خواهم بخشید. اما اگر من بر پهلوان‌تان چیره شدم، باید راه خود را بگیرید و به شهرهایتان بازگردید.»

باز لولوله‌ای در سپاه هلنی‌ها افتاد. می‌شد دید که فکر دستیابی به آن ثروت بی‌حساب چشم بسیاری را کور کرده است. پائوسانیاس در میان جمعیت دنبال من می‌گشت. با کندی و سختی پیش‌اش رفتم. پائوسانیاس مردی زورمند و دلاور بود و در میان مردان اسپارتی یکی از قویترین جنگاوران محسوب می‌شد. گفت: «ای تیسامن، چه فکر می‌کنی؟ با او بجنگم؟ اگر پیروز شوم ثروتی کلان و شهرتی افسانه‌ای به دست خواهم آورد.»

نگاهی به سربازان آنسوی رودخانه کردم و گفتم: «سرورم، چنین نکنید. بنگرید که سربازانشان ده یک سپاهیان ما هم نیستند. اگر پا به میدان بگذارند بی‌شک شکست خواهند خورد. مردونیه می‌خواهد به این شکل از برتری عددی سربازان ما رهایی یابد.»

پائوسانیاس گفت: «اما اردوی ما چندان هم متحد نیست. اگر چند روز دیگر همینطور بر جای خود باقی بمانند بعید نیست اختلافی بین سرداران متحد رخ دهد. همین الان هم بین مگاری‌ها و آتنی‌ها دعوا فراوان است. گذشته از این، مگر جنگیدن پارسی‌ها را ندیده‌ای؟ بعید نیست بیایند و شکست‌مان بدهند. آن وقت هم گنجینه را از دست می‌دهیم و هم آبرویمان را...»

گفتم: «سرور من، فریب نخورید. شمار پارس‌ها در سپاه پیشارویمان اندک است. بیشترشان اهالی تبس و پلاته و روستاهای بوئتیا هستند. اینها جنگاوران خوبی نیستند و می‌شود بر آنها غلبه کرد. در ضمن فکر نمی‌کنم چنین ثروتی در آن دژ باشد. مردونیه برای سرکشی به شهرهای اطراف از آتن خارج شده بود. کدام سرداری است که موقع گردش در سرزمین دشمن همراه خودش شتر سرخ‌مو و شمش طلا این طرف و آن طرف ببرد؟»

پاوسانیاس گفت: «اما پارسی‌ها هرگز دروغ نمی‌گویند.»

گفتم: «نه، نمی‌گویند. اما شما که حرف‌های مردونیه را نشنیدید. شما حرف مترجم تبسی را شنیدید. فکر می‌کنم مردونیه به او فرمان داده چیزهایی بگوید که مایه‌ی برانگیختن طمع ما شود. بی‌آن که خودش دروغی گفته باشد.»

پاوسانیاس به فکر فرو رفت. بعد گفت: «حق با توست. دلیلی ندارد تا وقتی شمش‌های طلا را ندیده‌ام، خود را به خطر بیندازم.»

بعد به سوی سردارانی بازگشت که منتظر بودند تا نظرش را بدانند. حرف‌هایی که به او گفته بودم را طوری به آنها گفت که انگار حاصل فکر و ذکاوت خودش است. سرداران که انگار کسی را برای فرستادن به میدان سراغ نداشتند، به سادگی با نظر او موافقت کردند.

آریستید آتنی که صدایی رسا داشت از اینسوی رود نعره‌زنان گفت: «زر و سیم و شترتان را خواهیم گرفت، بعد از آن که در میدان نبرد همه‌تان را از دم تیغ گذرانیم!»

به نظر می‌رسید مردونیه خودش یونانی می‌فهمد، چون بدون این که به ترجمه نیازی پیدا کند، این حرف را دریافت و فوری چیزی به مترجمش گفت. معلوم بود که از ابتدا می‌دانسته هم‌وردی پا به میدان نمی‌گذارد. مرد تبسی گفت:

«سرورم مردونیه می‌گوید که می‌خواهد دلیری و زورتان را در میدان نبرد بیازماید. شما به اینسوی رود می‌آیید یا ما به آنسو بتازیم؟»

این بار سرداران نیاز چندانی به رایزنی نداشتند. قاعده‌ی محبوب همه‌ی سرداران هلنی آن بود که پشت خود را برای فرار باز بگذارند و اگر از رود می‌گذشتند، مسیر عقب‌نشینی‌شان مسدود می‌شد. پس آریستید گفت: «شما به اینسو بیایید و قول می‌دهیم تا صف‌هایتان مرتب نشده دست به حمله نزنیم.»

مردونیه با شنیدن این حرف سری تکان داد و پیشاپیش سربازانش با اسب به آب زد. هلنی‌ها که انتظار این سرعت عمل را نداشتند، کمی به دست و پا افتادند و تازه یادشان افتاد که تکلیف قلب سپاه هنوز معلوم نشده است. پائوسانیاس که منضبط‌ترین سربازان را زیر فرمان داشت، دستور داد تا همه در جناح راست موضع بگیرند.

هوپلیت‌ها با کلاهخودهای سنگین و سپرهای بزرگشان پشت سر هم در صف‌هایی فشرده ایستادند و برده‌ها را که سپرهایی چوبی داشتند و به چماق و دشنه مسلح بودند را به صف‌های جلویی فرستادند. دعوی سختی بین مگاری‌ها و آتنی‌ها بر سر در اختیار گرفتن جناح چپ در گرفت. بالاخره آریستید که بعد از اسپارتی‌ها نسبت به بقیه برتری داشت، حرف خود را به کرسی نشاند و آتنی‌ها را در جناح چپ جای داد. مگاری‌ها با ناخوشنودی در قلب سپاه ایستادند، در حالی که نگران حضور پارس‌ها در جبهه‌ی رویاروی خود بودند.

در این میان سپاهیان پارسی با سرعت و نظم چشمگیری از رود عبور کردند. سربازان‌شان همان‌طور که حدس می‌زدیم، چندان پرشمار نبودند. پارسیان که نیزه‌هایی بلند و لباس‌هایی زیبا و رنگارنگ داشتند، در قلب سپاه صف بستند و رسته‌ای از کمانداران کاریایی پشت سرشان موضع گرفتند. یک رسته از سوارکاران مانند توفانی از آب رد شدند و در جناح راست رویاروی اسپارتی‌ها قرار گرفتند.

در آن‌سوی رود می‌توانستم هگسیستراتوس را ببینم که به همراه شاگردانش آتشی افروخته و دارد نیروهای غیبی را برای پیروزی پارس‌ها بسیج می‌کند. من هم با کمک شاگردانم به پشت جبهه پناه بردم و بر فراز تپه‌ای آتشی برافروختم و شروع کردم به دعا خواندن برای آرس نیرومند. سه چهار برده‌ی نوجوان را دست بسته در همان نزدیکی روی زمین نشانده بودیم تا اگر لازم شد قربانی‌شان کنیم.

آنگاه، در چشم به هم زدن جنگ شروع شد. به شکلی که هنوز صف هلنی‌ها درست شکل نگرفته بود. نخست، سوارکاران از گوشه‌ی راست میدان به حرکت درآمدند و از پهلو به صف اسپارتی‌ها زدند. برده‌ها که یاد نگرفته بودند مثل هوپلیت‌ها شانه‌هایشان را به هم بفشارند و سپری نداشتند تا در پناهش مقاومت کنند، مثل علف‌هایی در دست توفان پریشان شدند و زیر

سم اسبان دشمن لگدکوب شدند. شهسواران پس از طی قوسی به قلب سپاه حمله بردند و با نیزه‌های بلندشان مگاری‌های هراسان را به سیخ کشیدند.

پاوسانیاس موفق شد به زحمت صف سربازانش را ترمیم کند، اما این بار با حمله‌ی تبسی‌هایی روبرو شد که مقابلش قرار گرفته بودند. آتنی‌ها که در برابر مردان پلاته می‌جنگیدند، چندان شوری برای کشتار از خود نشان نمی‌دادند و پلاته‌ای‌ها هم چنین بودند. انگار هر دو طرف وقت‌کشی می‌کردند تا ببینند کار در بقیه‌ی بخشهای جبهه چطور پیش می‌رود.

در این میان، متوجه شدم که هگسیستراتوس عصای بلندش را در دست گرفته و با آن به سپاه هلنی‌ها اشاره می‌کند. در چشم به هم زدن دریافتم که قلب سپاه در حال دریده شدن است و نیروهای مهیب رقیب دیرینه‌ام دارد بذر ترس را در دل مگاری‌ها می‌کارد. قدرتی که از عصای هگسیستراتوس تراوش می‌کرد، در برابر صف مگاری‌ها تجسد یافت و به شکل شهسواری آهنین در آمد. آن جنگاور به شهسواری عادی شبیه بود، اما هیچ بخشی از پوست تنش معلوم نبود و بدن خودش و اسبش در زرهی درخشان پوشیده شده بود.

می‌توانستم به وضوح بینم که چطور اقتدار ایزدان بیگانه از زمین به درون عصای هگسیستراتوس جریان می‌یابد و از آن‌ها همچون بادی مرگبار بر قشون مگاری‌ها می‌تازد و در قالب آن جنگاور آهنین تبلور می‌یابد. حس کردم سرم گیج می‌رود و درد تپنده‌ای که انگشت بریده و دست مجروحم را در خود می‌فشرد، شدیدتر شده. فوراً اشاره کردم تا یکی از برده‌ها را پیش بیاورند. دستیارانم چنین کردند و بدون این که دقیقه‌ای را تلف کنم، موهای بلند و سیاه او را گرفتم و چاقوی مقدس سنگی را بر گلویش کشیدم. خون فواره زد و بر تن برهنه‌ی من و دستیارانم پاشید. یکی از شاگردانم سبویی سفالی را پیش آورد و آن را از خون برده پر کرد.

دستانم را رو به هوا برافراشتم و شروع کردم به خواندن سرودی تا نظر آرس را جلب کنم. در این میان سبو پر شده بود، اشاره‌ای کردم و کسی که سبو را در دست داشت، دوان دوان به سوی کوه شتافت، در حالی که مراقب بود خون از سبو بر زمین نریزد. با صدایی رسا آرس و هراکلس را فرا خواندم و از ایشان خواستم تا در قالب پهلوانانی زورمند به میدان بشتابند و آن

طلسم آهنین را خنثا کند. پیشارویم می‌توانستم میدان جنگ را بینم. پارسی‌ها در میان سردرگمی و آشفتگی هلنی‌ها پیشروی می‌کردند و از کشته پشته می‌ساختند. از قلب سپاه صدای فریاد مردانی بر می‌خاست که رو به گریز داشتند.

بعد صدای بوق و کرنای پارس‌ها بلند شد و سربازان‌شان با همان نظم و ترتیب به صف‌های خود بازگشتند. ابتدا معلوم نبود چرا از پیشروی چشم‌پوشیده‌اند. اما وقتی بازگشتند متوجه شدم که این کارشان بسیار زیرکانه بوده است. چون جناح راست که به اسپارتی‌ها تعلق داشت به سختی جنگیده بود و جناح چپ که در اختیار آتنی‌ها بود هم صفوف خود را با سستی در جنگ حفظ کرده بود، و اگر پارس‌ها بیش از این در قلب میدان پیشروی می‌کردند، ممکن بود به خاطر بیشتر بودن سپاهیان ما، محاصره شوند.

با بروز وقفه در جنگ، با چشمی نگران به کسی که خون قربانی را به سوی کوه می‌برد نگریستم. شکی نداشتم که این درنگ هم از نیرنگ‌های هگسیستراتوس است و می‌خواهد به این ترتیب قربانی مرا خنثا کند. اما دستیارم هم صدای کرنای پارس‌ها را شنیده بود و حالا در دامنه‌ی کوه بر صخره‌ای ایستاده بود و منتظر بود تا ببیند من چه می‌گویم. از خردمندی‌اش خوشحال شدم و اشاره کردم که دست نگه دارد.

به صف پارس‌ها نگریستم. مردونیه همچنان در قلب سپاه بر اسب سپیدش نشسته بود و شنل بلندش از خون رنگ خورده بود. خون کشتگان چندان بر دست و پا و سینه‌ی اسبش نشسته بود که حالا به جانوری دورنگ شبیه شده بود. آن شهسوار آهنین که نشانه‌ی حمایت خدایان از مردونیه بود، پیشاپیش سواران در میدان تاخت می‌کرد و قدرتش را به هلنی‌ها نمایش می‌داد. برخی از سربازان ما در برابرش بر زمین زانو زدند و یکصدا گفتند: «ماسیستوس، ماسیستوس» و این به هلنی یعنی «بزرگ و بلندمرتبه» و لقبی است که با آن ایزدان کوهها و رودها را می‌ستایند. معلوم بود که برخی از سربازان هم متوجه شده‌اند که او انسان نیست و ماهیتی آسمانی دارد.

در این بین در قلب سپاه اختلافی بروز کرده بود. سردار مگارایی‌ها نزد پائوسانیاس رفته بود و داشت با خشم چیزی می‌گفت. آریستید هم حاضر بود و سعی می‌کرد او را آرام کند. بعدها

شنیدم که سردار مگاری تهديد کرده بود اگر قلب سپاه را به گروهی ديگر ندهند، در برابر حملهی دشمن جا خالی خواهد کرد!

هنوز دمی نگذشته بود که بار ديگر صدای کرنا برخاست و ارتش پارسی باز حمله کرد. اين بار سواران به صف آتنی‌ها زدند و ماسیستوس هم پيشاپيش ایشان حرکت می‌کرد. نيزه‌ی بزرگ و سنگينش را در حملهی پيشين در سينه‌ی هم‌آوردی جا گذاشته بود و حالا در حالی می‌جنگيد که در دست راست تبرزين عظيمی را به گردش در می‌آورد و در دست چپ شمشیری بلند را گرفته بود.

وقتی جنگ مغلوبه شد، دستانم را رو به آسمان گرفتم و خدایان کهن را فرا خواندم و اشاره کردم تا دستيارم خون قربانی را نثار کند. حامل سبوی خونين که بر صخره‌ای بلند ايستاده بود، چنان که از من آموخته بود، به گويش دُری قديم جملاتی را تکرار کرد و خون را از آن بالا به آسمان پاشيد. هنوز دمی نگذشته بود که فریادی از سراسر سپاه هلنی برخاست. چشمانم را از آسمان برگرفتم و به آوردگاه دوختم و دیدم که ماسیستوس از اسب فرو افتاده است. نيزه‌ی بلند یکی از سربازان آتنی در سينه‌ی اسبش فرو رفته بود و توسنش را از پا در آورده بود.

اسب که انگار در پيله‌ای آهنين فرو پوشيده شده بود، بر زمین افتاده بود، در حالی که همچنان مهيب و باشکوه می‌نمود. اما ماسیست پس از فرود آمدن بر زمین، بر پا ايستاد و همچون سربازی پياده با حريفانش روبرو شد. وقتی از اسب پياده شد تازه معلوم شد که به راستی موجودی غيرانسانی می‌نمود. قدش دست کم یک سر و گردن از هم‌آوردانش بلندتر بود و کلاهخود شاخدارش قامتش را بلندتر نيز نشان می‌داد. همچنان با تبرزين و شمشير به اطراف حمله می‌برد و با هر ضربه‌اش یکی از آتنی‌ها يا مگاری‌ها را به خاک می‌انداخت.

سواران ديگر می‌کوشيدند دورش را بگيرند و او را از میدان به در ببرند. اما هلنی‌ها دريافته بودند که اين آخرين فرصت برای از پا در آوردن اوست. پس محاصره‌اش کرده بودند و نمی‌گذاشتند به صف سواران پارسی برسد. زیر چشمی هگسيستراتوس را دیدم که او نيز به همین صحنه می‌نگريست و دستانش را به سوی ماسیستوس دراز کرده. ضربه‌های چماق و نيزه‌ی سربازان آتنی بارها و بارها بر بدن ايزدِ غول‌پيکر فرود می‌آمد، اما هيچ زخمی بر او وارد

نمی‌کرد. فریادی زدم و نیرومندتر از پیش سرود نیمه‌کاره‌ام را از سر گرفتم. آنقدر به این کار ادامه دادم، که از رمق افتادم.

نیروی جانم از انگشت زخمی و گندیده‌ام خارج شد و در قلب سپاه در بازوان یکی از سربازان مگاریبی رخنه کرد. بعد، با شادمانی دیدم که سرباز نیزه‌اش را در شکاف چشم کلاهخود ایزد آهینین فرو کرد. ماسیستوس برای لحظه‌ای با دستان برافراشته بر جای خود باقی ماند، و بعد با صدایی مهیب بر زمین افتاد. صف هلنی‌ها به هم خورد، چون همه سرک می‌کشیدند تا ایزدی از پا افتاده را بنگرند. شاگردانم که پیرامونم ایستاده بودند و می‌دیدند من چطور سرنوشت جنگ را رقم زده‌ام، با فروتنی در برابرم به خاک افتادند و ستایشم کردند.

آن روز را تا شامگاه دو سپاه با هم جنگیدند. پائوسانیاس بعد از کشته شدن ماسیستوس دید که صف سربازان دارد به خاطر اشتیاق دیدن او به هم می‌خورد. پس دستور داد بدن غول‌پیکر و درخشان ماسیستوس را بر گردونه‌ای سوار کنند و از جلوی صف سربازان بگذرانند. دیدن این صحنه تا مدتی روحیه‌ی هلنی‌ها را تقویت کرد، اما انگار در دلیری و جنگاوری پارسیان تاثیری نداشت.

چون مردونیه و مردانش با همان شدت تا غروب جنگیدند و تنها زمانی دست از جنگ کشیدند که هلنی‌ها از برابرشان پا به فرار گذاشتند. بعد باز صدای کرنا برخاست و پارسیان و متحدانشان با همان نظم و ترتیب از رود عبور کردند و به دژ چوبی‌شان بازگشتند. شامگاه خبرهای ناگوار از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. معلوم شد که یک رسته از سوارکاران پارسی در میانه‌ی جنگ به انبار آذوقه‌ی ما حمله برده و خوراکی‌ها را به یغما برده است.

همچنان یک گروه دیگر از آن‌ها به سرچشمه‌ی گارگافیا دست یافته بودند و آن را کور کرده بودند. به این ترتیب دسترسی‌مان به آب آشامیدنی بسیار محدود شده بود. هوای دم کرده‌ی روزهای آخر شهریور ماه همه را کلافه کرده و انبوه کشته‌هایی که در میدان داده بودیم، روحیه‌مان را بسیار ضعیف کرده بود.

تنها مایه‌ی دلخوشی‌مان کشته شدن ماسیستوس بود. آنی‌ها که جسد او را در اختیار گرفته بودند، زرهش را از تنش در آوردند و بدن غول‌آسای مردی زیبارو را در آن یافتند که یکی از چشمهایش از گزند نیزه زخم برداشته و کاسه‌ی سرش شکسته بود.

آن شب کشمکش بین سرداران بیخ پیدا کرد. مگاری‌ها بی‌اجازه اردویشان را جمع کردند و به پلاته عقب نشستند، چون می‌گفتند پارسی‌ها شبانگاه به ایشان شبیخون خواهند زد. پلوسانیاس معتقد بود باید همچنان بر جای خود باقی ماند و مقاومت کرد. یک دلیل سرسختی‌اش هم آن بود که اسکندر پسر آمونتاس خبردارش کرده بود که آب و غذای اردوی پارسیان پایان یافته و بیش از یکی دو روز دیگر توانایی پایداری ندارند. شاه به هر زحمتی بود سرداران دیگر را متقاعد کرد تا بر جای خود باقی بمانند و یک روز دیگر را هم بچنگند.

آن شب را من در تنهایی و سکوت بر فراز کوه گذراندم. به اخترانی که هگسیستراتوس مدعی بود رازهایشان را می‌داند، خیره شدم و از سلنه‌ی مهیب و تاریک که به هلالی نازک بدل شده بود خواستم تا فردا در میدان نبرد مردونیه را از پای در آورد. دیده بودم که سربازان پارسی چطور با دیدن مردونیه قوت می‌گیرند و تردیدی نداشتیم که اقتدار او نیز مانند ماسیستوس بخشی از جادوی مرگبار هگسیستراتوس است. بدنم رنجور و بیمار بود و سرمای شب تنم را به لرز انداخته بود.

اما همچنان با زاری و تضرع فراوان درخواستم را از ایزدبانوی ماه تکرار کردم، تا آن که پیکری درخشان از آسمان به نزد آمد و خبر داد که تقاضایم برآورده شده است. بعد از آن را دیگر به یاد ندارم، چون سخت بیمار شده بودم و دستیارانم زمانی پیدایم کردند که دندان‌هایم به هم قفل شده بود و سخت هذیان می‌گفتم.

بقیه‌ی ماجرا را شاعران اسپارتی بارها و بارها در بزهای شبانه برای مردمان خوانده‌اند. فردای آن روز، من ناهشیار بودم و روانم همچون گروگانی نزد خدایان اسیر بود. بعدتر از شاگردانم شنیدم که بامدادان، سپاهیان پارسی بار دیگر از رود عبور کرده و مثل روز پیش به یونانی‌ها تاخت آورده بودند. این بار عقب‌نشینی مگاری‌ها و بذر هراسی که جنگ روز پیش در دلها کاشته بود، کار خود را کرده بود و صف هلنی‌ها دم به دم زیر فشار مردونیه و متحدانش از هم گسسته می‌شد.

قضیه به قدری بیخ پیدا کرده بود که تا حوالی ظهر بخش عمده‌ی سپاهیان هلنی در دشت پلاته پا به گریز نهاده بودند و تنها اسپارتی‌ها و آتنی‌ها در میدان باقی مانده بودند، آن هم به



این خاطر که می‌دانستند هرکس زودتر میدان را ترک کند، توسط گروه دیگر به بزدلی متهم می‌شود و آبرو برایش باقی نمی‌ماند.

درست در همین هنگام بود که دعاها و نذرهای من به نتیجه رسید، و مردونیه به خاطر برخورد سنگی به سرش از اسب سرنگون شد. می‌گفتند سنگ را یکی از سربازان آتنی به سویس پرتاب کرده، اما من می‌دانستم که این کار خدایان است و نتیجه‌ی قربانی‌هایی است که روزهای پیش برای آرس و هراکلس گزارده بودم. مردونیه بعد از فرو افتادن از اسبش توسط سربازان هلنی محاصره شده بود و دلیرانه آنقدر جنگید تا از پا در آید.

ادامه‌ی حوادث را همه می‌دانند. پارس‌ها بعد از مرگ مردونیه با همان نظم و ترتیب‌شان عقب‌نشینی کردند و با رهبری سرداری دیگر از دشت پلاته به سوی شمال حرکت کردند. گروهی از متحدان‌شان که اهالی تبس و پلاته در میانشان بیشتر بودند، در دژ چوبی سنگر گرفتند و مدتی جنگیدند. اما هلنی‌ها که با عقبگرد بدنه‌ی سپاه پارسی دل و جرأتی یافته بودند، بازگشتند و دژ را سوزاندند و همه را از دم تیغ گذراندند. از هگسیستراتوس هیچ اثری یافت نشد و اسپارتی‌ها می‌گفتند خدایان او را از میانه‌ی میدان فراری داده‌اند.

من اما، بابت این پیروزی بهایی سنگین پرداخت کردم و یکی از دستان خود را از دست دادم. دلیلش هم این بود که در همان گرماگرم جنگ، هراکلس زورمند در رویایی بر من ظاهر شد و خواست تا از بدن خودم قربانی‌ای برایش بگذارم تا مردونیه را در مقابل از میان بردارد. من هم قبول کردم که دستم را به او بدهم، چرا که زخم انگشتم عفونتی سخت کرده بود و بسیار مایه‌ی رنجم بود. هراکلس پذیرفت و بعد از چند روز دستیارانم دیدند که دستم دارد سیاه می‌شود و این همان زمانی بود که بیش از هر زمان دیگر به مرگ نزدیک بودم و به حال اغما رفته بودم.

پس بنا بر رسم معبد اسولاپیوس، دستم را از شانه قطع کردند تا سیاهی به بقیه‌ی بدنم تسری نیابد و جانم حفظ شود. جای زخم را هم با پولاد گداخته داغ کردند و به این ترتیب بعد از چند ماه، بار دیگر جان به بدنم بازگشت و توانستم با غرور و تبختر در خیابان‌های اسپارت گردش کنم و به همه فخر بفروشم که این منم، تیسامن پسر آنتیوخوس، کاهن بزرگ هراکلس، کشنده‌ی مردونیه...



## داریوش سوم

ارتاشات بر فراز صخره‌ای آرام گرفت و برای دقایقی بی حرکت ماند. چیزی را حس کرده بود. چشمان تیز و درشتش را در اطراف گرداند. رنگ چشمانش چندان تیره بود که به سیاهی می زد و انعکاس بارقه‌ی سبز پیرامونش بر آن منظره‌ای غریب ایجاد می کرد. اما جز پرندگانی که بر شاخه‌های بالای سرش نشسته بودند، چشمی نبود تا چشم‌انداز زیبای این چشم را بستاید.

به دوردست‌ها خیره ماند. منظره‌ی کوهستان جنگلی با تمام زیبایی نفس‌گیرش در برابرش گسترده شده بود. بادی ملایم از سوی شمال می وزید، اما به جای بوی پلید اهریمنی که می گفتند در شمال لانه گزیده، طعم دلنواز نمک دریا را با خود می آورد. دورادورش تا چشم کار می کرد، کوه‌هایی وحشی و بریده بریده کنار هم نشسته بودند. همچون پهلوانانی غول‌آسا که خود را در جوشنی از درختان سبز پوشانده و در کمینی جاویدان خمیده باشند.

در گوشه‌ای از چشم‌انداز پیش‌رویش جنبشی نگاهش را به سوی خود کشید. چند پرنده از درختی در جایی پریدند. ارتاشات با دقت نگاه کرد. پرندگان از نوعی که آن وقت روز در آسمان پرسه می زدند نبودند و ناگهان پریده بودند. می بایست از چیزی ترسیده باشند.

روی صخره کمین کرد و بی حرکت باقی ماند. گوشه‌هایش را تیز کرده و چشمانش به همان گوشه از جنگل خیره مانده بود. حرکتی به چشمش خورد. گرازی در جایی در همان حوالی داشت بی خیال می چرید. دورتر از آن بود که بتواند با پرتاب سنگی او را بترساند.

اما به تیررس‌اش می رسید. کمانی را که به دوش انداخته بود، در دست گرفت و تیری را در چله‌اش نهاد. پرهای ته تیر را با انگشت نوازش کرد و از وای به خواست تا تیر را چنان

هدایت کند که به آفریده‌های نیک آسیبی وارد نیاید. زه را برکشید و چشمان سیاهش مثل عقابی به جزءِ ناچیزی از بدن گراز که از زیر چتر سبز برگها نمایان بود، خیره ماند. بعد تیر را رها کرد. تیر زوزه‌ی ملایمی کشید و درست در نزدیکی پای گراز بر پایه‌ی درختی نشست. گراز ترسید و به سمتی دوید که پرندگان از همان جا برخاسته بودند. ارشادات با دقت به آن سو خیره شده بود. در زیر چتر درختان و نزدیک کف جنگل همه‌می جانداران و صدای جنبندگان بیشتر بود و امیدوار بود صدای زوزه‌ی تیرش به گوش حریف نرسیده باشد. هنوز چند دقیقه نگذاشته بود که گراز راه رفته را بازگشت و تاخت‌کنان از همان جایی که تیر را افکنده بود، گذشت.

ارشادات بلافاصله به پا خاست. کمان را بر دوش انداخت و حمایلی که ترکش را بر سینه‌اش محکم می‌کرد را آزمود و به چالاکی از صخره‌ای که بر فرازش کمین کرده بود، به زیر آمد. قدی بلند و اندامی درشت و کوه‌پیکر داشت و عضلات برجسته‌اش از زیر لباس پارسی گشادش بیرون زده بود. با این حال به نرمی و سرعت حرکت می‌کرد و کفشهای چرمینش بی‌صدا بر سنگها و علف‌ها فرود می‌آمد. چندان دغدغه‌ی پنهانکاری نداشت. شک نداشت که حریفش صدای او را خواهد شنید. حالا تنها چیزی که اهمیت داشت آن بود که به سلامت و از سریعترین راه به کف جنگل برسد. تا وقتی در حال پایین آمدن از صخره بود، برایش هدفی آسان محسوب می‌شد.

سال‌ها بود که با حریفی چنین قوی پنجه روبرو نشده بود. از زمانی که نوجوانی بیش نبود، به زیستن در خیمه‌ی سربازان و دست و پنجه نرم کردن با جنگاوران خو گرفته بود. از همان ابتدا، به خاطر اصل و نسب اشرافی‌اش مورد احترام و علاقه‌ی سربازان بود. پدرش ارشام پسر هوتن، برادرِ اردشیرِ سوم، شاهنشاه جهان بود، و مادرش دخترِ اردشیر دوم هخامنشی بود. از میان این دو، بدن تناور و زورمند پدرش را و چشم و ابروی درشت و مشکی مادرش را به ارث برده بود.

وقتی به پانزده سالگی رسید و گُشتی به کمر بست، چندان در فنون رزمی نیرومند شده بود که سربازان تبار اشرافی‌اش را نادیده می‌گرفتند و تنها به خاطر دلیری و پیروزمندی‌اش او را

می‌ستودند. تا آن روز، سی و هشت بهار از عمرش سپری شده بود. در این سال‌ها با پهلوانانی از سرزمین‌های گوناگون جنگیده بود.

وقتی دسته‌ای از دزدان دریایی مقدونی به بندرگاهی در استان ایونیه یورش بردند، از بخت بدشان او در شهر بود و با دسته‌ی کوچکی از سربازان پارسی به مقابله‌شان شتافت. سربازان بومی که بیشترشان یونانی بودند، ناامیدانه در برابر مقدونی‌های خونخوار مقاومت می‌کردند، اما کاری از پیش نمی‌بردند و مردانی که نعره‌های مهیب از جگر بر می‌کشیدند، یکی‌یکی از عرشه‌ی زورقهای کوچکشان بر دیوار بندرگاه می‌جهیدند. ارشادات بر همان دیوار موضع گرفت. تنها بیست تن از سربازان پارسی همراهش بودند. از میانشان دو تن هلنی بودند و بقیه ایلامی یا آشوری بودند. اما فنون رزمی پارسی را آنقدر خوب می‌دانستند و قوانین اخلاقی را چنان سختگیرانه رعایت می‌کردند که توانسته بودند به جرگه‌ی پارسی‌ها راه یابند و جامه‌ی پارسی در بر کنند. از یاران قدیمی‌اش تنها سپه‌داد و آریامن همراهش بودند، که خویشاوندی‌ای هم او داشتند.

خبر نداشتند که بندرگاه ممکن است مورد حمله واقع شود، از این رو چندان آماده نبودند. وقتی شنیدند به شهر حمله شده، بریدی به نزدیکترین پادگان پارسیان گسیل کردند و خواهان کمک شدند. کسی از این بیست تن که تازه به شهر رسیده بودند انتظار نداشت پا پیش بگذارند و با صد و پنجاه دریانورد ماجراجویی که به شهر حمله کرده بودند، درآویزند.

اما وقتی زنی در خیابان جلوی ارشادات را گرفت، کناره‌گیری از نبرد برایش ناممکن شد. پیرزن با آن لهجه‌ی کاریایی شیرین‌اش گفت که شش ماه قبل همین دزدان دخترش را دزدیده و همچون برده‌ای همراه خود برده بودند، و بعد اشک از چشمان جهان‌دیده و نزدیک‌بین‌اش جاری شد. ارشادات همچون مادر بزرگی پیر در آغوش‌اش گرفت و به او تسلی داد و بی‌کلامی به محل اقامت‌شان بازگشت و به دوستانش گفت که قصد دارد به مصاف دزدان دریایی برود. یارانش بی آن که چیزی بگویند به سرعت شمشیرهای کوتاه و کمان‌های خود را برداشتند و همگی به یاری سربازان مدافع شهر شتافتند.

ارشادات جنگاوری نیرومند بود که چیره‌دستی‌اش در سوارکاری و پرتاب نیزه زبانزد همگان بود و تبرزین در دستش همچون چوب‌بندبازان به گردش در می‌آمد. با این همه

سلاحی که واقعا بدن دلبستگی داشت، کمان بود. آن روز ارشادات و یارانش در جایی خطرناک بر دیوار نشستند و در حالی که زیر پایشان پرتگاهی دهان گشوده بود و تا سطح دریا به قدر قد صد مرد ادامه می‌یافت، با آرامش کمان‌هایشان را زه کردند. دزدان دریایی از زورق‌هایشان طناب‌هایی قلابدار به دیوار بندرگاه انداخته بودند و داشتند از آن بالا می‌رفتند.

چند تایی که به بالای دیوار رسیده بودند به قمه‌هایی پهن و سنگین مسلح بودند که به سادگی شمشیرهای باریک و کوتاه مدافعان را درهم می‌شکست. ارشادات نخستین تیر را در چله‌ی کمان گذاشت و مردی را که گویا سرکرده‌شان بود، هدف گرفت. می‌خواست اولین تیراندازی‌اش اثری ترساننده در مهاجمان به جا گذارد، پس دقت کرد و وقتی تیر را انداخت، از دیدن نتیجه لبخندی زد. تیر از پهلو در گیجگاه تاس و تراشیده‌ی مرد فرو رفت و از سوی دیگر بیرون زد. مرد بر جای خود خشکید و در چشم بر هم زدنی جان داد. آن هم در آن لحظه یکی از مدافعان را بر زمین انداخته بود و قمه‌اش را برای کوفتن بر سر او بلند کرده بود. بعد با تیری که مانند زیوری دو گوشش را به هم وصل کرده بود، از بالای دیوار به زیر افتاد. وقتی رگباری از تیرهای جاندوز بر دزدان دریایی باریدن گرفت، یارانش هم یکایک به او پیوستند. مدافعان شهر در چشم بر هم زدنی از فشار مهاجمان رهایی یافتند و جسارت خود را باز یافتند و حریفان باقی مانده را از پای در آوردند.

آن‌هایی که زیر پایشان در زورق‌ها نشسته بودند، متوجه حضور ارشادات و دوستانش شدند و به سویشان تیر انداختند. اما کمان‌هایشان کم‌زور بود و فاصله‌شان زیاد و تیرها پیش از رسیدن به پارسیان بر دیوارها می‌نشست و گزندی به کسی نمی‌رساند. تنها یک بار نزدیک بود تیری به سپه‌داد چشم‌زخمی برساند، اما آن هم بر کلاه نمدی‌اش نشست و به خودش آسیبی نرساند.

ارشادات بعد از این که مطمئن شد خطر پیاده شدن دزدان بر دیوار برطرف شده، متوجه زورق‌نشینان شد و نخست آن کسی را در هر زورق هدف گرفت که سکان را به دست داشت.

در چشم به هم زدنی، زورق‌رانان با تیرهایی که در سینه‌هایشان نشسته بود، در آب‌های لاجوردی فرو افتادند و زلال آن را با خون خویش آلودند. دزدان دریایی به زودی دریافتند که حمله‌شان بی‌نتیجه مانده و امکان غارت شهر برایشان فراهم نیست. پس لنگر کشیدند و کوشیدند بگریزند. اما زورق‌هایشان از آن قایق‌های ساده‌ی هلنی بود و نمی‌توانستند زیاد از

ساحل فاصله بگیرند. ارشادات هم هوشمندانه در زمانی که بر دیوار موضع گرفته بود، جهتی را برگزیده بود که در نهایت دزدان دریایی می‌بایست برای گریختن از زیر پایشان بگذرند. به این ترتیب آن روز از هفت زورقی که با حدود صد و پنجاه مرد به بندرگاه حمله کرده بودند، تنها یکی به مقدونیه بازگشت و بر آن هم تنها یک تن را زنده گذاشتند که پسر نوجوانی بود. رهایش کردند تا برود و آنچه را که رخ داده بود برای دیگران تعریف کند. بقیه‌ی دزدان دریایی یکایک با تیرهای پارسیان از پا افتادند و بخشی از دریا که آغازگاه حمله‌شان بود را ساعتها از خون خویش رنگین ساختند.

ارشادات تنها در کمانگیری چیره دست نبود، در نبرد تن به تن با پهلوانان دیگر نیز کسی حریفش نبود. برای همین هم وقتی از عمویش شاهنشاه فرمان یافت تا به سرزمین کادوسی‌ها برود و با پهلوانشان بجنگد، با اعتماد به نفس چنین کرد. کادوسی‌ها مردمی کوه‌نشین و به نسبت وحشی بودند. خویشاوندی‌ای با پارس‌ها داشتند و زبان همدیگر را می‌فهمیدند، اما بسیاری از طایفه‌هایشان با کاسی‌هایی درآمیخته بودند که قرن‌ها پیشتر از جمشید شاه در این کوه‌ها ساکن شده بودند. مردانشان خونِ جنگاوران مو سرخ کاسی را در رگ‌هایشان داشتند و زنانشان پا به پای مردان بدون اسب در کوه‌ها به شکار می‌رفتند. از دیرباز تابع شاهنشاه بودند و رسته‌ای از جنگاوران بلندقامت و زورمندشان که با گرزهایی بزرگ می‌جنگیدند، در ارتش پارسیان حضور داشتند. با این حال هر از چندی سرکشی می‌کردند و به اقوام همسایه حمله می‌بردند. به خصوص جنگ و دعوایشان با ارمنی‌ها سابقه‌ای دیرینه داشت.

ماجرایی که باعث شده بود ارشادات به جانب‌شان گسیل شود، از یکی از همین درگیری‌های محلی ناشی شده بود. اهالی روستایی ارمنی‌نشین خبر دادند که کادوسی‌ها به ایشان حمله کرده و رمه‌هایشان را به غارت برده‌اند. سربازان ارتش شاهنشاهی که در محل مستقر بودند، بیشترشان تباری ارمنی داشتند و وقتی برای دفاع از روستاییان پا پیش گذاشتند، خشونت زیادی به خرج دادند. حتا گزارش‌هایی در دست بود که برخی از اسیران کادوسی را بعد از دستگیری کشته بودند. رئیس قبیله‌ی کادوسی‌ها بعد از این واقعه با گروهی بزرگ از مردانش به سربازان شاه حمله کرد و شماری از ایشان را به قتل رساند.

بعد از آن شهریان آرمستان از موضوع خبردار شد و از طرف شاه پیامی نزد کادوسی‌ها فرستاد و خواست تا گناهکارانی که سربازان شاه را کشته بودند را دست بسته تحویل دهند و رمه‌های ربوده شده را به روستاییان بازگردانند. رئیس قبیله که با شاهنشاه پیمان داشت، پذیرفته بود که اگر پهلوانِ پارسیان بر پهلوانِ قبیله‌اش غلبه کند، این درخواست را اجرا نماید.

این در واقع شکلی مودبانه از شانه خالی کردن از زیر فرمان مستقیم شهریان بود. اما شاه که از دیرباز با این رئیس قبیله سابقه‌ی دوستی داشت، نخواست خونریزی بیشتری رخ دهد. پس از ارشادات خواست که به آنجا برود و با پهلوان کادوسی بجنگد. ارشادات در این هنگام نیزه‌دار شاه بود و یکی از بزرگترین سپهسالاران شاهنشاهی محسوب می‌شد. فرزندان شاه نزد او فنون رزمی می‌آموختند و خود اردشیر سوم که عموی پدرش بود، از او درخواست کرده بود تا به قلمرو کادوسی‌ها برود و غائله را سر و سامان دهد.

به این ترتیب بود که ارشادات با بخشی از ارتش شاهنشاهی به سوی سرزمین کادوسی‌ها حرکت کرد. قلمرو کادوسی‌ها کوهستانی جنگلی و پهناور بود که گرداگرد کرانه‌های باختری دریای مازن‌ها را احاطه کرده بود. کادوسی‌ها با مازن‌ها که در سواحل شرقی این دریا می‌زیستند، روابطی دوستانه داشتند و در مقابل با گیل‌ها که در سرزمین ورنه و میانه‌ی این دو می‌زیستند دشمنی می‌ورزیدند.

ارشادات هشیارانه از همراه بردن رسته‌ای از جنگاوران گیل خودداری کرد تا مایه‌ی رنجش کادوسی‌ها نشود. با این حال سربازانش را با بهترین زره و زین‌افزار آراست و هندی‌ها و اهالی زَرَنگَه و ایلام را به همراه برد که به آب و هوای مرطوب عادت داشتند و پیمودن کوه‌ها و بریدن راه در جنگل‌ها خسته‌شان نمی‌کرد.

راه‌های قلمرو کادوسی‌ها برای راندن گردونه مناسب نبود، پس به جای رسته‌ی گردونه‌رانان، دو هزار شهسوار زرهپوش را با خود همراه کرده بود. هرچند این شهسواران با آن اندامهای غول‌آسا و زورمندشان در بیشتر مدت سفر جنگی به خاطر دم‌کردگی و گرمای هوای زرهی در بر نمی‌کردند. از میان دوستان قدیمی‌اش، آریامن و سپهرداد با او همراه شده بودند و همچنین جوانی به نام تیرداد که جنگاوری چالاک بود و صدایی خوش داشت و دو تارِ مادی را نیکو می‌نواخت.



سپاهیان ارشادات بعد از سه روز سفر به شهر کادوسی‌ها رسیدند. این شهر از کلبه‌هایی بزرگ و چوبی تشکیل شده بود که بر فراز کوهی، کنار رودی زلال قرار داشت. شاه کادوسی‌ها که پیرمردی باشکوه بود، خود به استقبال ایشان آمد.

ارشادات فرمان داده بود تا همه‌ی سربازانش در لحظه‌ی برخورد با کادوسی‌ها ساز و برگ جنگی کامل در بر داشته باشند. از این رو مردم کادوسی با دیدن شهسوارانی که غرق در آهن و پولاد بودند و پارسیمان نیزه‌داری که کلاه نمدی تاج‌گون بر سر داشتند و طوق و یاره‌های زرین بر بازو و دور گردن داشتند، شگفت‌زده شدند.

شاه کادوسی‌ها نیم‌تنه‌ای از پوست ببر بر تن داشت و تاجش کلاهی بلند و نمدی بود که گوهری سرخ را در میانه‌اش نشانده بودند. خودش و اهل قبیله‌اش لباس‌هایی چرمی بر تن داشتند و بیشتر جامه‌هایشان از پوست جانوران ساخته شده بود. همان جا بود که در میان ملازمان شاه سالخورده، برای نخستین بار گرگین را دید.

گرگین جوانی بود با قد متوسط و رخساری زیبا که حرکات و رفتارش به دل می‌نشست و نگاه تند و تیزش از هوش سرشارش خبر می‌داد. کمانی بزرگ بر دوش داشت و حرکاتش به قدری چالاک بود که به پلنگی جوان می‌ماند. یکی از بستگان شاه کادوسی‌ها بود و از طرف مادری با مازن‌ها خویشاوندی داشت.

شاه کادوسی‌ها وقتی معرفی‌اش کرد، در وصفش گفت که او بهترین کمانگیر کادوسی‌ها و مازنی‌هاست. ارشادات نخست گمان کرد قرار است با او دست و پنجه نرم کند، اما به زودی جوان دلیر دیگری را به او معرفی کردند و معلوم شد پهلوان اصلی کادوسی‌ها اوست. این جوان غولی به تمام معنا بود. قدش به قدر یک بازو از ارشادات بلندتر بود، که تازه خودش مردی بلندقامت محسوب می‌شد. رانهایش به دو تنه‌ی درخت مانند بود و بازوهای پهن و عضلات به هم فشرده‌اش به تندیسهایی شبیه بود که هوری‌ها از خدایان‌شان می‌ساختند.

جوان موهای بور بلندی داشت که آن را مانند ریش بلندش در رشته‌هایی بافته بود. نامش گوبرزه بود، یعنی گاو وحشی کوه‌پیکر، و این به راستی برازنده‌اش بود. شاه کادوسی‌ها در رعایت قواعد مهمان‌نوازی کوتاهی نکرد. او هم میل نداشت در پیرانه‌سر به خاطر پیمان‌شکنی

نسبت به شاهنشاه سرزنش شود، ولی از طرف اهل قبیله‌اش هم زیر فشار بود و نمی‌توانست به همین سادگی مردان قبیله‌اش را برای کیفر دیدن به شهریان تسلیم کند.

این بود که راه میانه را برگزیده بود. ارشادات با دیدن پهلوان کادوسی‌ها دریافت که کاری دشوار را پیش رو دارد. اگر او در نبرد تن به تن با این جنگاور می‌باخت، ماجرای تحویل مجرمان منتفی می‌شد، اما پیمان دوستی میان دو طرف همچنان باقی می‌ماند. ارشادات می‌دانست که مردان کوه‌نشین ساده‌دل و راستگو هستند و پیچیدگی‌های بازرگانان فنیقی و دانشمندان راگا را ندارند. اما رفتار دوستانه‌ی کادوسی‌ها را به چیزی نگرفت و همچنان سربازانش را گوش به زنگ و هوشیار نگه داشت تا مبادا شبانه مورد حمله قرار گیرند. ارتش شاه که جمعیتش به دو هزار تن بالغ می‌شد، در کناره‌ی شهر کادوسی‌ها اردو زد.

ارشادات فرمان داد تا خیمه‌های بزرگ برافراشتند و فانوسهای رنگین برافروختند و جامه‌هایی ارغوانی و لطیف و بشقابهای سیمین قلمزنی شده به عنوان هدیه به شاه کادوسی‌ها دادند تا ایشان را مرعوب شکوه و جلال شاهنشاه سازند. آن شب، پارسیان و کادوسیان شام را با هم خوردند. ارشادات متوجه شد که سربازانش نگران شده‌اند و نگاهشان را از پهلوان رقیب بر نمی‌گیرند.

گوبرزه انگار نه انگار که فردا نبردی پیش رو داشته باشد، با اشتهای تمام از آهوهای شکاری بریان می‌خورد و دختران زیباروی قبیله‌اش را می‌بوسید و با صدای رعدآسای بلندش می‌خندید. وقتی شام را خوردند و نوبت به باده‌گساری رسید، ارشادات متوجه شد که این پهلوان و سایر اهالی قبیله از پرستندگان آن‌اهیتای جنگاور هستند. شاه کادوسی‌ها پیش از آغاز باده‌نوشی، جامی زرین را از آب باران تقدیس شده پر کرد و تا نیمه‌ای از آن را نوشید و بقیه‌اش را به ارشادات داد تا بنوشد و به این ترتیب ناهید را گواه گرفت که با هم دوستی دارند.

ارشادات همچنین دریافت که در میان کادوسی‌ها کسی از زرتشت و اهورامزدا چیزی نشنیده است و به همین دلیل پرهیز پارسیان از مست کردن و میانه‌روی‌شان در نوشیدن شراب مایه‌ی شگفتی میزبانان شد. در همان مجلس بود که ارشادات هدایای خود را به شاه کادوسی‌ها پیشکش کرد. جامه‌های ارغوانی به خاطر ظرافت و زیبایی‌شان تحسین همه را برانگیخت و

مایه‌ی خوشحالی زنان شاه شد. ارشادات همچنین تبرزین عظیم دو لبه‌ای از پولاد خالص به گوبرزه هدیه داد و به شوخی گفت که این هدیه را برای آن داده تا فردا کار خود را دشوارتر کرده باشد. تبرزین چندان سنگین بود که مردی جنگاور آن را به سختی به حرکت در می‌آورد، اما گوبرزه آن را مثل اسباب‌بازی‌ای در دستش گرداند و به سادگی آن را به هوا انداخت و دوباره گرفت.

در این میان آنچه که مایه‌ی شگفتی ارشادات شد، رفتار گرگین بود. مرد جوان از گرفتن جامه‌های ارغوانی سر باز زد و گفت که چون شکارچی است و در جنگل زندگی می‌کند، مجالی برای پوشیدن‌شان نخواهد یافت. ارشادات که از او خوشش آمده بود، بشقابی زرین با نقش قلمزنی شده‌ی شاهنشاه هنگام شکار شیر را به او اهدا کرد. اما گرگین به سادگی گفت که شیر برای خویشاوندانِ مازنی‌اش علامت مهر است و خوراک خوردن در چنین ظرفی برایشان شگون ندارد.

ارشادات دیگر اصراری نکرد، اما دریافت که خودِ کادوسی‌ها هم از کار این مرد جوان سر در نمی‌آورند. می‌گفتند او تمام عمرش را در کوه‌ها به تنهایی سپری می‌کند و چیره‌دست‌ترین شکارچی آن سرزمین است. شاه کادوسی‌ها که در اواخر مجلس کمی مست شده بود، فاش ساخت که گرگین از تبار پهلوانی به نام آرش است که در سرودهای مقدس اهالی راگا نیز سرگذشتش آمده است، و او همان کسی بود که تیری را از دامغان تا سیردریا پرتاب کرد و به این ترتیب افراسیاب تورانی را شرمزده و خوار ساخت. می‌گفتند کمانی که او همیشه همراه دارد، همان کمانی است که آرش با آن تیر انداخته بود و نسل اندر نسل دست به دست شده تا به گرگین رسیده بود.

گرگین انگار از اشاره به تبارش راضی نبود، چون به سادگی گفت که این ماجرا به قرن‌ها قبل مربوط می‌شود، و بعد با انگشتانش علامت ایزد تیشتر را در هوا ترسیم کرد و این به معنای اعلام بی‌نیازی از تبار و دودمان بود، چنان که تیشتر به همین ترتیب هنگام باراندن باران بر زمین تبارِ خویش را از یاد می‌برد و ابرهای تیره را فدای سرزندگی خاک می‌ساخت.

فردای آن روز، ارشادات و گوبرزه در میدان نبرد با هم رویارو شدند. ارشادات دریافته بود که در برابر غولِ کادوسی نمی‌تواند به زور بازویش تکیه کند و از این رو زره نپوشیده بود و

همان لباس سبک و گشاد پارسی‌اش را در بر داشت. گوبرزه در مقابل، تنها شلوار کوتاهی از جرم بر تن داشت و ساقهای نیرومند پاهای برهنه‌اش و بالاتنه‌ی عضلانی و نیرومندش عریان بود. گوبرزه نخست برای رعایت ادب تبرزین تیز و بزرگ پولادینی را که شب پیش هدیه گرفته بود به دست گرفت و با آن حرکاتی نمایشی اجرا کرد تا عضلاتش گرم شود. پرتاب کردن و گرفتن و چرخ زدن با تبرزینی به آن سنگینی را چندان چشمگیر اجرا کرد که ستایش همه‌ی حاضران از جمله سربازان شاهنشاه را برانگیخت. بعد هم جوانمردانه تبرزین را کنار گذاشت و گریزی را به دست گرفت که از نظر سنگینی و عظمت کمتر از تبرزین نبود، اما ضربه‌اش به قدر آن کشنده نمی‌نمود.

ارشادات هم که نخست نمایش پهلوان کادوسی را دیده بود، همراه با دیگران برایش دست زد و قدرتش را ستود. بعد دو شمشیر کوتاه پارسی را از غلاف بیرون کشید و با آن دو حرکاتی چشمگیر انجام داد. با آن اندام درشت و عضلات پیچیده چندان سریع و چابک بود و شمشیرها را با چنان سرعتی تکان می‌داد که تنها برقی درخشان از آن‌ها به چشم می‌خورد و تیغه‌هایشان به چشم نمی‌آمد. این بار غریو رعدآسای سربازانش که تشویقش می‌کردند برخاست و وقتی شاه کادوسیان هم برایش دست زد، میزبانان و حریفش نیز به ایشان پیوستند. دو پهلوان کمی در میدان گرداگرد هم چرخیدند. شاه کادوسی‌ها بی‌تکلف همراه اهل قبیله‌اش گوشه‌ای ایستاده بود و در گوشه‌ی مقابل سرداران ارشادات ایستاده بودند. ارشادات می‌توانست آریامن دلیر را ببیند که کلاه نمدی‌اش را تا روی ابروهای سپیدش پایین کشیده بود و به نیزه‌اش تکیه کرده بود و همچنین تیرداد بلند قامت و لاغر اندام را که شمشیر باریک و نازک خود را بر دوش انداخته بود و با چشمانی تیز و درخشان به نبرد دوستش می‌نگریست. پشت سر ایشان، یکی از خویشاوندانش -همان سپهرداد دلیر- ایستاده بود و کلاهخود برآتش را در دست گرفته بود. در گوشه‌ای دیگر، دور از شاه کادوسیان، گرگین ایستاده بود و کمان مشهورش را بر دوش داشت.

دو پهلوان برای ساعتی با هم دست و پنجه نرم کردند. ارشادات که در دل زور و قدرت گئوبرزه را می‌ستود، نمی‌خواست به او آسیبی وارد کند و از این رو هدفش بیشتر آن بود که سلاح را از دست حریف خارج کند. گوبرزه هم انگار از آسیب رساندن به خویشاوند شاه ابا

داشت، چون تمام زورش را به کار نمی‌گرفت و با احتیاط گرز سنگینش را به حرکت در می‌آورد. با این حال حرکات دو پهلوان چندان سریع و تهاجمی بود که به سرعت همه را به هیجان آورد و باعث شد دختران کادوسی که در دل در گروی مهر پهلوانشان داشتند لبهای خود را از نگرانی بگزند و اخم بر ابروی سرداران شاهنشاه بنشینند.

آفتاب کم کم در آسمان بالا می‌آمد و عرق بر بدن دو پهلوان جاری می‌شد. ارشادات که دوردادور حریف می‌چرخید و بیشتر قصد داشت زخمی به دست یا پای او وارد کند، از فرصتی استفاده کرد و توانست گرز او را بین شمشیرهایش مهار کند. بعد شمشیرهایش را مانند قیچی عظیمی به حرکت در آورد و گوبرزه ناگزیر شد برای جلوگیری از قطع شدن دستانش گرزش را رها کند. گرز با صدای مهیبی بر زمین افتاد و گوبرزه دست خالی در برابر ارشادات باقی ماند که همچنان دوشمشیرش را در دست داشت.

پهلوان کادوسی لبخندی زد و دستانش بزرگش را مشت کرد و روبروی حریف مسلحش ایستاد. ارشادات که از جسارت او خوشش آمده بود، لبخندش را پاسخ گفت و شمشیرهایش را بر زمین انداخت و ترجیح داد دست خالی با گوبرزه رویارو شود. متوجه شده بود که تا وقتی گرز در دست اوست نمی‌تواند بر او غلبه کند و از این رو نمی‌خواست بگذارد دوباره گرزش را بردارد. از سوی دیگر ناجوانمردانه بود که با شمشیر به حریفی نامسلح حمله کند. وقتی ارشادات شمشیرهایش را بر زمین انداخت، همه‌ی حاضران برایش دست زدند و هلله کردند. ارشادات هم پیراهن پارسی‌اش را در آورد و مثل حریف برهنه شد. حالا تنها شلوار گشاد و راحت پارسی‌اش را بر تن داشت و کفشی چرمی و ساق کوتاه را. نگاه گوبرزه بر کمر بند زرتشتی ارشادات خیره ماند و اخمی کرد. ارشادات خندید و به آسمان اشاره کرد و بعد پیش رفت و با مرد غول‌پیکر سرشاخ شد.

پهلوان کادوسی از نظر زورمندی و تناوری بر ارشادات برتری داشت، اما فنون پیچیده‌ی کشتی گرفتن را نمی‌دانست و از قفل‌ها و گیر و بست‌های مفاصل آگاهی نداشت. با این حال چندان زورمند بود که مدام از قیدها و گیرهای ارشادات می‌گریخت، اما دریافته بود که با حریفی قوی پنجه سر و کار دارد. ارشادات وقتی یکی دو بار سرشاخ شدند و برای نخستین بار پشت پایی به حریف زد و او را بر زمین پرتاب کرد، حتم کرد که بر او پیروز خواهد شد.

دو جنگاور دقیقی دیگر هم با هم کشتی گرفتند، تا آن که در برابر چشمان ناباور کادوسی‌ها، گوبرزه‌ی تناور که آشکارا درشت‌اندام‌تر و زورمندتر از حریف بود، در برابر فن‌های پیایی و گرفتن‌ها و پیچاندن‌های او درمانده شد. بالاخره ارشادات موفق شد گوبرزه را بر زمین بیندازد و پشتش را به خاک برساند و بر سینه‌اش بنشیند. پهلوان کادوسی چند بار کوشید برخیزد، اما هم بازویش پیچ خورده و توسط حریف مهار شده بود و هم زانوی ارشادات بر گردنش فشار می‌آورد. پس بعد از کمی تقلا کردن آرام گرفت و کف دست آزادش را بالا برد و انگشتانش را گشود. ارشادات از روی زمین برخاست و در حالی که همه برای دو جنگاور دست می‌زدند، کمک کرد تا غول کادوسی از روی زمین برخیزد.

شاه کادوسیان پیش آمد و حلقه‌ای زرین و شیرنشان را به ارشادات هدیه داد و او را به خاطر این که آسیبی به گوبرزه نرسانده بود، ستود. گوبرزه نیز به رسم پارس‌ها گونه‌ی او را بوسید و ابراز دوستی کرد. قرار بر این شد که سربازان کادوسی‌ای که در جریان حمله به پادگان ارمنی‌ها تقصیری داشتند، با اردوی ارشادات همراه شوند و نزد شهربان ارمنستان بروند تا در آنجا محاکمه شوند. اما ارشادات قول داد تا مساعدت خویش را از ایشان دریغ نکند و توصیه کرد تا شاه کادوسی‌ها پوست‌های گرانبها و سکه‌های زرین به ایشان بدهد تا در راه آن را از طرف وی به خانواده‌ی کشته شدگان بدهند و به این ترتیب نظر مساعد ایشان را برای بخشودن گناهکاران جلب کنند. تا اینجای کار، همه چیز در سرزمین کادوسی‌ها با صلح و صفا پیش رفته بود. اما همان شب ورق برگشت و حوادثی رخ داد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت. ماجرا از این قرار بود که در اردوگاه ارشادات یکی از مردان بلندپایه حضور داشت به نام آریامن، که جنگاوری پیر و سالخوده بود و از دوستان اردشیر شاه محسوب می‌شد. او از دیرزمانی پیش به مرتبه‌ی چشم و گوش شاه دست یافته بود و به این ترتیب از افراد طرف اعتماد شاهنشاه بود. آریامن از نزدیکان ارشادات هم بود و در بسیاری از سفرهای جنگی او را همراهی کرده بود و چون مرادها‌ی با مغان داشت، این پیشگویی را به گوشش رسانده بود که در اختران نوشته شده که او شاه بعدی سرزمین پارس خواهد شد و قرار است بلایی بزرگ را که بر ایران زمین فرود خواهد آمد، دفع کند.

در زمانی که کار نبرد دو پهلوان به خوبی و خوشی پایان یافته بود و همه‌ی دل‌ها از دوستی و مهر آکنده بود، ارشادات برای لحظه‌ای چشمش به آریامن خورد که داشت با حرارت با گرگین جوان صحبت می‌کرد. آریامن داشت چیزی را با شوق و ذوق زیاد به گرگین می‌گفت و جوان کادوسی با بی‌اعتنایی و اخم حرف‌هایش را می‌شنید و سرش را تکان می‌داد. بعد شاه کادوسیان با هدیه‌اش پیش آمد و سر ارشادات به گفتگو با دیگران گرم شد و از صحنه‌ای که دیده بود، غافل شد.

ساعتی بعد، وقتی خورشید به میانه‌ی آسمان رسید و کادوسیان بره‌ها و قوچهای وحشی را بریان کردند و سربازان شاهنشاه را به ناهار دعوت کردند، آریامن به همراه بقیه‌ی نزدیکان ارشادات نزد او رفت و خبری مهم را به گوشش رساند. همگی دوردور آتشی بزرگ بر زمین نشسته بودند و در دسته‌هایی چهار پنج نفره که معمولاً آمیخته‌ای از پارسیان و کادوسی‌ها را در بر می‌گرفت، خوراک می‌خوردند. ارشادات با آریامن و سپه‌داد و تیرداد نشسته بود که دوستان و خویشاوندانش بودند و بارها و بارها در جنگ‌ها جان همدیگر را نجات داده بودند.

ارشادات که از چیرگی بر پهلوان کادوسی سرخوش بود، به رسم پارسیان تکه‌های کوچکی از گوشت را از تن قوچ بریان می‌برید و با نزاکت می‌خورد، و زیر چشمی گوبرزه را نگاه می‌کرد که در آن سو بر زمین نشسته بود و ران بزی وحشی را با اشتها به نیش می‌کشید و با دوستانش می‌گفت و می‌خندید. انگار نه انگار نیم روزی را به سختی جنگیده و در نهایت هم پشتش به خاک رسیده است.

آریامن در این میانه بود که گفت: «ارشادات، باید چیز بسیار مهمی را به تو بگویم. من نزد جوانی که گرگین نام داشت، چیزی بسیار گرانبها یافته‌ام که به دست آوردنش برایمان مسئله‌ی مرگ و زندگی است.»

ارشادات که همچنان از پیروزی سرمست بود، با خوشرویی گفت: «هان؟ پیرمرد! چه یافته‌ای که آنقدر مهم است که سر ناهار باید درباره‌اش حرف زد؟»

آریامن گفت: «کمانش! کمانی که بر دوش دارد، همان است که هوتن مغ درباره‌اش پیشگویی کرده است. به یاد داری که؟ داستانش را برایت تعریف کرده بودم...»

سپهرداد و تیرداد نیز به بحث پیوستند. سپهرداد گفت: «حرفش را گوش بده. راست می‌گوید. من هم کمان را دیدم. همان علامت را دارد...»

ارشادات تازه توجهش به دوستانش جلب شد و پرسید: «قضیه‌ی کمان چیست؟ من چیزی به یاد نمی‌آورم.»

آریامن گفت: «کمانی که جان فرزند اهریمن را خواهد گرفت را می‌گویم. همان که هوتنِ مغ درباره‌اش نوید داده بود. به یاد داری یا نه؟ در معبد خدای ماه در شهر حران، آن شب که کاهن سین و هوتنِ مغ به مراسمی مهمان‌مان کردند و درباره‌ی آینده‌ی گیتی سخن گفتند...»

ارشادات تازه ماجرا را به یاد آورد. قضیه به سال‌ها پیش مربوط می‌شد. آریامن در آن هنگام مردی میانسال بود و ارشادات و سپهرداد کودکانی بیش نبودند. هنوز هم با تیرداد آشنا نشده بودند، اما او داستان این مراسم را بارها از آریامن شنیده بود.

آن شب را مهمانِ مردی دانشمند و نیرومند بودند به نام هوتنِ مغ. آریامن در میان مغان دوستان زیادی داشت و خود شاگرد ایشان محسوب می‌شد و می‌توانست هفت اختر را در آسمان نشان دهد و نامشان را به هفت زبان بنویسد.

هوتنِ مغ، مردی افسانه‌ای بود که می‌گفتند دویست سال عمر کرده است و با ایزدان و فرشتگان نشست و برخاست دارد. آن شب زنی که کاهن خدای سین بود و دوستی‌ای با او داشت، برای اجرای مراسمی به معبد خدای ماه دعوتش کرده بود. هوتن هم چون خبر داشت که آریامن در حران حضور دارد، او را در مقام شاگردش به همراه برد. آریامن درخواست کرد تا ارشادات و سپهرداد هم همراهش بیایند و هوتن موافقت کرد. به خصوص با زبانی رمزآلود گفته بود که برای ارشادات واجب است که این مراسم را به چشم ببیند.

به هر صورت آن شب را تا صبح در معبد سین سپری کردند و مراسم چشمگیری بسیار کهنی را دیدند که تنها گروهی اندک از خواص مجاز به شرکت در آن بودند. کاهن بزرگ سین، زنی بود کوچک اندام و چالاک که ردایی سپید بر تن داشت و موهای بلند و سیاهش را با ستاره‌هایی نقره‌ای آراسته بود. شاگردانش که همگی از دختران اشرافزاده‌ی حران بودند، آن شب تا صبح زیر نور ماه رقصیدند و به زبان اکدی در ستایش ماه سرود خواندند.



در بخشی از مراسم هوتن مغ نیز مشارکت کرد. او پیرمردی بود بسیار سالخورده که سن و سالش را نمی‌شد تشخیص داد. بر سرش مویی باقی نمانده بود و ریش و سبیل بلند و ابروان انبوهش یکسره سپید شده بود. با این حال چشمانی تیز و قامتی خدنگ داشت و وقتی سرود ماهیشت را به زبان از یاد رفته‌ی اوستایی می‌خواند، صدایش رسا و خوشایند بود.

آنگاه، وقتی قرص ماه کامل در اوج آسمان قرار گرفت، خلسه‌ای بر کاهن بزرگ سین غالب شد و او را از خود بی‌خود کرد. کاهن بر زمین افتاد و دخترانی که دستیارش بودند او را با احتیاط از زمین بلند کردند و بر اورنگی پوشیده از دیبای سپید نشان‌دند.

اورنگ درست در وسط تالار اصلی معبد قرار داشت، زیر گنبدی نیمه‌کاره که اجازه می‌داد تا سیماب سیال مهتاب بر پیکر کاهن بتابد. سکوت همه جا را فرا گرفت و برای دقایقی به نظر می‌رسید کاهن به خواب رفته یا بیهوش شده است. اما بعد دهان او گشوده شد و با صدایی که عجیب مردانه می‌نمود، سخنانی شعرگونه را به زبانی خشن و غریب بیان کرد. زبان چندان کهن و قدیمی بود که بیشتر شاگردانش نیز چیزی از آن نمی‌فهمیدند.

اما هوتن مغ با دقت به آن گوش می‌داد و برآشفته می‌نمود. بعد، هوتن به همان زبان پرسشی از ایزد سین کرد، که در تن کاهن حلول کرده بود و از دهان او سخن می‌گفت. بانوی کاهن بی آن که چشمانش را بگشاید، با همان صدای بم و مردانه پاسخی داد که مایه‌ی ناراحتی هوتن شد و چین و چروکهای چهره‌اش را دوچندان کرد. آنگاه ابری در آسمان بر مهتاب سایه افکند و بانوی کاهن با نفسی بریده و تنی عرق کرده از خلسه بیرون آمد، در حالی که از آنچه گذشته بود هیچ خبری نداشت.

هوتن بامداد فردا آنچه که از کاهن شنیده بود را برای آریامن تعریف کرده بود و او آن را با دوستان جوانش در میان گذاشته بود. اما در آن هنگام هیچ‌کس این حرف‌ها را جدی نگرفته بود. کاهن می‌گفت که تا بیست سال دیگر عمر شاهنشاهی پارسیان به پایان می‌رسد و آشوب و مرگ و بدبختی بر همه جا غلبه می‌کند.

این سخن در آن دوران چندان دور از ذهن و نامحتمل می‌نمود که همه یقین داشتند کاهن اشتباه کرده است. به خصوص آریامن که زرتشتی سرسختی بود و اصولاً معتقد بود ایزد سین از آفریده‌های اهریمن است و دروغ در سخنش راه یافته است.

آنچه که کاهن در آن شب گفته بود در یاد همه مانده بود. ایزد سین از دهان کاهن خبر داده بود که مردی که در آن لحظه در زیر مهتاب میان ایشان ایستاده، در آینده شاهنشاه پارس خواهد شد. او همچنین گفته بود که مردی که پدرش را انکار کرده و پدرخوانده‌اش را به قتل خواهد رساند، از باخت بر می‌خیزد و همه جا را در خون و آتش غرقه می‌سازد. هوتن از او پرسیده بود که آیا راهی هست تا این سرنوشت دگرگون شود؟ و سین پاسخ داده بود که تنها راه آن است که در نبرد مردِ باختری به قتل برسد، و بعد گفته بود که جان او بسته به تیری است که از کمانی باستانی رها شود که با خط باستانی مردم بلخ بر قوس‌اش سرودی در ستایش میترا نوشته شده و حلقه‌ای زرین و سردیس کوچکی از شیر بر انتهای آن نصب شده باشد.

هوتن این کمان را می‌شناخت و می‌گفت در داستان‌های کهن آریایی درباره‌اش بسیار سخن گفته‌اند. اما معتقد بود این کمان قرن‌هاست گم شده و بنابراین اگر به راستی اهریمنی از باخت برخیزد، هیچ راهی برای کشتن‌اش وجود نخواهد داشت. ارشادات که در میان آن جمع نزدیکترین خویشاوند شاهنشاه بود، همچنان یکی از اشراف رده‌ی دوم محسوب می‌شد و امیدی به دست یافتن‌اش به تاج و تخت وجود نداشت. از این رو این حرف‌ها را جدی نگرفته بود. به خصوص که شاهنشاهی در اوج اقتدارش بود و هیچ نشانی از فروپاشی در گوشه و کنار دیده نمی‌شد.

حالا از آن هنگام دوازده سال گذشته بود و اگر آریامن موضوع را خاطر نشان نمی‌کرد، نه او و نه سپه‌داد چیزی به یاد نمی‌آوردند. اما آریامن موضوع را به یاد داشت و به همین دلیل وقتی کمان گرگین را دید، چنان هیجان‌زده شد که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و موضوع را به او گفت. آریامن تعریف کرد که در پایان مبارزه‌ی ارشادات و گوبرزه، چشمش به کمانی افتاده که بر دوش گرگین بود، و نزدیکتر رفته و با دقت آن را واری کرده است. بعد با حیرت دریافته که بر رویش دقیقاً همان جمله از مهریشت نوشته شده و حلقه‌ی زرین و سردیس شیر نیز بر جای موعود خود قرار داشته‌اند.

او با شگفتی و شادی به گرگین گفته بود که توصیف کمانش را سال‌ها پیش از کاهنی در حران شنیده و خواسته بود تا کمانش را خریداری کند. اما گرگین از این کار سر باز زده بود و

وقتی اصرار او را دیده بود، خشمگین شده و آنجا را ترک کرده بود. آنچه آریامن تعریف کرد، با چیزهایی که ارشادات درباره‌ی گرگین شنیده بود، همخوانی داشت. اگر به راستی این کمان همان بود که آرش کمانگیر زمانی ایران را با آن نجات داده بود، احتمالاً با همان می‌شد بار دیگر نیز چنین کرد.

کادوسی‌ها داستانی داشتند و می‌گفتند آرش در مسابقه‌ای بر کمانگیری تورانی غلبه کرده و به این ترتیب منوچهر شاه را بر افراسیاب تورانی پیروز ساخته است. اما روایتی دیگر هم بود که می‌گفتند این کمان همان سلاحی بوده که در نبردی که میان ایرانیان و تورانیان درگرفت، افراسیاب را از پای انداخته است. اگر چنین بود، کمان سلاحی جادویی بود که در شرایط بحرانی به کار می‌آمد و از دشمنان بزرگ ایران زمین جان می‌ستاند.

سپهرداد و تیرداد و آریامن ساعتی با ارشادات در این مورد رای زدند. هنوز کسی باور نداشت که اهریمنی از باختر برخیزد و شاهنشاهی را تهدید کند. اما از آنجا که بخشی از سخنان کاهن حران درست در آمده بود و کمانی با این ویژگی‌ها واقعا وجود داشت، معقول بود که کمان را به شکلی به دست بیاورند و آن را همراه خود به شوش ببرند تا در شرایط خطر به کار آید. این بود که قرار شد ارشادات نزد شاه کادوسی‌ها برود و با او سخن بگوید.

ارشادات صبر کرد تا گرگین که خشمگین می‌نمود، آرام شود و بعد عصرگاه نزد شاه کادوسیان رفت. پیرمرد از سویی به خاطر باختن پهلوانش دلخور بود و از سوی دیگر خوشحال بود که گوبرزه آسیبی ندیده و بحران بدون مرگ و میر و کین‌ورزی خاتمه یافته است. قرار بود سپاه پارسیان فردا خیمه برچینند و به همراه بازداشت شدگان به جانب دریاچه‌ی وان حرکت کنند. از این رو آخرین شبی بود که ارشادات از مهمان‌نوازی ایشان برخوردار می‌شد.

ارشادات بی‌مقدمه سر اصل مطلب رفت. چون می‌دانست کادوسی‌ها به خدایان باستانی احترام می‌گذارند، ماجرای پیشگویی کاهن ماه را برای پیرمرد تعریف کرد و خبر داد که احتمالاً خطری دولت پارسیان را تهدید می‌کند. بعد از اهریمن باختری سخن گفت و این که جانش تنها با کمانی ستانده خواهد شد که بر دوش گرگین است. شاه کادوسیان با شنیدن این

حرف‌ها ابرو در هم کشید و برای مدتی سکوت کرد. بعد گفت که پیشگویی‌هایی از این دست در میان غیبگویان و جادوگران قبیله‌ی خودش هم بر سر زبان‌هاست.

همه می‌دانستند که آن کمان مقدس است و از دیرباز نیرومندترین و بزرگترین کمانگیر از نسل آرش آن را به ارث می‌برد. با مرگ هر حامل کمان، مراسمی بزرگ و با شکوه بر پا می‌شد و همه‌ی قبایلی که خویشاوندی از نسل آرش بزرگ در میانشان حضور داشت، در کرانه‌ی دریای مازن‌ها دور هم جمع می‌شدند و جشنی می‌گرفتند و مسابقه‌ی تیراندازی بر پا می‌کردند تا حامل بعدی کمان را تعیین کنند.

هیچ‌کس حق نداشت به آن کمان مقدس دست بزند و هرکس با کمان خودش پا به میدان می‌گذاشت. اما آن کس که به تایید ریش سپیدان قبایل از همه برتر بود، در نهایت کمان را با خود به خانه می‌برد. حامل کمان در میان همه‌ی این قبایل نقشی آیینی بر عهده داشت و در برخی از جشنها و مراسم که به افتخار خدای خورشید یا ستاره‌ی شباهنگ برگزار می‌شد، با کمانش حاضر می‌شد و تیری می‌انداخت و سرودی از تیریش می‌خواند و داستان آرش و افراسیاب را بر می‌خواند.

شاه کادوسی‌ها نزد ارشادات فاش کرد که در قرن‌های گذشته، گرگین عجیب‌ترین و غیرعادی‌ترین حامل کمان بوده است. او خود در مسابقه‌ی تیراندازی‌ای که به برگزیده شدن او انجامید، حضور داشت. گرگین را تا پیش از آن کسی چندان نمی‌شناخت. همه خبر داشتند که از نسب یکی از نواده‌های آرش و زنی مازنی پسری به این نام زاده شده است. اما پدر خانواده خیلی زود در گذشته بود و این کودک با مادرش به جنگل رفته بودند و برای دیرزمانی در تنهایی و خلوت خودشان با شکار روزگار گذرانده بودند. همه‌ی حاملان پیشین کمان مردانی جا افتاده و مشهور بودند که به خاطر مهارت کمانگیری و اصل و نسب نژادشان میان قبایل گوناگون شهرتی داشتند و محبوبیتی. در این میان گرگین وقتی پا به میدان مسابقه گذاشته بود، نوجوانی بود به نسبت گمنام که حتا با معیارهای کادوسی‌ها و مازنی‌های کوه‌نشین هم خشن و وحشی می‌نمود. جامه‌اش را خود از پوست جانورانی که شکار کرده بود دوخته بود، مادرش با موهای زرین بافته‌ای که تا زانویش می‌رسید و کمان بلندی که خود بر دوش داشت، همراهش آمده بود تا مراسم را بنگرد.

گرگین در آن روز با کسی دوست نشده بود. اما همه از ادب و وقارش تحت تاثیر قرار گرفته بودند. به خصوص برایشان شگفت‌انگیز بود که او تمام سرودهای باستانی را با این سن کمش می‌دانست و داستانهای کهن را در حافظه داشت. بعدها دریافته بودند که استادش پیرمردی جنگل‌نشین است که به خاطر نیروهای جادویی‌اش میان مازنی‌ها و کادوسی‌ها شهرتی داشت و تمام عمرش را با پای پیاده در جنگل‌ها پرسه می‌زد و خانه و زندگی درستی نداشت. در آن روز مسابقه، گرگین با فاصله‌ی چشمگیری بر تمام رقیبانش برتری یافته بود. او به آسانی تیری را از درون حلقه‌ی انگشتی که در فاصله‌ی صد قدمی نهاده شده بود، گذرانده بود و مثل آب خوردن گیل‌های را که دختران به هوا پرتاب می‌کردند، هدف تیر می‌ساخت. او با چشمان بسته و در حال تاختن بر اسبی در تپه‌های ناهموار، گنجشگان را هدف قرار می‌داد و کارهایی نمایان با کمان زمخت و نتراشیده‌اش انجام داده بود، که به نظر همه ناممکن می‌رسید.

در پایان روز، همه بر این نکته توافق داشتند که تنها او شایستگی حمل کمان را دارد، و هم شاه کادوسی‌ها و هم شاه مازنی‌ها پنهانی به او پیشنهاد کرده بودند که با دختر زیبایشان ازدواج کند. اما گرگین با کمی بدخلقی این پیشنهادها را رد کرده بود و کمان را انگار که از ابتدا مال خودش بوده باشد، برداشته و با مادرش به جنگل بازگشته بود. پس از چند سالی شنیده بودند که مادر گرگین بیمار شده و درگذشته و بعد از آن بیشتر در میان مردم دیده می‌شد. با این حال همچنان مردم‌گریز بود و از دوستی با دیگران پرهیز می‌کرد. کم حرف و بی‌حوصله بود و تنها زمانی احساس رضایت و راحتی می‌کرد که به کوه و جنگل باز می‌گشت و زندگی مرموزش را در انزوا از سر می‌گرفت.

شاه کادوسی‌ها این سابقه را تعریف کرد تا به ارشادات بگوید که نمی‌توان این جوان را به کاری مجبور کرد. او بی‌شک کمان را به هیچ قیمتی نمی‌فروخت و آدمی هم نبود که به خدمت شاه بزرگ در آید و در کاخها در ناز و نعمت زندگی کند و به این ترتیب کمانش را در اختیار دربار قرار دهد. اندرز نهایی شاه کادوسیان این بود که موضوع را به خودِ گرگین بگویند و او را به حال خود بگذارند تا شاید در زمان خطر خودش از کوه‌ها پایین بیاید و آن اهریمن باختری را آماج تیر خویش سازد.

ارشادات از سرکرده‌ی سالخورده خواست تا گرگین را نزد خود بخواهد و همچون واسطه‌ای در کنارش حضور داشته باشد و او چنین کرد. گرگین که انگار انتظار داشت فرا خوانده شود، خیلی زود به نزدشان آمد، در حالی که کمان را بر دوش داشت. چند تن از ریش‌سپیدان کادوسی دیگر نیز به همراه آریامن و تیرداد و سپه‌داد به این جمع پیوستند.

ارشادات به رسم مهرپرستان دست راستش را به سوی گرگین دراز کرد و خواست تا با او پیمان دوستی ببندد و سوگند خورد که قصدی جز نیکخواهی ندارد. گرگین اما، گستاخانه از فشردن دستش خودداری کرد و بهانه آورد که شاید بعدها اختلافی میان‌شان بروز کند و گفت که نمی‌خواهد بعدها نزد ایزد مهر به پیمان‌شکنی و مه‌دروجی بدنام شود.

آنچه که ارشادات را بسیار شگفت‌زده کرد، آشنایی گرگین با داستان اهریمن‌باختری بود. گرگین وقتی داستان کاهن حران را شنید، گفت که پیشاپیش همین داستان را از استاد خویش فرا گرفته است و می‌داند که روزی از روزهای زندگی‌اش روزگار آسودگی و آشتی به پایان می‌رسد و نظمی که پارسیان بر گیتی گسترده‌اند زیر فشار هجوم اهریمنی از باختر فرو خواهد پاشید.

استاد مرموز او نیز گفته بود که جان این اهریمن به تیری بسته است که از کمان آرش نامدار پرتاب خواهد شد. اما هم او برای گرگین پیشگویی دیگری هم کرده بود که سخت مایه‌ی دلخوری و تلخکامی‌اش بود. ارشادات و شاه کادوسی‌ها هرچه کردند، گرگین این پیشگویی دوم را فاش نساخت. اما به صراحت و روشنی گفت که کمان تنها در دستان او کارساز است و هیچ‌کس دیگر حق ندارد آن را حمل کند، از این رو بحث درباره‌ی خریداری کردن کمان از همان ابتدا ناگفته منتفی شد.

گرگین دعوت ارشادات برای پیوستن به ارتش شاهنشاه یا سفر به شوش و زیستن در این قلمرو را نیز رد کرد و گفت که به جنگلهای زادگاه خویش خو گرفته و در جاهای دیگر احساس راحتی نمی‌کند. ارشادات در برابر سرسختی جوان کادوسی احساس سرخوردگی و خشم می‌کرد. او پهلوانی بلند مرتبه و سرداری نامدار بود و عادت داشت دهقانان و بومیان احترامش را نگه دارند و نرم‌خویی‌اش را به سستی و ضعف حمل نکنند.

اما برخورد گرگین با او طوری بود که انگار هیچ ارزشی برایش قایل نیست و پیشنهادهای و درخواستهایش را هم به چیزی نمی‌گرفت. تنها قول مساعدی که داد آن بود که اگر اهریمن باختی به راستی ظاهر شد و به ایران زمین هجوم برد، از جنگلهای مازنی خارج شود و او را بجوید و با تیری از همان کمان جاننش را بگیرد. اما این وعده چندان به کار نمی‌آمد. ارشادات می‌دانست که رسیدنِ خبرِ هجومِ اهریمنِ باختی به این گوشه‌ی دورافتاده از بوم پارسیان به ماهها زمان نیاز دارد و در این مدت بی‌شک مهاجم ویرانگر آسیبی جبران‌ناپذیر بر پیکر ایرانیان وارد می‌آورد.

در نهایت بحث و گفتگو با گرگین به جایی نرسید و جوان تندخو به هیچ شکلی حاضر نشد کمان را در اختیار سرداران شاهنشاه قرار دهد. او از شاه کادوسی‌ها هم حرف شنوی نداشت و همه می‌گفتند فرمان شاه مازنی‌ها را هم به چیزی نمی‌گیرد. کار خیره‌سری گرگین به جایی کشید که تهدید ضمنی ارشادات در این مورد که به زور کمان را از او خواهد گرفت را با تهدیدی تندتر پاسخ داد و گفت که در بیشه‌های تاریک جنگل جایی را می‌شناسد که جسد دزدان ناکام کمان را در آنجا می‌نهد تا خوراک ببرها شوند، و با این سخن کنایه زد که ارشادات و یارانش را هم اگر چنین قصدی داشته باشند، از میان خواهد برد.

به این ترتیب با وجود تلاشهای صادقانه‌ی شاه سالخورده‌ی کادوسی‌ها، واپسین شبی که آنجا گذراندند با دلگیری و کدورت سپری شد. ارشادات وقتی با سپاهیان از قلمرو کادوسیان خارج می‌شد، نقشه‌ای در سر داشت و آریامن و سپهرداد و تیرداد را نیز با خود در این زمینه همداستان کرده بود.

وقتی کاروان شاهنشاه با زندانیان کادوسی‌اش به مرزهای جاده‌ی شهر کاسپی رسید و به شاهراه‌های امن کشور هخامنشی وارد شد، ارشادات و تیرداد از اردو جدا شدند و به سوی کوههای سرسبز شمالی بازگشتند. آریامن که بر تخت نشستن ارشادات و ظهور اهریمن باختی را خیلی جدی گرفته بود، سرسختانه وی را برانگیخته بود که به هر ترتیبی که شده کمان را به دست آورد. از این رو دو دوست تصمیم گرفتند بازگردند و کمان را از گرگین برابیند.

از آن هنگام ماجرای مرگبار ایشان آغاز شده بود. دو پهلوان پنهانی به جنگل رفته بودند و کوشیده بودند بدون جلب توجه مردم بومی سکونتگاه گرگین را در میانه‌ی جنگل پیدا کنند. آریامن با دقت و ریزینی همیشگی‌اش با مردم کادوسی وارد صحبت شده بود و هرچه را درباره‌ی مخفیگاه گرگین می‌یافت بر نقشه‌ای کشید و به ایشان سپرد. از این رو خوش‌بین بودند که بتوانند در زمان غیبت گرگین به خانه‌اش بروند و کمان را برابند.

تردیدی نبود که گرگین این کمان مقدس و آیینی را مدام همراه خود به این سو و آن سو نمی‌برد و چون عادت داشت روزها در کوه و جنگل پرسه بزند و شکار کند، اگر بختشان مساعد می‌بود، می‌توانستند از غیبتش استفاده کنند و بدون برخورد با او کمان را به چنگ آورند.

اما آنچه که هیچ حسابش را نمی‌کردند آن بود که گرگین از آن‌ها هوشیارتر و چالاک‌تر باشد. در نیمه‌های نخستین شبی که در گوشه‌ای دورافتاده از جنگل آتشی افروختند تا شب را به صبح برسانند، با شنیدن صدای زوزه‌ی تیری از جا پریدند و دیدند تیری در کنار سر هرکدامشان بر خاک فرو رفته است. چون خوابزده و هراسان از جا برخاستند، گرگین را رویاروی خویش یافتند.

گرگین همان کمان را بر دوش داشت و مثل شبحی وهم‌گونه در مرز تاریکی جنگل و نورِ شعله‌های اجاقشان ایستاده بود. او با صدایی آرام و خونسرد، اما قاطع و سرد اندرزشان داد که از همان راه که آمده‌اند بازگردند. بعد هم تهدید کرد که اگر بار دیگر در آن حوالی بیابندشان، آماج تیرهایش قرار بگیرند. آنگاه پیش از آن که بتوانند پاسخی بدهند، در تاریکی شب گم و ناپدید شده بود.

فردای آن روز با هم رای زدند که چه کنند. روشن بود که گرگین جنگل را بهتر از آن‌ها می‌شناسد و دورادور مراقبشان است. ارشادات که دیرزمانی را در جنگل‌ها به جنگ گذرانده بود و در کمانگیری مهارتی چشمگیر داشت، حریفی نیرومند برایش محسوب می‌شد، اما تیرداد بیشتر شهنشوار بود که با اسب و نیزه سر و کار داشت و نه خزیدن در میان درختان و نشانه‌روی کمان.



ارشادات این نکته را به رویش نیاورد، اما حقیقت این بود که حضور تیرداد و ناشی‌بازی‌هایش و ناآشنایی‌اش با پنهانکاری‌های ویژه‌ی کمانگیران باعث می‌شد نتوانند گرگین را بیابند و در مقابل گرگین آن‌ها را به راحتی زیر نظر بگیرد.

دو پهلوان آن روز را تا ظهرگاه در جنگل پرسه زدند و به دنبال اقامتگاه گرگین گشتند، اما چیزی نیافتند. آنگاه درست در زمانی که ارشادات داشت تصمیم می‌گرفت مسئله را با دوستش مطرح کند و او را به بازگشت ترغیب کند، تیری از ناکجا آمد و بر ساق پای تیرداد نشست. معلوم بود گرگین طوری هدف گرفته که جان تیرداد را به خطر نیندازد، اما زخم کاری و دردناک بود و به کلی او را از حرکت باز می‌داشت. گذشته از این، تیر انداختن از خفاگاه از دید ارشادات نامردانه جلوه کرد و از زخمی شدن دوستش به خشم آمد.

حساب گرگین درباره‌ی این که با زخمی شدن تیرداد ناگزیر به بازگشت می‌شوند، درست از آب در آمد. اما او سرسختی ارشادات را دست کم گرفته بود. ارشادات تیرداد را به همراه اسبان به نزدیکترین روستا رساند و او را به دهقانان سپرد و پولی داد و خواست که از او پرستاری کنند و وقتی بهبود یافت به سلامت روانه‌اش سازند. آنگاه خود در حالی که خشمی از گرگین در دل داشت، شمشیر سنگین و تبرزین خویش را به میزبانان تیرداد بخشید و تنها با خنجری و کمانی و ترکشی انباشته از تیر به جنگل زد.

از آن هنگام که چنین کرده بود سه شبانه روز می‌گذشت. در تمام این مدت با هوشیاری کامل و بی سر و صدا مانند سایه‌ای جنگل را در نور دیده بود. با فنون و مهارت‌هایی که گرگین به کار گرفته بود آشنایی داشت و خوب می‌دانست چطور ردپایش را بر گیاه‌ها پنهان سازد و بدون برافروختن آتش شب را به صبح برساند و برای پرهیز از رویارویی با درندگان جنگلی شبها خویش را به شاخه‌های درختان بلند ببندد و همانجا به خواب برود.

گرگین هم این فنون را خوب بلد بود و در پنهان ساختن خویش چیره‌دست و هشیار بود. اما هردو می‌دانستند که حضور هر آدمی در هر اقلیمی خواه ناخواه رد‌هایی به جا خواهد گذاشت. بر مبنای نشانه‌هایی جزئی می‌دید که گرگین در همان حوالی حضور دارد و او را می‌جوید.

سه روز گذشته به بازی موش و گربه‌ای مرگبار گذشته بود. در همان شبی که گرگین را برای آخرین بار دیده بود، با چشمانی خواب‌آلود تشخیص داده بود که جوان دلیر کمان آرش را بر دوش دارد. از این رو دیگر به دنبال اقامتگاهش نمی‌گشت. چون می‌دانست که او نیز خطر را حس کرده و کمان را به همراه دارد. از این رو خود او را می‌جست و خبر داشت که گرگین نیز در همان حوالی می‌گردد و او را جستجو می‌کند. این دو مدام با ردپاهای هم روبرو می‌شدند و یکدیگر را در هزارتوی گیج‌کننده‌ی درختان و دره‌های می‌جستند و گم می‌کردند. ارشادات قصد نداشت گرگین را به قتل برساند. اما قصد داشت طوری زخمی‌اش کند که از مقاومت دست بردارد و کمان را تسلیم کند. حدس می‌زد که گرگین هم چنین قصدی داشته باشد و تنها در پی زخم زدن به او و بازگرداندن‌اش از جنگل باشد. از این رو سخت مراقب تله‌هایی بود که گرگین در گوشه و کنار کار گذاشته بود. برخی از این تله‌ها سرسری برافراشته شده بودند و چندان ماهرانه نمی‌نمودند و این نشان می‌داد که گرگین از سر رسیدن‌اش هراس داشته و شتابزده کار کرده است.

برخی دیگر استادانه کارگذاری شده بود و چند بار نزدیک بود او را به کام خود ببلعد. در این سه روز خوراک گرمی نخورده بود و جز ساعت‌هایی محدود به خواب نرفته بود. می‌دانست که گرگین نیز همین وضعیت را دارد و معلوم نبود کدام‌شان زودتر خسته و فرسوده می‌شوند و پیش از حریف از پای در می‌آیند.

برگ برنده‌ی گرگین این بود که جنگل را خوب می‌شناخت و با عوارض و گوشه و کنارش آشنایی زیادی داشت. اما ارشادات هم از این نظر که سن و سالی بیشتر و تجربه‌ی جنگی فراوانی داشت بر حریف برتری داشت. آن روز که پریدن پرنندگان در گوشه‌ای توجهش را به خود جلب کرد و با راندن گراز و بازگشتن‌اش جای گرگین را تشخیص داد، همین پختگی‌ها یاری‌اش کرده بود. پیشتر در جنگ این شیوه از ردیابی جای آدمها را یاد گرفته بود و می‌دانست گرگین که به ندرت رد آدمها را در جنگل دنبال کرده، در این زمینه از او بی‌تجربه‌تر است.

ارشادات با سرعت از صخره پایین رفت و کوره‌راهی جنگلی را که با سم گرازها کوبیده و هموار شده بود را پیمود و به جایی رسید که حدس می‌زد گرگین بر فراز درختانش کمین

کرده باشد. وقتی به آنجا رسید، در کنار ردپای گراز که به تازگی از همان جا رد شده بود، آشفته‌گی‌هایی بر برگهای ریخته بر کف جنگل تشخیص داد که نمی‌توانست جای سم گراز باشد. نگاهی شتابزده به درختان انداخت و نشانی از گرگین ندید.

هوای پاک جنگل را به بینی کشید و بوی خفیف عرق انسان را در آن تشخیص داد. دوباره و دوباره این کار را تکرار کرد و متوجه شد که بو دارد به سرعت از بین می‌رود. به جایش بوی نمکی همه جا را پر کرده بود که نشان می‌داد فاصله‌ی چندانی با ساحل دریای مازنی ندارد. گرگین آنجا را ترک کرده و گریخته بود.

لحظه‌ای بی‌حرکت در جای خود باقی ماند و نگاهش را رها کرد تا آزادانه بر شاخ و برگها و منظره‌ی زیبای پیرامونش گردش کند. دقیقه‌ای نگذشته بود که چشمش بر خمیدگی شاخه‌ای متوقف ماند. چند برگ از شاخه کنده شده و بر زمین ریخته بود، از جایی که بلند از بلندای قد گراز قرار داشت. در همان جهت شروع کرد به دویدن. در حالی که می‌کوشید صدایی از کفش‌های نرم چرمینش بر نخیزد. گوش‌هایش را برای شنیدن صدای گام‌های دوان گرگین تیز کرده بود. بادی که از روبرویش می‌وزید، بوی عرق آدم را به همراه می‌آورد و در ضمن با بوی دریا نیز آغشته بود. جهت وزیدن‌اش طوری بود که گرگین نمی‌توانست حضور او را ببکشد. جهتی که در آن پیش می‌رفت به تدریج شیب پیدا می‌کرد و از تپه‌ای سنگلاخی بالا می‌رفت. اینجا نشانه‌های عبور گرگین نمایان‌تر بود. معلوم بود با دست انداختن به گردن درختان کهنسالی که بر سرایش روییده بود، کوشیده تا سریعتر از بلندی بالا برود. می‌دانست که تعقیب‌کننده‌اش را تشخیص داده و در آن بالا کمینش را خواهد کشید. پس جهت حرکتش را تغییر داد و صخره‌ای تیز و افراشته را در گوشه‌ای گرفت و از آن بالا رفت. اگر بخت یارش می‌بود و گرگین زود برای کمین کشیدن زمینگیر می‌شد، می‌توانست از ارتفاعی بالاتر به او دست یابد.

با وجود تلاشی که می‌کرد، شاخه‌هایی زیر پایش می‌شکستند و صداهایی بر می‌خاست. از سوی دیگر در پیش‌رویش صداهای خش‌خش مشابهی شنیده می‌شد. بی‌پروا راهی که در پیش گرفته بود را ادامه داد و از صخره‌ها آویخت و به چالاکی تا بلندترین نقطه‌ی تپه بالا رفت. آنگاه در آنجا دریافت که به چه موقعیت خطرناکی پا گذاشته است.

جایی که از آن صعود کرده بود، سینه‌کشی از جنگل بود که به بریدگی عمیقی در کناره‌ی ساحل ختم می‌شد. در اینجا ساحلی صخره‌ای و بلند قرار داشت که جنگل را با بریدگی سرگیجه‌آوری به دریا متصل می‌ساخت. زیر پایش موجهای کف‌آلود و سبز دریا بر صخره‌های راست و برافراشته می‌کوفت که به اندازه‌ی قد بیست مرد بلندا داشت و تا آنجا که ایستاده بود ادامه می‌یافت.

در چند قدمی‌اش، یک صخره آنسوتر، گرگین را دید که کمان نامبردارش را در دست دارد و تیری در چله‌اش گذاشته و راهی که به تازگی پیموده بود را می‌پاید. اگر زیرکانه راهش را کج نکرده و از آنجا بر صخره‌ی بالایی سر در نیاورده بود، آماج تیر او قرار می‌گرفت. فوری کمانش را از دوش برگرفت و تیری در چله‌ی کمان نهاد. هردو بر لبه‌ی خطرناک صخره ایستاده بودند و بعید نبود اگر زخمی کاری به گرگین وارد می‌آورد، همراه با کمان گرانبهایش به پایین صخره فرو می‌گلتید.

وقتی تیرش را از ترکش بیرون می‌کشید، به خاطر صدا یا بو یا هرچیز دیگری گرگین حضورش را حس کرد. با همان کمان کشیده به سویش بازگشت. چندان سریع چنین کرد که جایی برای انتخاب و تردید باقی نگذاشت. ارشادات با حرکتی که تا حدودی غریزی و فکر نشده بود، شصت گشود و تیر را رها کرد.

تیر زوزه‌کشان مسیر خویش را پیمود و بر بازوی چپ گرگین نشست. همان دستی که با آن کمان را گرفته بود، سست شد و ضرب تیر تعادلش را به هم زد. گرگین لغزید و تنها در آخرین لحظه موفق شد با دست سالمش صخره را بگیرد و از افتادن به قعر دره جلوگیری کند. کمان گرانبها از دستش رها شد و با قوسی آرام از فراز بلندی به پایین پرتاب شد و به کام موجهای توفنده‌ی دریا فرو افتاد. آه از نهاد ارشادات بر آمد و با چشمانی گشاده کمان را دید که چطور برای لحظه‌ای بر فراز موج‌ها شناور ماند و بعد زیور و بند و بست‌های فلزی‌اش آن را به قعر دریای توفانی فرو کشید.

ارشادات زمانی به خود آمد که دید به شکلی خودکار پس از پرتاب تیر اول تیر دیگری را نیز در چله‌ی کمان نهاده و با آن گرگین را نشانه رفته است. اما گرگین انگار که دنیا بر سرش

خراب شده باشد، با بازویی که تیر اول او از میانه‌اش گذشته و در آن گیر کرده بود، بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود و به موجهای کف‌آلود دریا خیره مانده بود.

ارشادات تیر را از چله بر گرفت و پشیمان به گرگین نگریست. گرگین چشمان اشکبارش را از دریا برگرفت و به او گفت: «ای مرد دیوانه، دیدی چه کردی؟ خاک بر سر خود و خاندانت و مردمان ایران زمین کردی...»

ارشادات گفت: «خاموش شو، جوانک خیره‌سر. اگر لجبازی نمی‌کردی و با من به شوش می‌آمدی کمان هنوز در دستانت بود.»

گرگین گفت: «دریغ که نمی‌توانم پیشگویی دیگر استادم را برایت فاش سازم. وگرنه می‌فهمیدی که با این کارت یک قرن مردمان را به درد و رنج مبتلا کرده‌ای. وظیفه‌ای که من قرار بود در یک روز با یک تیر به انجام برسانم، حالا چندان دشوار شده که سه نسل به درازا خواهد کشید و تازه بعد از آن شاید سکا‌های تیزخود و هوم‌خواران و پارتی‌ها آن را به زحمت برآورده سازند.»

ارشادات با حیرت گفت: «چه می‌گویی؟ اینها یعنی چه؟»

گرگین به تلخی خندید و نگاهی سخت و خیره به او انداخت و گفت: «اینها سرنوشتی است که زهرش را نخست تو خواهی چشید. در آن روزی که از اهریمن باختری شکست خوردی و زن و مادرت به اسارت‌شان در آمد، مرا به یاد خواهی آورد. تنها امید ما کمانی بود که تو باعث شدی از دست برود.»

گرگین بعد از گفتن این حرف با حرکتی خشن تیر را از بازویش بیرون آورد و بی آن که به شره‌ی خون در بازویش توجهی کند، به سوی دریا رو کرد. چشمانش جایی را می‌جست که کمان در آنجا برای آخرین بار نمایان بود. بعد چند قدم با دیواره‌ی پرتگاه فاصله گرفت.

ارشادات ناگهان متوجه شد که جوان زخمی دارد دورخیز می‌کند. فریادی کشید تا او را باز دارد، اما دیگر فایده‌ای نداشت. گرگین بی‌توجه به او به سمت پرتگاه دوید و به سینه‌ی آشوبزده‌ی موجها پرید. بلندای صخره چندان بود که دقیقه‌ای طول کشید تا به دریا برسد و وقتی چنین شد مانند سنگی در دل موجها فرو رفت. ارشادات با درماندگی بر صخره ایستاد و در انتظار ماند تا شاید او را لا به لای موجها باز یابد.

اما دریای توفانی چندان سهمگین بود که اگر شناگری ماهر از ساحل نیز واردش می شد جان سالم به در نمی برد. چه رسد به مردی زخمی که از بلندایی مرگبار به میانه اش جسته بود و در جستجوی کمانش کف دریا را می جست، نه آسمانی آلوده به کف موجها را. و این چنین بود که پیشگویی کاهن سین در پرستشگاه حران در مکانی دوردست و زمانی نامنتظره، تحقق یافت، در آن هنگام که نخستین ترکها بر بلور دنیای زیبایی که دیرزمانی نور را در خود می انباشت، دهان باز کرد...



## آریوبرزن

ریش سپیدان و خردمندان دوران‌های دیرین بر این باور بودند که ماهیت روزها را از روی رنگ و بوی سپیده‌دمان می‌توان تشخیص داد. پیشگویی‌هایی فراوان را شنیده بود که مغانی روشن‌بین، در سحرگاه روزهایی مهم و سرنوشت‌ساز اعلامش کرده بودند. شنیده بود که بامدادِ روزهایی که نبردی بزرگ در آن رخ می‌دهد، افقِ خاوری خونین می‌شود و بادی تند و سرد بر می‌خیزد و بوی تند عرق اسبان و خون دلاوران در شمیم صبحگاهی موج می‌زند.

چه بسا پهلوانان که سحرگاهان پس از برخاستن از بستر و پیش از پوشیدن زره و کلاهخود، این پیشگویی‌ها را به یاد آورده، یا از آن‌ها در اندیشه بوده‌اند. از نظرگاهی، کل زندگی دلاوران و جنگاوران چیزی جز این نیست. زندگی سراسر روزی است یگانه که تنها در درخشان‌ترین ساعت‌ها، از سپیده‌دم تا نیمروز ادامه می‌یابد، و شکوه و کشاکش آن را می‌توان با بوییدن باد و نگریستن به افقِ حضورشان دریافت.

آریوبرزن، در آن صبحگاه به این چیزها و بسی چیزهای دیگر می‌اندیشید. وقتی از چادر بزرگ و شاهانه‌اش خارج شد. از خنکی هوا کمی به خود لرزید، اما بر روی پیراهن نازک پارسی‌اش چیزی نپوشید. سخت در اندیشه بود و کنجکاو، تا ببیند می‌توان با نگریستن به آسمان و افق چیزی را پیشگویی کرد یا نه؟

هنوز ساعتی تا روشن شدن هوا باقی مانده بود. آسمان همچنان به کبودی می‌زد و ستارگانی که از مغان کلدانی نام و نشان‌شان را آموخته بود، از فراز قلمرو مینویی به او چشمک می‌زدند و نادانی‌اش را به رخس می‌کشیدند.



آریوبرزن با معیارهای روزگار خود مردی بسیار سالخورده بود. در جهانی که مردمان در چهل سالگی پیر می‌شدند و زود می‌مردند، سال‌های عمر او به هشتاد می‌رسید. ریش بلند و پرگره، موهای انبوه و پر پیچ و تاب و حتا ابروان خمیده و انبوهش برف‌های برنشته بر بلندی‌های زاگرس را به یاد می‌آورد. با این سن و سال‌اش، همچنان زورمندی و چالاکی خویش را حفظ کرده بود.

سربازانش می‌گفتند قدرت و سرزندگی شگفت‌انگیزش به خونِ هخامنشی‌ای تعلق دارد که در رگ‌هایش جاری است، اما خودش خوب می‌دانست که ورزشهای سخت دوران کودکی و جوانی و رعایت آداب خوردن و خفتنِ پارسیان است که او را تا این سن سالم نگهداشته است.

آریوبرزن از میان خیمه‌های سربازان و سردارانش گذشت و به کنار رود کارون رفت. بر کرانه‌ی رود ایستاد و به پهنای آبی‌رنگش چشم دوخت و در اندیشه فرو رفت. دیر زمانی بود که بر این قلمرو فرمان می‌راند. سه شاهنشاه را خدمت کرده بود و از سیاست دولت پارسی چیزهای بسیاری می‌دانست. روزگاری را به یاد داشت که هنوز هزار و یک پارسی زنده بودند و در گوشه و کنار، پنهان در جامه‌هایی ناشناس، پرسه می‌زدند و نظم گیتی را پاسبانی می‌کردند.

به یاد روزگار نوجوانی خویش افتاد. زمانی که یکی از این هزار و یک پارسی را یافته بود و برای دیرزمانی شاگردی‌اش را کرده بود. استادش روزی او را فراخوانده و از او پرسیده بود که آیا می‌خواهد به جرگه‌ی هزار و یک پارسی بپیوندد یا نه. آریوبرزن در آن هنگام نوجوانی پر شر و شور و جاه‌طلب بود. نوشیدن شراب سرخ از جامهای زرین و رقصیدن با بانوان زیبارو را دوست داشت و زندگی دشوار و پرماجرایی این انجمن در چشمش داستانی دوردست می‌نمود.

خبر داشت که این هزار و یک تن، نیرومندترین و نیکوکارترین مردمان جهان هستند. اینان اعضای جرگه‌ای باستانی بودند که می‌گفتند کوروش بزرگ و هزار جنگاورِ همراهش آن را برای نخستین بار تاسیس کرده‌اند.

با این حال استادش می‌گفت تاریخ این جرگه از این هم عقب‌تر می‌رود، و به دورانی چندان دوردست باز می‌گردد که نام و نشانش در افسانه‌ها گم شده است. آریوبرزن خود دیرزمانی عضوی از گروه سربازان جاویدان بود و می‌دانست که شاهنشاهان هخامنشی آن هزار پاسدار خویش را بر مبنای همین الگو بر ساخته‌اند.

اما هزار و یک پارسی مردمانی با سرشتی متفاوت بودند. در سی ویژگی از سایر مردمان متمایز بودند و برای حفظ این خصوصیت‌ها زندگی خویش را وقف می‌کردند. استادش در آن هنگام برایش شرح داده بود که زمانه دیگرگون شده و شمار افراد شایسته برای پیوستن به این جرگه کمتر و کمتر می‌شوند. او آریوبرزن را برای این کار سزاوار دانسته بود، اما آریوبرزن این افتخار را رد کرد. داوطلبان پیوستن به این جرگه می‌بایست آزمون‌هایی مرگبار را از سر بگذرانند و سال‌ها تمرین و تلاش دشوار پیشارویشان قرار داشت. بسیاری بعد از سال‌ها به خاطر یک لغزش و خطای کوچک به کلی از آن حلقه رانده می‌شدند و آنان که عضو این انجمن بودند، حق نداشتند هویت خویش را نمایان سازند و هیچ‌کس از جایگاه برجسته و مهم‌شان آگاه نمی‌شد. ماجراجویی‌های مرگبار ایشان برای آریوبرزن نوجوان که به زندگی اشرافی خو گرفته بود، چندان دلچسب نبود. پس پذیرفت و بعد از آن هم دیگر استادش را ندید.

از آن هنگام شصت سالی می‌گذشت. شکی نداشت که دیگر در جرگه‌ی این مردمان برگزیده، هزار و یک تن باقی نمانده است. در سال‌های دراز زندگی‌اش با برخی از ایشان روبرو شده بود. برخلاف آنچه که عوام می‌پنداشتند، همه‌شان به قبایل ایرانی تعلق نداشتند. برخی از آن‌ها بابلی و سوری و هندی بودند. حتی یک مصری و جنگاور غول‌پیکر و سیاهپوستی از اهالی کوش را نیز در میان ایشان دیده بود. اگر یکی از آن‌ها به ارتشی می‌پیوست، پیروزی آن سپاه قطعی بود، و هرگاه برای رایزنی درباره‌ی کاری دعوت می‌شدند، خردمندانه‌ترین و درست‌ترین راه‌ها را به فرمانروایان نشان می‌دادند. داوریشان بی‌خطا و کردارشان فسادناپذیر بود. با این همه شمارشان به تدریج اندک می‌شد، و حالا سال‌ها بود که کسی از آن جرگه را ندیده بود.

شاید اگر امروز هم مانند روزگار قدیم هزار و یک پارسی باقی مانده بودند، ایرانشهر را از این بلاهای هراس‌انگیز می‌رهاندند. از همان ابتدا، بسیاری از چشم‌های روشن‌بین بودند که فرا رسیدن چنین روزی را پیش‌بینی می‌کردند. بسیار زودتر از آن که بیشتر مردمان گمانی بد به ذهن راه دهند، مغان بارها و بارها به شاهنشاهان پیشین هشدار داده بودند که مراقب مرزهای سرزمین خویش باشند.

شیوه‌های کشاورزی پارسیان و آداب و رسوم جنگی‌شان به تدریج از راه‌های تجاری‌ای که به تازگی احداث شده بود، به گوشه و کنار منتقل می‌شد و در حاشیه‌های قلمرو ایرانشهر، جمعیت‌هایی بزرگ و جنگاور را پدید می‌آورد که دیر یا زود به اندرون این سرزمین تاخت می‌آوردند. از ده سال پیش، خطر این نیروهای پیرامونی برای همگان روشن شده بود و همه در اندیشه بودند که تازش بزرگ از کدام سو رخ خواهد داد؟

بیشتر سرداران هخامنشی به مرزهای شمالی و شرقی چشم دوخته بودند و پادگانها و شهرهای نظامی آن سو را بیشتر تقویت می‌کردند. چرا که قبایل سکای ساکن آن مناطق نیرومند و جنگاور بودند و خونی نژاده و نجیب در رگ‌هایشان جریان داشت. آریوبرزن سوارکاران ماساگت و نیزه‌داران سکای تیزخود را دیده بود و می‌دانست که مردمانی سخت‌کوش و دلاور هستند. با این همه، آشوب بزرگ از جهتی یکسره نامنتظره برخاسته بود تا چند سال پیش هیچ کس گمان نمی‌کرد از سوی غرب خطری شاهنشاهی را تهدید کند.

یونانیان مردمانی به نسبت بدوی بودند که به سادگی به خاطر پول جبهه‌ی خود را عوض می‌کردند و بیشترشان خدمتگزار شاهنشاه بودند، و مقدونیان، که امروز همچون نیرویی بنیان‌کن مرزها را در هم شکسته بودند، دیر زمانی بود که از آداب و رسوم پارسیان تقلید می‌کردند و به ظاهر قومی تابع و آرام می‌نمودند.

اما آنچه که نباید رخ می‌داد، در نهایت تحقق یافت. خبر ویرانی برق‌آسای یونان و کشته شدن تمام مردم تبس، موجی از شگفتی و هراس در فریگیه و ایونیه و لودیه ایجاد کرده بود. بعد از آن مصر سقوط کرد، و آوازه‌ی سنگدلی و خشونت مقدونیان چندان در همه جا پیچیده بود که پیش از حمله‌شان به شهربانی‌های مقتدر هخامنشی، مردمان از برابرشان می‌گریختند و امیران محلی شتابزده برای تسلیم شدن به ایشان گوی سبقت را از هم می‌ربودند. شاه مقدونیان،

جوانی بود به نام اسکندر که هرچند سی ساله بود، اما هنوز ریشی بر چهره‌اش نرویده بود و می‌گفتند اخته است و با مردان به بستر می‌رود و آنجا رفتاری زنانه دارد.

اسکندر مدعی بود فرزند حرامزاده‌ی اردشیر سوم است، و می‌گفتند برای اثبات این ادعا نخست با مادرش تباری کرده و پدرش را به قتل رسانده است. او در بیشتر جنگها پیروز می‌شد و عادت داشت سپاهیان شکست خورده را تعقیب کند و همه را از دم تیغ بگذراند. لباس پارسی می‌پوشید و می‌کوشید از آداب پارس‌ها تقلید کند، اما آنان که او را دیده بودند، می‌گفتند مردی خشن و خشمگین است که به تصویری رنگ پریده از اشموغان شباهت دارد.

ماهی بزرگی از آب بیرون پرید و صدای فرو افتادن دوباره‌اش در آب آریوبرزن را به خود آورد. کم کم هوا روشن می‌شد و سپیده‌ی صبح از افق خاوری سر بر می‌کشید. آریوبرزن به سوی خیمه‌ها بازگشت. به یکی از سربازانی که به نگهبانی ایستاده بود، اشاره‌ای کرد و زیر لب گفت: «باید با مغ مشورت کنم.»

سرباز جوانی کم سن و سال بود که با جدیت نیزه‌ی بلندش را در دست گرفته بود و با غرور کلاه نمدی تاج‌گونه‌ی پارسی را بر سرش نهاده بود و طوری به تاریکی شب چشم دوخته بود که انگار هر لحظه پیاده‌های مقدونی از گوشه‌ای سر بر خواهند آورد. او با شنیدن این فرمان انتهای تیز نیزه‌اش را در زمین فرو کرد و به سرعت در فضای نیمه‌تاریک میان خیمه‌ها گم شد. آریوبرزن به سوی چادرش رفت. خدمتکاری در این فاصله مشعلها را روشن کرده بود و فضای وسیع درون خیمه‌اش روشن و گرم بود. بر اورنگ خویش نشست و در سکوت انتظار کشید.

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که سرباز جوان با همان حالت شق و رق جدی‌اش آمد و با احترام در چرمی چادر را گشود. مغ، در خرقه‌ی سپید برف‌گونه‌اش مانند نقشی از فروهر نیاکان درگذشته وارد شد و به سوی اورنگ آریوبرزن رفت. لباسی کامل پوشیده بود و بالاپوش و کمربند مخصوص مغان را در بر کرده بود. چشمان سبز هوشیارش نشانی از خوابزدگی نشان نمی‌داد. گویا او نیز شب قبل را به بیداری گذرانده بود.

آریوبرزن از اورنگ خویش برخاست و به سبک پارسیان در برابر مغ کرنش کرد. یعنی کمر خود را کمی خم کرد و دست راستش را به سوی دهانش برد. مغ به شیوه‌ی مغان دستش را بر قلبش نهاد و به این ترتیب پاسخ داد.

آریوبرزن بر اورنگش نشست و مغ نیز در کنارش بر تختی آرام گرفت. مغ با وجود حرکات چابک و گام‌های سبکی که بر می‌داشت، مردی سالخورده بود و چشمان درخشانش در چین و چروکهایی بسیار فرو رفته بود. آریوبرزن همواره مشکوک بود که او نیز یکی از بازماندگان جرگه‌ی هزار و یک پارسی باشد. بارها از او در این باره پرسیده بود و او همیشه با شوخی یا جملاتی پرابهام انکار کرده بود. اما این همان نشانه‌ی اعضای این جرگه بود، هرگز خود عضویت خویش را در این زمینه اعلام نمی‌کردند. در این روزگار سختی، اگر کسی می‌توانست به داد او برسد، همین مغ دانا بود، که حتا از آریوبرزن هم درازتر زیسته بود.

آریوبرزن گفت: «استاد گرامی، وهومیترا، به خرد و دوراندیشی تان سخت نیاز دارم.»  
مغ لبخندی مهربانانه زد. آریوبرزن را از زمانی که سرداری جوان و پرشور و شر بود می‌شناخت و در بسیاری از موقعیت‌های حساس به یاری‌اش برخاسته بود. اما می‌دانست که آنچه در پیش روی دارند، از همه دشوارتر و سهمگین‌تر است. وهومیترا به سادگی گفت: «به گوشم، شهربان من.»

آریوبرزن گفت: «در ستارگان چه دیده‌اید؟ آینده را تیره و مبهم می‌بینم و دل‌نگرانم...»  
وهومیترا آهی کشید و گفت: «شهربان دلیر، افسوس که اختران این بار پیام‌آورانی خجسته نیستند. خود می‌دانید که آسمان چه شکلی دارد.»

آریوبرزن فکوران سرّی تکان داد: «آری، کیوان را می‌بینم که بر هورمزد چیره گشته است. بگو بدانم، مغ بزرگ، آیا راهی هست تا ستارگان از مسیر خویش برگردند؟ یا چنان که من نیز در آسمانها خوانده‌ام، این اهریمن مقدونی شکوه هخامنشیان را به باد خواهد داد؟»

وهومیترا گفت: «دوست من، ستارگان را درست خوانده‌ای. چنین پیامی دارند و از چیرگی کیوان و بهرام بر هورمزد سخن می‌گویند. هم اکنون که به نزدت می‌آمدم، ستاره‌ی بهرام را دیدم که مانند چشمی خشمگین و سرخ از افق به ما دوخته شده بود، و هورمزدی که همواره

درخشان و شادکام است، در سایه‌ی کیوانِ سرد و خاموش فرو رفته بود. با این همه، امید از دست نده که گردش اختران بهانه‌ی خوبی برای ناامیدی نیست.»

آریوبرزن گفت: «چطور چنین نیندیشم؟ دیشب پیکی خبر آورده که اسکندر بابل را بی نبرد گشوده و آن مازرِ نابکار دست به خیانت آلوده و میانرودان به وی تسلیم کرده است. شاهنشاه خبر داده بود که برای بسیج سپاهی دیگر به شرق ایران‌شهر می‌رود، و هردوی ما می‌دانیم که آنجا کُنامِ باز و و خشارته است، برادرانی که از همان ابتدای سلطنت به داریوش روی خوش نشان ندادند. شک ندارم که خواهند کوشید از آب گل‌آلود ماهی بگیرند و آسیبی به او برسانند.»

وهومیترا گفت: «آری، چنین است. من هم گمان می‌کنم چنین شود. این را نیز می‌دانم که اسکندر با سپاهی بزرگ به سوی ما پیش می‌تازد، دست بالا تا شامگاه فردا به کارون می‌رسد و بعد از آن شمشیر توست که تنها سدِ راه اوست.»

آریوبرزن گفت: «استاد، مرا می‌شناسی و بارها در نبردهای خونین همراهم بوده‌ای. دیده‌ای که با پهلوانان کادوسی و چابک‌سواران سکا دست و پنجه نرم کرده‌ام و از هیچ یک نهراسیده‌ام. اما این مقدونیان با کادوسیان و سکاها تفاوت دارند. می‌گویند سرسپرده‌ی اهریمن هستند. شنیده‌ای که در فنیقیه با مردم چه کردند؟ می‌گویند شکم زنان باردار را با خنجر دریده‌اند و باروهای شهر را با سر بریده‌ی مردم بی‌دفاع آراسته‌اند. بعد از دوران آشوری‌ها هیچ کسی از این کارها نکرده بود...»

مغ اخمی کرد و گفت: «آری، چنین کرده‌اند و گمان دارم که کشتارها و پلیدی‌های بزرگتری نیز از ایشان سر بزنند.»

آریوبرزن نالید: «یعنی اختران را درست خوانده‌ام؟ یعنی دوران شکوه پارسیان به سر آمده و تاریکی بر جهان چیره خواهد شد؟»

مغ گفت: «شاید چنین باشد. دوران شکوه هر دودمانی بالاخره روزی به سر خواهد رسید. اما آنچه اهمیت دارد، آن است که باقی می‌ماند، نه آنچه که از دست می‌رود.»

آریوبرزن گفت: «و مرده‌ریگِ دوران ما چه خواهد بود؟ خاطره‌ی شاهانی نیکوکار و محبوب؟ یا داستانهایی که از دلاوری شهسواران پارسی برای کودکان بازگو خواهند کرد؟ یا

شاید اینها هم از میان برود؟ اگر به راستی این جوانک سرسپرده‌ی اهریمن باشد، ظلمتی سخت بر هستی چیره خواهد شد. حتا در مورد ما نیز دروغ خواهند گفت. به راستی چه چیز از ما باقی خواهد ماند؟ جز نامی و داستانی که زبینه‌ی کودکان و وقت‌گذرانی کنار آتش شبانه است؟»

وهومیترا گفت: «شاید چیزی بیشتر از ما باقی بماند. دوست من، رمز پایداری زنجیره‌ی مغان تا به امروز همین بوده است. ما از آنچه که از دست خواهد رفت چشم می‌پوشیم و آنچه را که باقی خواهد ماند، نگه می‌داریم. به این شکل بوده که تا به امروز قرن‌هاست دوام آورده‌ایم.»

آریوبرزن گفت: «اگر به راستی سرنوشت ما بر ستارگان نوشته شده باشد، تمام این تلاش‌ها چه سودی دارد؟ شکوه اورنگ هخامنشیان و سرافرازی شهسواران به باد خواهد رفت و اراده و خواست ما چندان گرانسنگ نیست که با چرخش فلک درآویزد.»

وهومیترا لبخندی زد که چهره‌اش را روشن کرد و آریوبرزن را شگفت‌زده کرد. مغ به سوی شهربان پارسی خم شد و انگار که بخواهد از رازی پرده بردارد، با صدایی زمزمه‌گونه گفت: «ای شهربان دلیر، برای گوشزد کردن این حقیقت نزد آمده‌ام، که در واقع راهی هست. اراده و خواست ما، نه تنها هم‌چند اختران گرانسنگ است، که نیرویش بخت و تقدیر آسمانی را نیز در هم خواهد شکست.»

آریوبرزن ابروهای سپیدش را به علامت ناباوری بالا انداخت و پرسید: «چه می‌گویی ای مغ بزرگ؟ یعنی هر آنچه در جوانی از دانشمندان کلدانی و مغان بابلی آموخته‌ام، نادرست بوده است؟ مگر خود تو و شاگردانت نبودید که رازهای اختران را به ما می‌آموختید؟»

مغ گفت: «چرا، اما همه‌ی رازهای آسمان را نباید به سادگی افشا کرد. امروز اما، روزگاری دیگر است و باید از رازها پرده برداشت. دوست من، بدان که آنچه بخت و تقدیر را هدایت می‌کند، در اصل اختران نیستند، که چشمان خیره به اختران هستند.»

آریوبرزن گفت: «استاد خردمند، آسان‌تر و ساده‌تر سخن بگو. من دیگر آن جوان چابک‌اندیش نیستم. چنان بگو که سربازی پیر مانند من نیز این راز را دریابد.»

وهومیترا با حرکتی سریع گوشه‌ی قالی بزرگی که زیر پایش افتاده بود را کنار زد و خاک نرم و کوبیده‌ای را نمایان کرد که سواران پیش از کوبیدن میخ‌های شادروان آریوبرزن بر آن بارها تاخته بودند تا خاکش سست و نرم و هموار شود. مغ دست به کمر بندش برد و با حرکتی سریع خنجری بلند را از غلاف بیرون کشید. بعد با نوک آن دو خط موازی بر خاک کشید. آریوبرزن با دقت به این صحنه می‌نگریست و منتظر بود.

مغ گفت: «ای شهریان، همچنان که سرزمین‌های بسیار و مردمانی گوناگون در جهان حضور دارند، جهان‌هایی گوناگون هم در کنار هم قرار گرفته‌اند. درست مانند سرزمین‌های هفتگانه که با رودها و کوه‌ها از هم جدا شده‌اند، این جهان‌های هم‌پایه و موازی هم با مرزهایی نادیدنی از هم تفکیک شده‌اند. راستش آن است که گیتی همین زمین فراخ و گسترده نیست، که زمین‌هایی بی‌شمار هست، همسان با ما، که در کنار ما قرار گرفته است. همچون زمینی که آنسوی کارون قرار دارد. در این گرگ و میش آن را نمی‌توان دید، اما می‌دانیم که وجود دارد.» آریوبرزن گفت: «یعنی اهورامزدا بیش از یک گیتی را آفریده است؟ اما چرا؟ و چرا ما از سایر این دنیاها خبری نداریم؟»

مغ گفت: «این که دنیاها بی‌شمار چگونه پدید آمده‌اند را به راستی هیچ‌کس نمی‌داند. داستان اهورامزدا روایتی است برای آن که ما نظم حاکم بر گیتی خویش را بفهمیم و آن را قدر بشناسیم و پاس بداریم‌اش. واقعیت آن است که ما در مورد خاستگاه این جهان‌ها هیچ نمی‌دانیم. اما می‌دانیم که هستند»

آنگاه با خنجر خطهای دیگری موازی با دو خط نخست کشید و گفت: «و می‌دانیم که بی‌شمار از این دنیاها هستند.»

آریوبرزن برای چند لحظه به خط‌ها خیره شد و هیچ نگفت. هوای بیرون چادر کم کم روشن می‌شد. اما هنوز رقص شعله‌ی مشعل‌ها بود که خط‌های کشیده شده بر خاک را روشن می‌کرد و نقش‌شان را به رویایی نابهنگام شبیه می‌کرد.

آریوبرزن گفت: «این دنیاها کنار هم چگونه‌اند و ما چطور از آن‌ها خبر داریم؟ اینها ارتباطی با سرنوشت ما و تقدیر اختران پیدا می‌کنند؟»



مغ گفت: «درگاه‌ها و دروازه‌هایی وجود دارد، که می‌توان به کمکشان از دنیایی به دنیایی دیگر منتقل شد. این فنی باستانی و مخفی است که تنها تعدادی انگشت شمار از مغانِ خردمند درباره‌اش چیزهایی می‌دانند. این همان رازی است که زمانی درباره‌اش از من پرسیدی و گفتم که تنها هزار و یک پارسی در این مورد آگاهی‌هایی دارند و باید از آن‌ها پرسش کنی. به این شکل است که برخی از ما توانستند به جهان‌های دیگر نگاهی بیندازند، و رازی شگفت را دریابند.»

آریوبرزن نیم خیز شد و گفت: «من از اول هم می‌دانستم که تو از آن گروه برگزیده هستی...»

وهومیترا بی آن‌که تایید یا انکار کند، ادامه داد: «آن راز آن است که این جهان‌ها، تمام حالت‌های متفاوتِ هستی داشتن را در بر می‌گیرند. در یکی از آن‌ها، همه چیز درست شبیه به جهان ماست. با این تفاوت که من اکنون این سخنان را به تو نمی‌گویم. یکی دیگر هست که من به شکلی دیگر این جملات را می‌گویم، جهانی دیگر هست که در آن تو به دنیا نیامده‌ای، و در جهانی دیگر من زاده نشده‌ام... هر آنچه که در خیال و تصور بگنجد، در یکی از این جهان‌ها تحقق یافته است. از این روست که مغان مجموعه‌ی تمام این جهان‌ها را هستی راستین می‌دانند و آن را عالم امکان می‌نامند.»

آریوبرزن گفت: «اما یک لحظه به تمام احتمال‌ها فکر کن. بی‌شمار امکان وجود دارد. تنها در سیر زندگی خودم که نگاه می‌کنم، بی‌شمار رفتار بوده که از من سر زده و می‌توانسته‌ام کاری دیگر به جایش انجام دهم. یعنی می‌گویی به ازای هریک از این انتخاب‌ها جهانی وجود دارد که در آن سیر حوادث بر مبنای آن رفتارِ خاص رقم خورده است؟»

مغ خندید و گفت: «آری، دقیقاً همین است. در هر جهان، یک انتخاب و پیامدهای آن را می‌توان دید. جهان‌های موازی به این ترتیب با هم تفاوت می‌یابند. با انتخاب‌های متفاوتی که می‌کنیم، و با پیامدهای گوناگونی که به بار می‌آورد.»

آریوبرزن گفت: «اما این گفته بی‌معناست. شمار گزینه‌های رفتاری که پیش‌روی من بوده بسیار بسیار زیاد است. تازه، تنها من نیستم. بی‌شمار مردمان زیسته‌اند و خواهند زیست که آنان نیز همین وضعیت را دارند. اینها به بی‌شمار جهانِ متفاوت می‌انجامد.»

مغ گفت: «آری، چنین است. بی‌شمار جهان موازی داریم. جهان‌هایی هست که ساکنانش یکسره با جهان ما تفاوت هستند. جهان‌هایی که مردمان در آن زاده نشده و جنس بشر در آن پدید نیامده است. جهان‌هایی که زمین در آن یک پاره سنگ بی‌آب و علف و خالی از حیات است. در ضمن، جهان‌هایی هم داریم که درست شبیه به دنیای ماست و تنها در جزئیاتی خرد و کوچک با ما تفاوت دارد.»

آریوبرزن گفت: «و می‌توان از یک جهان به جهانی دیگر رفت؟»

مغ گفت: «آری، و می‌توان پیامد برخی کردارها را دید. می‌توان به عالم امکان رفت و دید که اگر کوروش بزرگ زاده نمی‌شد، چه بر سر جهان می‌آمد...»

آریوبرزن امیدوارانه گفت: «آیا می‌توان این جهان‌های هم‌عنان را دستکاری کرد؟ می‌توان جهانی را فرا خواند که در آن اسکندر زاده نشده باشد؟ یا در کودکی مرده باشد؟ می‌توان جهانی را احضار کرد که در آن داریوش شاه در نخستین نبرد بر این اشموغ چیره شده باشد؟»  
مغ گفت: «چنین جهان‌هایی وجود دارند، و فرا خوانده شده‌اند. اما از دسترس ما خارج هستند.»

آریوبرزن گفت: «چرا؟ مگر نگفتی راهی هست که به این جهان‌ها سفر کنیم؟»

مغ گفت: «راهی هست. اما نمی‌توان در این جهان‌ها کاری انجام داد. تنها می‌توان نگاهی به آنها انداخت. می‌دانی چرا این جهان‌ها که گفتی از دسترس ما خارج است؟»  
آریوبرزن گفت: «نه، چرا؟»

مغ گفت: «برای آن که راه دستیابی به یک جهان، کردارهای ماست. ما اکنون مقیم این جهان هستیم. چون اسکندر زاده شده و داریوش در گوگامل از او شکست خورده است. شالوده‌ی تبدیل یک جهان به جهانی دیگر، کردارهای مردمان است. این جهان‌ها تنها به خاطر کردارهای گوناگون ما با هم تفاوت ندارند، آن‌ها با این کردارها زاییده می‌شوند.»

آریوبرزن گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی هر انتخاب کوچک من و تو، جهانی نو را به این مجموعه می‌افزاید؟»

مغ گفت: «می‌توانی آن را همچون درختی مجسم کنی، چنان که خردمندان باستانی چنین می‌کرده‌اند. درختی را در نظر بگیر که جهان‌های بی‌شمار ممکن، میوه‌های آن هستند. میوه‌هایی

که به سر شاخه‌های واگرا و منشعب آن آویخته‌اند. هر کردار نو، شاخه‌ای تازه بر این درخت می‌افزاید. بسته به کردارهای ما، جهانی که در آن اقامت داریم به چیزی نو تبدیل می‌شود. یعنی یکی از جهان‌های ممکن پیرامون ما تجلی می‌یابد و بقیه از دسترس مان خارج می‌شوند. کردارهای ماست که جهان‌های ممکن را می‌آفریند.»

آریوبرزن انگار که با خود می‌اندیشد، گفت: «پس آن مغ بزرگ، زرتوشتم راگا، برای این کردارهای ما را با کنش اهورامزدا همسان می‌دانست؟ یک بار از او شنیدم که می‌گفت اهورامزدا در واقع تک تک ما هستیم.»

وهومیترا خندید و گفت: «استاد و سرور ما مردی جسور است و گاه رازهایی مگو را افشا می‌کند. اما امروز برای آن که کرداری درست را انتخاب کنی، باید این راز را بدانی. حقیقت آن است که ما آفریدگاران اعظم هستیم. کردارهای ماست که جهان‌های ممکن را از هم متمایز می‌سازد. آری، ما با تک تک کردارهایمان جهان‌هایی می‌آفرینیم که با جهان‌های دیگری که موازی و در کنار آن قرار دارد، تنها به قدر همان کردار تفاوت دارد. این جهان‌های موازی برای ابد از هم جدا می‌شوند و سرنوشت‌های جدایی پیدا می‌کنند. ما بسته به انتخاب خود، در جهانی مقیم می‌شویم که خود آفریده‌ایم.»

آریوبرزن گفت: «اما همه‌ی آنچه که درباره‌ی نبرد جاویدان اهورامزدا و اهریمن شنیده‌ایم چه می‌شود؟ داستان دوزخ و بهشت چه؟ و آزمون آهن گداخته و پل چینوت؟ اینها در این جهان‌های ممکن چه معنایی می‌یابند؟»

مغ بر زمین خم شد و در گوشه‌ای از تصویری که کشیده بود، خطی کشید. بعد گفت: «فرض کن یکی از این جهان‌ها، همانی باشد که مردمان در آن درست‌ترین کردارها را بر می‌گزینند. بین تمام حالت‌های ممکن، بالاخره جهانی هست که همه چیز در آن بهینه است. هیچ کس در آن دروغ نمی‌گوید، هیچ شهربانی خیانت نمی‌کند و هیچ اسکندری پدر خویش را نمی‌کشد و خود را به دروغ فرزند حرامزاده‌ی کسی دیگر نمی‌خواند. روشن است که این جهان، آبادان‌ترین دنیای ممکن است. شادمانی مردمان، نیرومندی شهبانان، و خردمندی و دانایی مغان در آن بیشینه است. گیاهان در آن خوب می‌رویند و جانوران در آن به آرامش زندگی می‌کنند و می‌میرند. این جهان، همان است که بهشت نامیده می‌شود.»

آریوبرزن گفت: «و دوزخ؟»

مغ با خنجر در گوشه‌ی دیگر تصویر خویش، خطی دیگر کشید.

گفت: «و جهانی دیگر هم هست، که در آن همه چیز به بدترین شکل ممکن رخ نموده است. مردمان بدترین انتخابها را کرده‌اند و بی‌خردترین کسان در آن مقیم هستند. رنج و تباهی و مرگ و ناتوانی در آن موج می‌زند و ویرانی و پلشتی در همه‌جای آن به چشم می‌خورد. این جهان، دنیایی است که کوروش بزرگ در آن زاده نشده، داریوش نخست در آن شکست یافته، و همگان به رونوشتهایی اغراق شده از اسکندر شباهت دارند. این دنیا، دوزخ است.»

آریوبرزن شمشیر بلند و درخشانش را از کنار اورنگش برداشت، بر خاک خم شد و با حرکتی خطی عمود بر خطوط موازی وهومیترا کشید. بعد گفت: «و چنین است پل چینوت؟» وهومیترا خندید و گفت: «ای شهریان سالخورده، هنوز هوش و خرد قدیم را حفظ کرده‌ای. آری، چینوت همان پل امکان است. بند نافی است که تمام دنیاها را به هم مربوط می‌سازد. همگان همواره بر پل چینوت زاده می‌شوند و مقیم همان‌جا هستند. ما با کردارهای خویش جهان خود را به سوی دوزخ یا بهشت می‌رانیم.»

آریوبرزن گفت: «پس اختران در این میان هیچ‌کاره‌اند؟»

مغ گفت: «آنان نشانه‌هایی هستند که ما را به یاد دنیاها می‌اندازند. از این رو رمزهایی معنادار و نمادهایی سودمند هستند. اما واقعیت آن است که خودشان ربطی به سرنوشت ما ندارند. ما سرنوشت خویش را خودمان رقم می‌زنیم. هر یک از ما، ایزدی است که هستی را با کردارهای خود شکل می‌دهد و می‌آفریند.»

آریوبرزن لختی سکوت کرد و بعد فکورانه گفت: «چرا گره‌ی این راز را برای من

گشودی؟»

مغ گفت: «برای آن که آنچه من و تو تا شامگاه فردا خواهیم کرد، سرنوشت هزاران انسان را تا هزاران سال بعد تعیین خواهد کرد. گاه کردارهایی هست که جهان‌ها را با شدت و نیرویی فراوان به سوی بهشت یا دوزخ پرتاب می‌کند. به کردارهای همین جوان مقدونی بنگر. می‌دانی او با چه سرعتی جهان ما را به سوی دوزخی خونین پیش می‌راند؟»

آریوبرزن گفت: «یعنی خواهم توانست شکستش دهم و نابودش کنم؟ با این سپاهیان اندک؟ در این موضع ناهموار و ناسازگار؟ بختی به راستی اندک برای پیروزی دارم.»  
 وهومیترا گفت: «آری، می‌دانم. هرچند نبوغ نظامی تو و دلیری سوارانت را دیده‌ام و بعید نمی‌دانم که بر اسکندر چیره شوی. اما حتا اگر چنین شود، موج مقدونیان متوقف نخواهد شد. اینان صدها هزار مردِ گرسنه و سرگردان‌اند که به سودای دستیابی به زر و زن به سرزمین‌های ما تاخته‌اند. حتا اگر اسکندر را هم بکشی، سرداری دیگر خواهند جست و موجهای ویرانگر حمله‌شان ادامه خواهد یافت.»

آریوبرزن گفت: «پس چه کنم؟»

مغ گفت: «یکی از این جهان‌ها، دنیایی است که ما آن را قلمرو زمان بیکرانه می‌خوانیم. این جهان، دقیقا در میانه‌ی تمام دنیاهاى ممکن قرار گرفته است. تمام گذرگاه‌ها و درگاه‌هایی که مغان یافته‌اند، به این جهان راه دارد. آنجا دنیایی است که ایزدان و پهلوانان باستانی همچنان در گوشه و کنارش پرسه می‌زنند. سرزمینی میانی است که در مرکز تمام دنیاهاى ممکن قرار گرفته است. درست مانند ایرانشهر، که دلِ گیتی است و همه‌ی سرزمینها در پیرامون آن چیده شده‌اند.»

آریوبرزن پرسید: «چیزی در این دنیا هست که می‌تواند ما را از بلای مقدونیان نجات دهد؟»

مغ گفت: «شاید نتواند ما را نجات دهد، اما نوادگان ما و آیندگان را خواهد رهاوند. در این دنیای زمان بیکرانه، شاهی باشکوه و نیرومند هست به نام جم. همان که ما با نام جمشید می‌شناسیم و نیای خودمان می‌دانیم‌اش. او هفت یادگار از خود به جا گذاشته که اگر به دنیای ما منتقل شود، همچون سلاحی در دست نیروهای نیک عمل خواهد کرد.»

برقی در چشمان آریوبرزن درخشید و گفت: «چیزی همچون سلاحی نو؟ یعنی جمشید شاه سلاحی در اختیار دارد که می‌تواند ما را بر مقدونیان پیروز گرداند؟»

مغ گفت: «شاید بتواند. این هفت یادگار، چیزهایی نیرومند هستند که قدرتی چشمگیر به دارنده‌شان می‌بخشند. اگر در دستان کسانی اهل و درست کردار قرار بگیرند، جهان را با نیرو و توانی بسیار به سوی بهشت پیش خواهند برد. من یکی از واپسین کسانی هستم که راه ورود به

این جهان را می‌شناسم. درگاهی که باید از آنجا به جهان زمان بیکرانه وارد شد، در معبدی باستانی در کوههای بیستون قرار دارد. تا جایی که من خبر دارم، نقشه‌ی اسکندر آن است که پیش از ورود به قلمرو ایلام و حمله به پارسه، به هگمتانه بتازد و خزانه‌ی آنجا را غارت کند.»

آریوبرزن بر اورنگش راست نشست و شمشیرش را بر زانوانش نهاد. بعد گفت: «حالا

دانستم که باید چه بکنم. می‌خواهی به مصاف او بروم و راه را بر او ببندم؟»

مغ گفت: «من تنها به یک روز نیاز دارم. یک روز او را زمینگیر کن. من در همین فاصله به پرستشگاه بزرگ بیستون خواهم رسید و به جهان زمان بیکرانه وارد خواهم شد. هفت یادگار از جمشید شاه باز خواهم آورد، و شاید بتوانیم به کمک آن‌ها بر مقدونیان چیره شویم.»

آریوبرزن گفت: «استاد، بی‌شک می‌دانی که رویارویی با انبوه سپاهیان اسکندر در آن سوی کارون به خودکشی شبیه است.»

مغ گفت: «آری، می‌دانم.»

آریوبرزن کمی به چشمان درخشان مغ خیره ماند و بعد لبخندی زد: «پس باید بکوشم این خودکشی را دست کم یک روز طول دهم.»

مغ گفت: «شاید جان‌فشانی تو و تلاش من بیهوده باشد و اسکندر در نهایت بر ایران زمین چیره شود. اما به هر حال، روزی یادگارهای جمشید شاه آشوب و ویرانی را از ایرانشهر بیرون خواهد راند.»

آریوبرزن از اورنگ خویش برخاست و دست بزرگ و نیرومندش را به سوی مغ دراز کرد. در سپیدی بامدادی، رگهای برجسته‌ی بازویش به ماری خالکوبی شده می‌ماند که گرداگرد عضلات نیرومند ایزدی سالخورده پیچیده باشد. مغ نیز برخاست و دست راستش را دراز کرد و دست سردار را فشرد. آریوبرزن گفت: «می‌جنگیم، برای آفریدن بهشت»

و مغ گفت: «آری، برای آفریدن بهشت...»



## رخشانه

زمانی که پردیکاس آن جمله‌ی مهیب را بر زبان راند، برای لحظه‌ای زمان از حرکت باز ایستاد. چنین می‌نمود که گذشته و آینده در یک نقطه فشرده شده باشند. جسد اسکندر هنوز در بسترش افتاده بود و هیچ‌کس میلی نداشت تا جسد ورم کرده و بویناکش را دفن کند. سرداران با رگ‌هایی برجسته از خشم و چشمانی برافروخته از تاثیر شراب در خیمه‌ی بزرگ شاهنشاه داریوش گرد آمده بودند. همان خیمه‌ای که اسکندر آن را به غنیمت گرفته بود و چندان شیفته‌ی تجمل و زیبایی‌اش شده بود که بیشتر وقت خود را در آن می‌گذراند. حالا جسدش بیش از بیست قدم با سردارانش فاصله نداشت. سردارانی که مدت‌ها بود نفرت و کینه‌شان را نسبت به او علنی کرده بودند. همه می‌دانستند که کاساندر اسکندر را مسموم کرده است. درباره‌ی کاساندر حرف‌های ضد و نقیض زیادی بر سر زبان‌ها بود. اگر چنان که خودش ادعا می‌کرد، پدر واقعی اسکندر آنتی‌پاتر می‌بود، او برادر ناتنی اسکندر محسوب می‌شد.

پردیکاس وقتی آن جمله‌ی مهیب را بر زبان راند، همه‌ی این چیزها را حساب کرده بود و سنجیده بود. پیش از آن که کاساندر به بابل برسد، خبر داشت که دسیسه‌ای طراحی شده است. ساقی اسکندر، یولاس، دوست نزدیکش بود و از کودکی با هم بزرگ شده بودند. کاساندر، پسر آنتی‌پاتر، برادر یولاس بود. از مقدونیه با پیام دوستی پدرش نزد اسکندر می‌شتافت. اما پردیکاس می‌دانست که اسکندر قصد دارد او را دستگیر کند و همچون گروگانی نگه دارد تا آنتی‌پاتر مقتدر ناگزیر شود به بابل بیاید و گردن به جلااد او بسپارد.



رازی که اسکندر نمی‌دانست، اما پردیکاس و یولاس و کاساندر از آن آگاه بودند، آن بود که آنتی‌پاتر در واقع پدر اسکندر بود. ارتباط میان او اولمپیا، مادر اسکندر از چشم هیچ‌کس پنهان نبود. اولمپیا زمانی باردار شده بود که شوهرش فیلیپ در شمال قلمروش مشغول جنگ با ایلیری‌ها و سکاها بود.

فیلیپ یک چشم که سرداری دلیر اما وحشی و خونخوار بود، در غیاب خود اداره‌ی مقدونیه و پایتختش پلا را به سردار بزرگ و دوست نزدیکش آنتی‌پاتر سپرده بود. آنتی‌پاتری که بر خلاف فیلیپ همیشه بوی اسب قشو نشده نمی‌داد و به جامه‌های ارغوانی فنیقی و روغنهای خوشبوی بابلی علاقه‌ای فراوان داشت. آنتی‌پاتر هم در میدان جنگ زورمند و خشن بود. اما ترجیح می‌داد وقت خود را در کاخها و با کنیزان و زنان بگذراند و کار دشوار جنگیدن را به سربازان زیر دستش واگذار کند.

اسکندر این خلق و خوب او را خوب می‌شناخت و از این رو وقتی برای نبرد می‌رفت، او را در شهر پلا باقی گذاشت و همچون جانشینی به او اختیار کامل داد. غافل از این که آنتی‌پاتر زبانه از این اختیارات استفاده‌ای خیانتکارانه خواهد کرد.

اولمپیا، زن فیلیپ، زنی سرکش و مغرور بود که سال‌ها پیش به زور و اجبار ناچار شده بود با فیلیپ ازدواج کند. شاهزاده‌ای ایلیری بود و آنقدر در پلا نفوذ داشت که دلیلی نمی‌دید نفرتش از شوهرش را از کسی پنهان کند. فیلیپ در آن زمان‌های کوتاهی که به تاخت و تاز در اطراف نمی‌پرداخت و به شهرش باز می‌گشت، همواره مست بود و لشکری از همخواب‌های زن و مرد احاطه‌اش کرده بودند.

گذشته از مستی دائمی‌اش، رفتارش و ظاهرش هم غیرقابل تحمل بود. هر از چند گاهی دستور می‌داد یکی از نزدیکانش را به شکلی فجیع زجرکش کند و معمولا خویشاوندان و پدر و مادر قربانی را هم فرا می‌خواند و وادارشان می‌کرد این صحنه را نگاه کنند. هیچ چیز به اندازه‌ی دیدن درد و رنج آدمها شادمانش نمی‌کرد. گذشته از این کارهای نفرت‌انگیز، ظاهری نازیبا و بدنی زمخت و پشمالو داشت و یکی از چشمانش سال‌ها قبل به ضرب تبرزین یک جنگجوی سکا از کاسه در آمده بود و حالا به جایش حفره‌ی سرخ زشتی بر سرش دهان باز کرده بود.

در مراسم رسمی روی چشمش را با دستمالی می‌بست، اما هنگامی که در بستر با زنان و مردان خلوت می‌کرد، آنقدر مست بود که به ظاهر کریه خود اهمیتی نمی‌داد و این همه اولمپیا را از او بیزار ساخته بود. برای همین وقتی آنتی‌پاتر به او نزدیک شد، کارها آسانتر از چیزی که هردو فکر می‌کردند پیش رفت.

فیلیپ وقتی بازگشت، طبق معمول با اولمپیا هم‌بستر شد. اما این بار شاهزاده خانم مکار ایلیری پیشاپیش نطفه‌ی پسری را در شکم داشت و او همان بود که بعدتر اسکندر نام گرفت. پردیکاس در همان زمانی که نوجوانی بیش نبود و در پلا با اسکندر و کاساندر و یولاس هم‌بازی بود، متوجه شده بود که اسکندر بیشتر به کاساندر شباهت دارد تا فرزندان دیگرِ فیلیپ. وقتی بزرگتر شد و به عنوان سرداری مقتدر اسم و رسمی پیدا کرد، با کاساندر و یولاس دوستی به هم رساند و شبی که همه مهمان آنتی‌پاتر بودند، او را مست کردند و از او شنیدند که در آن شب گرم تابستانی و در غیاب فیلیپ، در سراپرده‌ی اولمپیا چه گذشته است. وقتی اسکندر بالغ شد و اولمپیا احساس کرد دیگر به فیلیپ نیازی ندارد، برنامه‌ای چید و او را به قتل رساند. شواهد نشان می‌داد که اسکندر از هویت پدر واقعی‌اش آگاه نیست، اما انگار اولمپیا برای جلب همدستی‌اش هنگام کشتن فیلیپ، به او گفته بود که از پشت فیلیپ زاده نشده است. بعد از مرگ فیلیپ اولمپیا و آنتی‌پاتر به طور غیررسمی با هم زندگی می‌کردند و برانگیختن اسکندر به حمله به شاهنشاهی پارس بهانه‌ای بود برای آن که از مزاحمت‌های فرزند دیوانه‌شان خلاص شوند.

وقتی اسکندر در ایران‌شهر به پیشروی مشغول بود، مردم یونان به هواداری از داریوش سر به شورش برداشتند. آنتی‌پاتر در آن هنگام رهبری قوای اسکندر در مقدونیه و یونان را بر عهده گرفت و بعد از جنگی خونین شهرهای شمال یونان را یکی یکی گشود و مردمش را به بردگی گرفت. بعد از آن مانند شاهی مستقل رفتار می‌کرد و امر و نهی‌های اسکندر را به چیزی نمی‌گرفت. اسکندر که از این ماجرا خشمگین بود، چند بار در مهمانی‌ها او را تحقیر کرد و گفت جنگیدن با مستی پابره‌نه‌ی یونانی قابل مقایسه با نبرد با سربازان زرهپوش پارسی نیست. خبرچینان، آنتی‌پاتر را از این موضوع خبردار کردند و سردار پیر که خشمگین شده بود، در مجلسی فاش کرد که اسکندر پسرِ حرامزاده‌ی اوست و گفت که بهتر است دیگر پایش را به

مقدونیه نگذارد وگرنه او را مانند فرزندی سرکش تازیانه خواهد زد. اولمپیا که در این هنگام متوجه سالخورده‌گی دلداری قدیمی‌اش شده بود و می‌دید آینده به جوانانی مانند اسکندر تعلق دارد، در نهایت میان پدر و پسر طرف نسل جوانتر را گرفت و برای این که حساب خود را از آنتی‌پاتر جدا کند، پیکی نزد اسکندر فرستاد و به او خبر داد که آنتی‌پاتر چه گفته و در عمل از او اعلام استقلال کرده است.

اسکندر خبر مربوط به حرامزادگی‌اش را جدی نگرفت و گمان نمی‌کرد آنتی‌پاتر به واقع پدرش باشد. او در سفری که به مصر داشت، دچار نوعی جنون شده بود و به واقع فکر می‌کرد پدرش زئوس آمون است و از صحراهای برهوت مصر به سوی مادرش پرواز کرده و او را باردار کرده است. اسکندر که از شنیدن خبرها خشمگین شده بود، چهار تن از شهسواران مقدونی را با حکمی به پلا فرستاد و دستور داد آنتی‌پاتر را دست بسته به حضورش بیاورند تا به خاطر این حرف‌ها محاکمه‌اش کنند.

سربازان مقدونی با وجود تلفات مرگباری که در هند داده بودند، هنوز اسکندر را دوست داشتند و ادعاهای او را در این مورد که پدر واقعی‌اش زئوس است جدی می‌گرفتند. این چهار شهسوار هم از آن جرگه بودند و در وفاداری نسبت به اسکندر چندان افراط داشتند که کوشیدند واقعا آنتی‌پاتر را دست بسته با خود به بابل ببرند. اما خبر نداشتند که مردم مقدونیه به حکومت آنتی‌پاتر عادت کرده بودند و اسکندر برایشان جز ماجراجویی جوان نبود که جز یک سال به جای فیلیپ حکومت نکرده بود و بعد به سرعت به مرزهای دوردست شرقی تاخته بود.

سربازان مقدونی فرمان اسکندر را به هیچ گرفتند و چهار شهسوار را دستگیر کردند. آنتی‌پاتر در حال مستی دستور داد هرچهار نفر را در میدان اصلی شهر بر کومه‌ای هیزم بنشانند و به همراه نامه‌ی اسکندر آتش‌شان بزنند. وقتی مستی از سر آنتی‌پاتر پرید، بابت این رفتار خشنی که از او سر زده بود، هراسان شد. از طرفی پدران آن چهار شهسوار از آشنایانش بودند و از طرف دیگر تردیدی نداشت که اسکندر با شنیدن این خبر به سوی پلا لشکر خواهد کشید.

پس فرزندش کاساندر را با ماموریتی بزرگ به سوی بابل گسیل کرد. کاساندر در زیر جامه‌ی خود شیشه‌ای را حمل می‌کرد که مایعی سبز و درخشان در آن ریخته شده بود. این دارو را آنتی‌پاتر از مجموعه‌ی زهرهایی که اولمپیا گرد آورده بود، دزدیده بود و قصد داشت با آن اسکندر را نابود کند.

کاساندر با شماری اندک از همراهان فاصله‌ی طولانی پلا تا بابل را در یک هفته طی کرد. او شب و روز بر جاده‌ی شاهی تاخت و زودتر از هر خبرچینی خود را به بابل رساند. همراهانش در گوشه و کنار دروازه‌ها مستقر شدند و ماموریت داشتند هرکس را که از پلا به آن سو می‌آید به قتل برسانند. کاساندر که از کودکی با اسکندر دوستی داشت، صمیمانه نزدش رفت و او را در آغوش کشید و خبر داد که پیشاهنگ گروهی است که به همراهی پدرش به سوی بابل می‌آیند.

اسکندر با دیدن کاساندر خیالش از بابت فرمانبری آنتی‌پاتر راحت شد، اما قصد داشت به شکلی محترمانه او را گروگان نگه دارد، مبادا که آنتی‌پاتر با نفوذی که در سرداران پیر داشت، دردسری برایش درست کند. قصد اسکندر بر کسی پوشیده نبود، او می‌خواست آنتی‌پاتر را در اولین فرصت به قتل برساند. اما کاساندر در این مورد بر او پیش‌دستی کرد. همان شب اولی که به بابل وارد شد، بزمی بزرگ برپا کرد و با دوستانی که در شهر داشت رایزنی کرد. نزدیکترین کس در این میان، برادرش یولاس بود و پردیکاس که رئیس سربازان محافظ اسکندر بود.

ابتدا قصد داشتند اسکندر را در مهمانی با خنجر به قتل برسانند، اما از واکنش سربازان مقدونی در اندیشه شدند و قرار شد او را مسموم کنند. به این ترتیب در همان شب اسکندر را به خانه‌ی یکی از دوستان از همه جا بی‌خبرشان به نام مدیوس دعوت کردند. این مدیوس به خاطر علاقه‌اش به شراب شهرت داشت و بخش مهمی از خم‌خانه‌ی کاخ شهربان بابل بعد از غارت شهر از خیمه‌ی او سر در آورده بود.

مدیوس در ضمن حریف جام و باده‌ی اسکندر هم بود و مهمانی در خانه‌اش گمان بدی بر نمی‌انگیخت. به این ترتیب اسکندر فریب خورد و در مجلسی شرکت کرد که بوی دسیسه از همه جایش بلند بود. یولاس در فرصتی مناسب، وقتی اسکندر کاملاً مست شده بود و حواس

درستی نداشت، زهر را در جامش ریخت و او هم زهر را به همراه شراب نوشید و به سرعت بیمار شد و سه روزی جان کند و بعد با بدنی متورم و کبود درگذشت.

در روز آخر هیچ کس بر بالینش باقی نمانده بود. تنها یک برده‌ی فریگی تر و خشکش می‌کرد. اطرافیانش بو برده بودند که کارش تمام است و همه در خیمه‌های خویش به دسیسه و دسته‌بندی‌های گوناگون مشغول بودند. در این میان، پردیکاس از همه هوشمندتر بود. او کاساندر و یولاس را واداشت تا از بابل بگریزند. آن‌ها با توجه به موقعیت پدرشان که حالا دیگر شاه رسمی مقدونیه محسوب می‌شد، می‌توانستند ادعای تاج و تخت کنند. پردیکاس خودش پنهانی این خبر را پراکند که اسکندر به دست کاساندر مسموم شده است و بعد دو برادر را خبردار کرد تا بگریزند.

آن‌ها هم بی‌آن که به نقش او در رسوا شدن‌شان مشکوک شوند، از بابل گریختند و خود را نزد پدرشان رساندند. تا آن که سالی بعد اولمپیا که همچنان به خاطر مرگ پسرش کینه‌شان را در دل داشت، خودشان و خانواده‌شان را به شکل فجیعی کشت.

دو برادر در سپیده‌دم همان روزی که اسکندر به بستر بیماری افتاد، پا به گریز نهادند. بعد از گریختن کاساندر و یولاس، میدان به دست پردیکاس افتاد. او نگهبانانی در اطراف اسکندر گمارد و به این بهانه که جان او به خاطر دسیسه‌های مجدد در خطر است، نمی‌گذاشت کسی به نزدش برود. از طرف دیگر مراقب بود که مبادا حال اسکندر بهتر شود. در روز دوم بهبودی در حال اسکندر مشاهده شد و پردیکاس بود که پنهانی جسد موشی مرده را در آبی انداخت و یک روز بعد آبش را در خوراک اسکندر ریخت و به این ترتیب کارش را یکسره کرد.

بعد از خوردن این خوراک بود که اسکندر به حال اغما افتاد و دیگر لزومی نداشت کسی در اطراف بسترش نگهبانی دهد. در آن هنگامی که ملتاگروس زورمند و سرداران دیگر به رایزنی مشغول بود و می‌کوشید خود را جانشین اسکندر و حاکم بابل معرفی کند، پردیکاس ترفندی زیرکانه به کار برد و پنهانی به حرمسرای اسکندر رفت.

اسکندر در زمانی که کشته شد، سه زن داشت. هر سه شاهزاده‌هایی پارسی بودند، یکی‌شان رخشانه بود، دختر و خوش‌ارته برادر شاهنشاه داریوش، که استانهای ایران شرقی را در دست داشت و از بلخ تا تاکسیلا گوش به فرمانش بودند. چهار سال پیش اسکندر در جنگی بزرگ با

او در آویخته بود و نبرد با تلفاتی سنگین برای هر دو طرف، اما بی‌نتیجه‌ی قطعی پایان یافته بود.

بعد از آن و خوش‌ارته پیامی به اسکندر فرستاد و پیشنهاد کرد او با دخترش ازدواج کند و به این ترتیب صلح در میانشان برقرار شود. اسکندر پذیرفت و به این ترتیب رخشانه به اردوی مقدونیان آمد و مانند شاهدختی ارجمند با اسکندر همراه شد. رخشانه زنی بسیار زیبارو و زیرک بود که در این چهار سال زبان یونانی را با گویش‌های مقدونی و ایلیری یاد گرفته بود و در میان سرداران اسکندر نفوذی فراوان داشت.

از همان روزهای اولی که به اردو آمد، پردیکاس با دیدنش دل‌باخته‌اش شده بود و دوستی‌ای میان‌شان شکل گرفته بود. همه این را می‌دانستند که اسکندر تمایلی به زنان ندارد و خفتن با هفائستیون نرینه را ترجیح می‌دهد. از این رو وقتی بعد از چهار سال در آن شب رازآلود پردیکاس با پیشنهادی جسورانه نزد رخشانه رفت، حدس نمی‌زد با این سرعت با او به توافق برسد. رخشانه هنوز بعد از چهار سال دوشیزه بود. آن دو بارها پیش از این شب را با هم گذرانده بودند، اما هر بار از ترس این که شاید اسکندر روزی به فکر بچه‌دار شدن از رخشانه بیفتد، از حدی بیشتر پیشروی نکرده بودند. آن شب پردیکاس با نقشه‌ای روشن و بلندپروازانه نزد رخشانه رفت. رخشانه پذیرفت و همان شب از او باردار شد.

در حرمسرای اسکندر جز رخشانه دو دختر دیگر هم حضور داشتند. یکی‌شان استاتیرا بود، دختر زیبا و زرین‌موی شاهنشاه داریوش که در جشن شوش به عقد اسکندر در آمده بود. اسکندر او را در نبرد گوگامل اسیر کرده بود، و با احترام بسیار در کاخ‌های شوش نگاه داشته بود. در همان شبی که جشن عروسی بزرگش را راه انداخت و ده هزار سرباز مقدونی را با ده هزار زن ایرانی پیوند داد، اسکندر هم با او و هم با دخترعمویش پریزاد ازدواج کرد.

پریزاد بانویی همسن و سال اسکندر بود که پدرش اردشیر سوم، شاهنشاه پیشین بود و شوهرش در جنگ گرانیک با اسکندر کشته شده بود. اسکندر در واقع با ازدواج با این دو قصد داشت زنان نژاده‌ای که می‌توانستند فرزندی مشروع از پشت شاهنشاهان پیشین پارسی بزایند را در اختیار خود داشته باشد.

با این حال اسکندر نتوانست آرزوی دیرینه‌ی خود را برآورده کند و از ایشان فرزندی داشته باشد. او که نود تن از سردارانش را به عقد زنان اشرافی پارسی در آورده بود و سخنرانی‌های در نوید زاده شدن نژادی دو رگه از پارس‌ها و مقدونی‌ها ایراد کرده بود، از باردار کردن زنان ناتوان بود. سال‌ها همخوابگی با مردان باعث شده بود قدرت مردانگی‌اش از میان برود و آن شب که پردیکاس به سراپرده‌ی زنانش رفت، هر سه را باکره یافت.

پردیکاس در برابر اتاق پریزاد و استاتیرا نگرهبانانی گمارد و ممنوع کرد هیچ یک از سرداران مقدونی به آن‌ها نزدیک شوند. آنگاه با اطمینان به نفس در جلسه‌ای شرکت کرد که قرار بود سرداران در آن جانشین اسکندر را انتخاب کنند. وقتی ملئاگروس به پشتوانه‌ی حمایت سربازان مقدونی مستقر در بابل خود را نامزد جانشینی اسکندر کرد، پردیکاس با خونسردی آن جمله‌ی مهیب را به زبان آورد و گفت: «اسکندر جانشینی مشروع دارد. زنش رخشانه از او باردار است و من شکی ندارم که فرزند پسر خواهد بود!»

## مادی

گهگاه صدای نعره و و فریاد جنگاوران برمی‌خاست، و اغلب به دنبالش غریو خروشان جمعیت بود که به گوش می‌رسید. فضایی که در آن زندانی‌شان کرده بودند، آنقدر تنگ و تاریک و خفه بود که بیم می‌رفت پیش از آن که نوبت‌شان برسد، همان جا بیهوش شوند و از پا در آیند. شاید برای خیلی‌هایشان این سرنوشت بدی هم نمی‌بود. مردن در اسارت ماهیتی یکسان داشت، خواه در آوردگاهی رویاروی جمعیتی تشنه به خون، و خواه در دخمه‌ای تنگ و بدبو و کثیف. در میان همراهانش کسی نبود که آرزوی خروج از این دخمه‌ی خفقان‌آور را داشته باشد. نیمی از آن‌هایی که زودتر به میدان گام نهادند حالا روی سنگفرش داغ میدان به آسودگی خفته بودند و خونشان داشت کم کم زیر آفتاب داغ تابستانی لخته می‌شد.

بدن عرق کرده‌اش را جا به جا کرد. طوری نشست که صورتش جلوی پنجره‌ی کوچکی قرار بگیرد که با شبکه‌ای مسدود شده بود و رو به میدان داشت. فضای تنگ و تاریکی که به زحمت همراه سی مرد دیگر در آن نشسته بود، زیر سطح میدان قرار داشت و وقتی جنگنده‌ها به حاشیه‌ی میدان نزدیک می‌شدند، گرد و خاک برخاسته از قدم‌هایشان وارد دخمه می‌شد و بر بدن برهنه و خیس از عرق مردان می‌نشست. بوی بدی از همه‌جا برمی‌خاست. شکی نداشت که آن جوانک یونانی که تازه به جمعشان پیوسته بود، باز دوباره از وحشت ادرار کرده است.

برخلاف همراهانش، کاملاً آرام و هوشیار بود. البته تنفس دشوار بود، اما جایی نشسته بود که در حد امکان هوای تازه بخورد. چند دقیقه‌ی دیگر که درها را باز می‌کردند و دومین گروه از گلا دیاتورها را به میدان می‌بردند، این هوای تمیز مرگ و زندگی آدم‌ها را تعیین می‌کرد.



آن‌هایی که نابخردانه به آن ته دخمه پناه برده و از میدان دوری گزیده بودند، همین حالا هم بی‌حال و بی‌رمق می‌نمودند. به شمشیر پهن و بلندی که در اختیارش گذاشته بودند نگاهی انداخت. سلاح خوبی نبود و تعجبی هم نداشت که چنین نیست. برای شمشیری که سال‌ها بود در نبردهای پیاپی بین گلا دیاتورهای ناکام دست به دست می‌گشت، طبیعی بود که لبه‌هایش مثل اره‌ای دندان‌دندان شده باشد. نمی‌دانست چند نفر در حالی که همین شمشیر دستشان بوده در این میدان به قتل رسیده‌اند. اما قصد نداشت یکی از آن‌ها باشد.

مرد میانسالی که جای زخمی قدیمی را بر چانه داشت و مثل خودش کناره‌ی پنجره را برای نشستن برگزیده بود، گفت: «بار اول است به میدان می‌روی؟»

درست معلوم نبود مخاطبش کیست. زیرچشمی نگاهی به او انداخت. از لهجه‌اش معلوم بود از سرزمین‌های شمالی آمده است. یونانی را تند تند حرف می‌زد و در ادا کردن حرف خ ایراد داشت. به جایش می‌گفت ش، و این حرف زدنش را به سخن گفتن بچه‌ها شبیه کرده بود. قیافه‌اش البته، هیچ شباهتی به بچه‌ها نداشت. عضلات بدنش در هم پیچیده و بزرگ بود و موهای سر و ریش‌اش که از عرق به هم چسبیده بود، صورت آفتاب‌سوخته‌اش را قاب کرده بود.

با انگشتانش روی دسته‌ی شمشیر ضرب گرفت و گفت: «از مردم گل هستی؟»

مرد گفت: «کلت هستم، از گالاتیا... بار سوم است که به میدان می‌روم...»

آهی کشید و گفت: «من بار اولم است.»

مرد کلت با همان لهجه‌ی بریده بریده‌اش گفت: «آرام‌تر از کسانی به نظر می‌رسی که

دفعه‌ی اولشان است. معلوم است جنگ‌های زیادی دیده‌ای.»

زهرخندی گوشه‌ی دهانش نشست و گفت: «جنگ؟ آهان، فراوان. هم در ارتش مهرداد

بزرگ جنگیده‌ام و هم در لژیون‌های رومی. آری، جنگ زیاد دیده‌ام...»

مرد گفت: «لانیستا می‌گفت اهل تراکیه هستی. از قبیله‌ی مایدی... راست می‌گفت؟»

چشمانش را بست و خاطرات گذشته از برابر چشمانش گذر کرد. به یاد دوران کودکی و

نوجوانی‌اش در قبیله‌شان افتاد، و چهره‌ی مادرش در برابر چشمانش پدیدار شد که شاهزاده

خانمی سکا بود. پسرخاله‌هایش هنوز در پادشاهی بسفر کیا و بیایی داشتند و اگر از این

مخمصه جان سالم به در می‌برد، می‌توانست نزدشان پناه بگیرد. پدرش از قبیله‌ی مادی بود. همان طایفه‌ی جنگاوری که زمانی با اسکندر گجسته جنگیده بودند و رومی‌ها اسمشان را مائدی تلفظ می‌کردند تا با مادهای افسانه‌ای کهن اشتباه گرفته نشوند. بعد به یاد زنش افتاد، که کاهن اعظم ایزدبانوی ناهید بود در پلا.

چشمانش را گشود و گفت: «آری، مادی هستم، پدرم ایلوری بود و مادرم سکا.»  
مرد گالاتی گفت: «مری‌مان، لانیستا، راست می‌گفت که تو به رومی‌ها خیانت کرده‌ای؟  
می‌گفت جاسوس مهرداد بزرگ در سپاه لوکیوس کورنلیوس سولا بوده‌ای. ببینم، راست است که فلاوینوس زیرک را تو به قتل رسانده‌ای؟...»

باز به یاد همسرش افتاد، و برادرش، و مردان قبیله‌اش که در یورش ناجوانمردانه‌ی لژیونرها سلاخی شده بودند. بدن همه‌شان را بعدتر آویخته بر صلیب‌هایی یافته بود و چندان در شتاب گریختن از دست سربازان رومی بود که نتوانسته بود پایین‌شان بیاورد و به شکلی شایسته دفن‌شان کند. نمی‌دانست از قبیله‌اش چند تن باقی مانده‌اند و کجا هستند، اما پیش از آن که به ماموریت سرنوشت‌سازش به اردوگاه رومیان بشتابد، با مردی از اهالی پونت که پریستار مهر بود، پیمان بسته بود که وی جسد خانواده‌اش را بیابد و دفن‌شان کند. تردید نداشت که اگر زنده مانده باشد، به عهد خود وفا می‌کند.

بعد از آن کشتار بود که پذیرفت به عنوان مامور نفوذی مهرداد بزرگ به اردوی رومیان برود. پدرش و کل قبیله‌ی مادی از دیرباز در خدمت مهرداد بودند و داستان‌هایی که درباره‌اش تعریف می‌کردند، به افسانه‌هایی کهن شبیه بود. می‌گفتند مهرداد زمانی که کودکی بیش نبوده، از دربار گریخته تا به دست برادر ناتنی و نامادری‌اش کشته نشود. او مانند نیای باستانی‌اش کوروش بزرگ، سال‌ها در جنگل به تنهایی زیسته بود و بعد پیروزمندانه به پونت بازگشته بود و تاج و تخت را از نابرداری‌اش ستانده بود. نابرداری‌ای که تا این هنگام به مردی فربه و بی‌عرضه تبدیل شده بود که در عمل دست‌نشانده‌ی رومیان بود و بخش بزرگی از چراگاه‌های قبیله‌ی مادی را در اختیار کوچ‌نشینان رومی قرار داده بود.

وقتی مهرداد به رومیان اعلام جنگ داد و تمام شهروندان و سربازان روم را در آناتولی کشتار کرد، در خدمتش بود و یکی از سرداران نامدارش محسوب می‌شد. پیشتر پدرش را در

جنگ با رومی‌ها از دست داده بود و کینه‌ای از ایشان به دل داشت. کینه‌ای که بعد از سقوط پلا و به قتل رسیدن زن و بچه و برادرش، به آتشی سهمگین بدل شده بود. بعدتر، وقتی سولا با سپاهیان بی‌شمار از ایتالیا به آناتولی تاخت و متحدان مهرداد را یکی یکی شکست داد، او بود که نزد مهرداد رفت و به او پیشنهاد کرد همچون سربازی مزدور به اردوی رومیان پیوندند و هم از ایشان خبر بگیرد و هم در صورت امکان، نقشه‌هایشان را با فعالیت‌های خود خنثا کند. مهرداد به او رخصت داد و شبکه‌ای از خبرچینان و مردان و زنان مورد اعتماد خویش را به او معرفی کرد.

چنین بود که همچون سربازی مزدور به لژیون‌های رومی پیوست و چندان در میدان نبرد دلیری نشان داد که مهارت‌های جنگی‌اش نظر سرداران رومی را جلب کرد. در نهایت او را به رهبری یک رسته از سربازان مزدور برکشیدند و چند نوبت خود سولا را دید که معمولاً مست به جلسه‌های نظامی می‌آمد و همه‌ی تصمیم‌های مهم را در سپاه بزرگش، سرداران معتمدش می‌گرفتند. در میانشان نیرومندتر از همه، مارکوس سپتیموس فلاوینوس بود که نبوغی جنگی داشت و تقریباً تمام پیروزی‌های مهم سولا به دست او انجام پذیرفته بود.

چندین بار مسیرهای لشکرکشی وی را با کبوتر نامه‌بر به مهرداد خبر داده بود و سکا‌های متحد مهرداد برایش تله‌هایی گسترده بودند، اما هر بار از دام رسته و جان سالم به در برده بود. تا آن که با چند تن از یارانی که در سپاهیان مزدور یافته بود هم‌قسم شد و زمانی که سولا به منطقه‌ی پرگامون لشکر کشیده بود، شبی به خیمه‌ی فلاوینوس رفت و بعد از نبرد تن به تن مهیبی، او را و نگهبانانش را از پا در آورده بودند.

بسیار بعید بود که بتوانند قاتل فلاوینوس را پیدا کنند و او طوری زمینه چینی کرده بود که صحنه‌ی جنایت به دستبرد شبانه‌ی گروهی راهزن شبیه باشد. اما فلاوینوس زیرک بر خلاف تصور آن‌ها، در جا نمرده بود و با وجود زخم‌های کاری‌ای که برداشته بود، بعد از آن که خیمه‌اش را ترک کردند، هنوز جان در بدن داشت. فلاوینوس پیش از مرگ با خون خود بر زمین نوشته بود مائدیکوس، و همه می‌دانستند که این صفت به او اشاره می‌کند، که نامدارترین سردار متحد رومیان از قبیله‌ی مائدی بود.

فردای آن روز او را به همراه سرکرده‌های دیگر رسته‌های مزدور دستگیر کردند. سولا خود به جرم او رسیدگی کرد و به دستورش یارانش را آنقدر شکنجه دادند که همگی زبان به اعتراف گشودند.

بسیاری از آن‌ها کاملاً بیگناه بودند و تنها برای رهایی از رنج و عذاب اعتراف کرده بودند، اما دو تن از دوستان و همدستانش هم در آن میان بودند و اعتراف‌های آن‌ها سولا را مطمئن ساخت که با یک مامور نفوذی خطرناک در لشکرش سر و کار دارد. به خودش صدمه‌ای نزدند. سولا می‌خواست سرنوشت او را به مایه‌ی عبرتی برای دیگران تبدیل کند.

پس وی را همراه با یارانش به یک مدرسه‌ی گلاادیاتوری در پرگامون فروخت. این طوری بود که حالا در این دخمه‌ی بویناک و تاریک گرفتار شده بود. قصد اولیه‌ی سولا این بود که او در میدان نبرد گلاادیاتوری با یارانش روبرو شود و آن‌ها را از پا درآورد، تا به این ترتیب اسطوره‌ی ارجمند پیمان برادری که میان هواداران مهرداد باب بود، نزد هواداران روم بی‌اثر شود.

سربازان رومی از این پیمان خبر داشتند و می‌دانستند مهرداد و سردارانش، و ایشان با سربازانشان، پیمانی بسیار استوار دارند که باعث می‌شود دلیری‌شان کاستی نپذیرد و خیانتی در میانشان راه نیابد. ایزد نیرومند و مرموز مهر ناظر بر این پیمان بود و سربازان رومی هم به تدریج به پرستیدن او تمایلی پیدا می‌کردند. سولا می‌خواست با نمایش کشته شدن او و یارانش به دست هم، آن هم در برابر چند هزار تماشاچی، نفوذ و محبوبیت این ایزد ایرانی را از بین ببرد. اما باز هم طبق معمول محاسبه‌هایش اشتباه از آب در آمده بود.

در روزهای اول، زندگی در مدرسه‌ی گلاادیاتوری به جهنمی شبیه بود. رومی‌ها به آن لودوس می‌گفتند. بردگان تنومند و سربازان اسیر شده‌ی دشمن رومیان را با شماری بسیار به آنجا می‌آوردند و زیر نظر یک سرباز پیر رومی تعلیم می‌دادند. هر روز تازیانه‌شان می‌زدند و کوچکترین اعتراضی را با قطع دست و پا پاسخ می‌دادند.

هنوز ماهی نگذشته بود که از هر چهار گلاادیاتور لودوس، یکی به قتل رسیده بود. او و یارانش که همگی تباری تراکی یا سکا داشتند، مردانی نیرومند و با انگیزه بودند که در هماهنگی با هم عمل می‌کردند و به همین دلیل همگی‌شان جان به در بردند. در میان بقیه‌ی

بردگانِ لودوس هم چند تنی را یافتند که کینه‌ای شخصی از رومیان در دل داشتند و کم‌کم ایشان را هم با خود همراه کردند.

یارانش در ابتدای کار ناامید بودند و با هم قرار گذاشته بودند اگر برای رویارویی با هم به میدان فرستاده شدند، به پاس پیمان‌شان با ایزد مهر، همانجا شمشیرها را در شکم خود فرو کنند و خودکشی کنند.

اما او برنامه‌ای بلندپروازانه‌تر داشت. نگهبانان لودوس سختگیرانه از هر نوع ارتباطی بین گلاادیاتورها جلوگیری می‌کردند. اما او موفق شد در نهایت با چند تا از گلاادیاتورهای باسابقه‌تر طرح دوستی بریزد. از آن‌ها شنید که قهرمانان به تدریج سلسله مراتبی را در لودوس‌های گوناگون طی می‌کنند، و در میدانهایی پرجمعیت‌تر و شهرهایی بزرگتر نمایش می‌دهند.

برخی از آن‌ها حتی چندان نزد مردم محبوبیت می‌یافتند که پولی برای بازخرید آزادی خود جمع می‌کردند و از بند می‌رهیدند. اما باز یافتن آزادی‌اش در روم برایش چشم‌انداز جذابی به نظر نمی‌رسید. قصد داشت ماموریتی که بابتش به اردوی رومیان وارد شده بود را دنبال کند. به این ترتیب بار دیگر با یارانش در لودوس پیمان بست که برای نابود کردن دولت ستمگر روم از بذل جان دریغ نورزند.

مرد گالاتی، از زمره‌ی این هم‌پیمانان نبود، و معلوم بود که تنها به زنده ماندن و احیانا بازخرید آزادی‌اش فکر می‌کند. با این حال یارانش اطلاعاتی سودمند درباره‌ی سرنوشت گلاادیاتورها را از او دریافت کرده بودند، و مرد کلتی تا حدودی دریافته بود که دار و دسته‌ای زیرزمینی در لودوس وجود دارد و سردسته‌اش هم این سردارِ خیانتکارِ مائدی است.

شاید به این دلیل بود که در این لحظات آخرِ پیش از آغاز نبرد، سرِ حرف را با او باز کرده بود. شاید هم دلیلش این بود که این بهترین جا برای درد و دل کردن بود. نگهبانی آن اطراف حضور نداشت و مردانی که تا دقایقی بعد به دست هم به قتل می‌رسیدند، چیزی نداشتند که از هم پنهان کنند. تنها استثنا در این میان، او و یارانش بودند که رازهای مگوی زیادی بین‌شان وجود داشت.

آنقدر در فکر و خیال غرق شده بود که متوجه نشد مرد گالاتی مدتی است دارد حرف می‌زند. به سمتش برگشت و گفت: «چی گفتی؟»

مرد گفت: «فلاوینوس را می‌گویم، شنیده‌ام که او سردار مشهوری بوده‌ای در ارتش سولا، و تو او را کشته‌ای. درست است؟»

گفت: «در ارتش سولا بوده‌ام، اما با او پیمانی راستین نداشتم که بخواهم خیانتی کنم. پولی می‌گرفتم تا برای رومیها بجنگم و برایشان هم می‌جنگیدم...»

مرد گالاتی زیرک‌تر از آن بود که نشان می‌داد. گفت: «پس چیزهایی که درباره‌ات می‌گویند درست است. شنیده‌ام که از نزدیکان مهرداد بزرگ بوده‌ای و با او هم‌قسم شده‌ای که نسل رومیان را براندازید.»

مکثی کرد و بعد تصمیم گرفت مخاطبش را محکی بزند. گفت: «فرض کن چنین بوده باشد. مگر تو از رومیها دل خوشی داری؟»

مرد گالاتی خنده‌ای کرد و گفت: «نه، من هم از آن‌ها دل خوشی ندارم...»

بعد در فکر فرو رفت و سکوت کرد. در آن بیرون، سر و صدای جنگاوران به تدریج فرو می‌مرد و نعره‌هایی که از سر خشم یا ترس بر می‌آمد، کم کم جای خود را به ناله‌ی زخمیانی می‌داد که در حال جان دادن بودند. دقایقی گذشت تا این که مرد گالاتی باز لب به سخن گشود و گفت: «می‌دانی، ممکن است آن بیرون من و تو با هم روبرو شویم، تو با شمشیر و من با نیزه‌ی سه شاخه...»

مرد کلت داشت به سلاح‌هایشان اشاره می‌کرد. هر گلاادیاتوری را برای فرستادن به میدان با یک سبک از سلاح‌ها مجهز می‌کردند و در لودوس هم برای جنگیدن با همان‌ها تعلیم‌شان می‌دادند.

او که از تراکیه می‌آمد، به کلاهخود لبه‌داری مجهز بود و زرهی بر دست راست، و سپری چهارگوش و کوچک و شمشیری خمیده و کوتاه. رومیان این رده از گلاادیاتورها را ترایکس می‌نامیدند، که یعنی تراکی.

مرد گالاتی به رده‌ی دیگری تعلق داشت که رتیاربوس خوانده می‌شدند. لباس آن‌ها را با الهام از خدای دریاها، رومیان، یعنی نپتون طراحی کرده بودند که کمابیش با پوزئیدون

یونانی‌ها برابر بود. مرد گالاتی به همین دلیل قرار بود با توری بزرگی بجنگد و نیزه‌ای سه شاخه و بلند هم در اختیار داشت.

برای دقایقی به کلاهخودش خیره ماند که در نور خفیف تابیده از شکاف پنجره می‌درخشید. چون هوا گرم بود، همه زره‌ها و کلاهخودهایشان را کنار دستشان گذاشته بودند و هیچ‌کس آن‌ها را بر تن نکرده بود. تیغ‌های نور، گرد و غباری که در هوا شناور بود را نمایان ساخته بود و برای لحظه‌ای به نظر می‌رسید ایزد خورشید تاجی از نور را به کلاهخودش نثار کرده است. در همان حال گفت: «آری، ممکن است با هم رویارو شویم.»

مرد گالاتی گفت: «من تا به حال بارها از میدان جان سالم به در برده‌ام و به نیروی خود اطمینان دارم. اما جنگیدن تو را در لودوس دیده‌ام و می‌دانم مارس هوادارت است. بیا قراری بگذاریم. وقتی به میدان رسیدیم، من به سمت راست خواهم رفت و تو به سوی چپ برو تا با هم روبرو نشویم...»

پرسید: «چرا باید این پیشنهاد را قبول کنم؟ دیده‌ای که از نیزه‌ی سه شاخه ترسی ندارم و ماهی‌ای چندان چابک هستم که راحت به تور ماهیگیران نمی‌افتم...»

مرد گالاتی گفت: «دیده‌ام، این را هم شنیده‌ام که رومی‌ها می‌خواهند تو و یارانت در میدان رویاروی هم قرار بگیرید، تا به مردم نشان دهند سوگند دوستی میانتان دروغی بیش نیست. اگر تو از جنگ با من پرهیز کنی، من هم کمکت می‌کنم تا این نقشه‌شان به هم بخورد.»  
به چشمان آبی مرد گالاتی خیره شد و پرسید: «چطور؟»

مرد نگاه خیره‌اش را تاب آورد و گفت: «از میان سی مردی که در این نوبت به میدان می‌روند، شش یا هفت نفر زنده خواهند ماند. من در حد امکان از مقابله با دوستانت پرهیز می‌کنم تا بخت زنده ماندن‌شان زیاد شود. اگر هم با آن‌ها در آویزم، گناه مرگشان به گردن من خواهد بود، نه تو که ایزد مهر پیمان دوستی‌تان را حفظ می‌کند...»

برای اولین بار از آغاز مکالمه‌شان، لبخندی به لبانش راه یافت و گفت: «چنین باشد...»  
بعد دست راستش را پیش آورد. مرد گالاتی سردرگم به او نگاه کرد. با چشم به او اشاره کرد. گالاتی هم دست راستش را پیش آورد و دست او را فشرد و به این ترتیب دو جنگاور مهر را ناظر عهدشان قرار دادند.

بعد گفت: «خیلی به خودت مطمئن هستی. یاران من هم مردانی رزم دیده هستند...»  
مرد گالاتی گفت: «باید دید! بگو بدانم، نقشه‌تان چیست؟ می‌دانم که برنامه‌ای دارید. وگرنه حمایت‌های هماهنگ‌تان از هم بی‌معنی می‌شود. من تا به حال نشنیده بودم گلاادیاتورها برای ریشخند اربابان رومی‌شان در میدان خودکشی کنند و از جنگ با هم سر باز بزنند و شنیده‌ام که یکی از قرارهای میان شما این است...»

گفت: «آری، قصد داریم از رومیان انتقام بگیریم. اما برای این کار، باید نخست به درون قلمرو روم وارد شویم. تو که می‌دانی گلاادیاتورها نامدار و محبوب از پرگامون به کجا فرستاده می‌شوند...»

مرد گالاتی گفت: «کاپوآ؟ داری برنامه می‌چینی که به کاپوآ بروی؟»  
به فکر فرو رفت و گفت: «آری، گلاادیاتورها جنگاوران خوبی هستند و اگر متحد شوند، بر نگهبانان‌شان چیره خواهند شد. و حتی شاید بر لژیونرها هم غلبه کنند... چه در کاپوآ، ... و چه در رم...»

مرد گالاتی با ناباوری به او نگاهی انداخت و گفت: «مردی بسیار بلندپرواز هستی! ندیده بودم کسی پیش از رویارویی با مرگ در دخمه‌ی کنار میدان به این چیزها فکر کند...»

وقتی شیپورها به صدا در آمدند و درهای دخمه گشوده شد، درخشش آفتاب ظهرگاهی برای دقایقی چشم همه را خیره کرد. میدان از خون جنگاورانی که نوبت اول با هم جنگیده بودند، رنگین بود. در میان این گروه، دو تن از همدستان او هم حضور داشتند که چون در میانه‌ی کشمکش به یاری هم برخاسته بودند، هر دویشان زنده مانده بودند.

در این نوبت شمار یارانش بیشتر بود و پنج تن را شامل می‌شد. معلوم نبود کدام‌شان زنده می‌ماند. اما قرار بر این بود که هرکس زنده ماند، راه دراز آملی تئاتر پرگامون تا خیابان‌ها رم را طی کند و از رومیان انتقام بستاند.

کلاهخود مفرغین زنگ‌زده‌اش را بر سر گذاشت و شمشیر سنگین و خمیده‌اش را به دست گرفت و به میدان پا گذاشت. روی بخش‌هایی از سنگفرش میدان را با یک لایه از خاک رس پوشانده بودند تا تمیز کردن خون از رویش ساده‌تر باشد.



همین خاک بود که در اثر تقلای جنگاوران غباری را به هوا بر می‌انگیخت و مایه‌ی آزار دخمه‌نشینان می‌شد. گرد و غباری که بر بدن عرق کرده و موهای سرخش نشسته بود، او را به تندیزی شبیه ساخته بود که تازه باران بر آن باریده باشد.

مرد گالاتی هم توری‌اش را بر دوش انداخت و از جهت مقابل در میدان پیش رفت. با چشمانی هشیار و مراقب، به یارانش نگاه کرد و همه با اشاره‌هایش در بخش‌هایی دور از هم در میدان موضع گرفتند تا ناگزیر نشوند با هم بجنگند. با این همه قرار بر این بود که اگر ضرورتی برای جنگ با هم پیدا شد، ابتدا نظر مردم را خود جلب کنند و بعد هر دو حریف خودکشی کنند.

برای دقایقی زیر آفتاب ایستادند و انبوه جمعیتی را نگریستند که در میدان نمایش گرد آمده بودند. شمارشان به چند هزار تن می‌رسید و بیشترشان مردم بومی پرگامون بودند.

از پشت شکاف کلاهخودش چهره‌های خندان و خوشحال آن‌ها را از نظر گذراند و با تلخی متوجه شد که بربریت و وحشیگری رومیان کم کم دارد در میان مردم بومی آناتولی هم رسوخ می‌کند.

در ردیف جلوی تماشاچیان که ارتفاعی کمتر هم داشت و تقریباً هم‌سطح میدان بود، رومیان در جایگاه ویژه‌شان نشسته بودند. چند سناتور سالخورده بودند با زن‌های جوانشان، و سردارانی که با غرور در آن گرمای خفقان‌آور زره‌های چرمین‌شان را بر تن کرده بودند و با چشمانی تب‌زده مرگ خونین دیگران را می‌نگریستند.

اربابشان، که صاحب مدرسه‌ی گلاادیاتوری بود، بر سکویی ایستاد. لباس‌های رنگینی شبیه به دلقکها بر تن داشت و مردم به آمدنش چندان توجهی نکردند. اما وقتی با صدای رسایی اعلام کرد که این بازیهای گلاادیاتوری را سنکای نامدار ترتیب داده و هزینه‌اش را از جیب خود پرداخته، به تدریج همه‌ی مردم آرام گرفت.

لانیستا گفت که سنکا این مراسم را همچون بزرگداشتی برای درگذشت پسرعمویش ترتیب داده است. همچنین از سولا تشکر کرد که برده‌هایی را به عنوان هدیه به این مراسم پیشکش کرده بود. بعد هم اشاره کرد که در میان گلاادیاتورها چند مرد سکا و تراکی وجود دارند که سربازانی مزدور بوده‌اند و به خاطر خیانت به سرداران رومی‌شان به مرگ محکوم

شده‌اند. او گفت که اعضای این دسته با پره‌ای سرخی که بر کلاهخودشان دوخته شده مشخص شده‌اند.

بعد هم تاکید کرد که این مردان سرسپرده‌ی مهرداد پونتی بوده‌اند و بین خودشان پیمانی ناشکستی داشته‌اند، که امروز بی‌پایه بودن‌اش نمایان می‌شود. لانیستا به زبان لاتین دست و پا شکسته‌ای حرف می‌زد و بیشتر حاضران در نمایش‌خانه که لاتین نمی‌دانستند، چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدند.

اما در نهایت او خطاب به جمعیت به زبان یونانی هم خطابه‌ای کوتاه خواند و کوشید با مربوط کردن مردم پرگامون به یونانیان باستان و یادآوری جنگ‌های پارسیان و آتنی‌ها، مرزی میان مهرداد پونتی و همدستانش با رومی‌ها و مردم پرگامون بکشد. در آخر هم گفت که یونانی‌ها سربازان جنگاوری مثل اسپارته‌ها را داشته‌اند، که از پارسی‌های خوش‌لباس و زیبارو نیرومندتر و قوی‌تر بوده‌اند. مردم که از این مقایسه‌ی اخیر خوششان آمده بود و به خصوص به خاطر این که لانیستا به زبان خودشان حرف زده بود، برایش دست زدند و تشویقش کردند.

بعد، شیپورها بار دیگر به صدا در آمد و این بار نبرد آغاز شد. گلاادیاتورها که در زندان موقت‌شان حالت خفگی پیدا کرده بودند، در زمانی که ارباب‌شان به پرگویی مشغول بود، استراحتی کرده بودند و هوایی خورده بودند. چند برده در همین حین برایشان آب آورده بودند و به این ترتیب وقتی زمان نبرد رسید، بیشترشان آمادگی داشتند. به جز آن جوانک یونانی که همچنان قادر نبود درست روی پاهایش بایستد و یکی دیگر از گلاادیاتورها هم که مردی فربه و کوتاه قامت بود، با صدای بلند به زبان فریگی دعا می‌خواند و در میانه‌اش گریه می‌کرد.

وقتی صدای شیپورها آرام گرفت، دریچه‌ای باز شد و دو شیر از دو سوی میدان وارد زمین شدند. گروه همدستان، هنگام ورود به زمین این دروازه‌ها را زیر نظر داشتند و جاهایی را برای ایستادن انتخاب کرده بودند که از آن دور باشد. مرد فربه فریگی که درست کنار یکی از آنها ایستاده بود، ناگهان خود را با شیری خشمگین روبرو دید و پیش از آن که به خود بیاید، زیر وزن خردکننده‌ی شیر بر زمین می‌خکوب شد و دندانهای خنجر مانند جانور سینه‌اش را درید. بوی خون مردان را به جنب و جوش انداخت و دو سه نفری که به صحنه‌ی مرگ مرد فریگی

نزدیکتر بودند، نابخردانه پشت کردند و از شیر گریختند. مردم که از دیدن این صحنه‌ی خونین در ابتدای نمایش سرخوش شده بودند، با هلله ابراز شادمانی کردند.

شیری که با جسد فریگی سرگرم بود، فاصله‌ی کمی با او داشت. اما از شنیدن هلله‌ی مردم متوجه شد که نگاه‌ها بر شیر خیره مانده و فرصتی دست داده تا خودی نشان دهد. پس بر خلاف جهت گلاادیاتورهایی که از شیر می‌گریختند، پیش رفت. لانیستا هم متوجه او شد و با آب و تاب و اغراق فراوان برای مردم به زبان یونانی توضیح داد که این جنگاور سرکرده‌ی قبیله‌ی مائدی است و دوست نزدیک مهرداد پونتی بوده است. او بی توجه به این حرف‌ها، با قدم‌هایی استوار پیش رفت. عجله‌ای نداشت و بیشتر هدفش این بود که تماشاچیان شجاعتش را ببینند.

در بیست قدمی شیر، با یکی از گلاادیاتورها روبرو شد که نیزه‌ای بلند در دست داشت. مرد که در حال فرار از شیر بود، با او رویارو شد و گمان کرد برای کشتن اوست که پیش می‌آید. پس نیزه‌اش را بلند کرد و با فریادی به سوی او هجوم برد. چهره‌ی مرد در کلاهخودی مشبک پنهان بود، اما بدنی ورزیده و پوستی تیره داشت. آرام در جای خود ایستاد و صبر کرد تا حریفش نزدیک شود.

بعد با حرکتی سریع از برابر نیزه‌اش جا خالی کرد و با یک ضربه‌ی حساب شده گردنش را با شمشیر خمیده‌اش قطع کرد. سر بی آن‌که از کلاهخودش جدا شود، بر زمین در غلتید و فریاد شادی مردم به آسمان رفت. جسد مرد به زانو بر زمین افتاد. بی آن‌که تردیدی کند، شمشیرش را بر شن‌های پهن شده بر سنگفرش‌ها فرو کرد و نیزه را از دست خشکیده‌ی جسد بیرون کشید.

حالا شیر هم توجهش به او جلب شده بود و جسد نیم خورده‌ی مرد فریگی را رها کرده بود و به سوی پیش می‌آمد. از پشت نقاب کلاهخودش می‌توانست پوزه‌ی خونین و سرخ جانور را ببیند و چشمان زرد و هوشیارش را. شیر که انگار متوجه شده بود با جنگاوری نیرومند روبروست، با احتیاط به او نزدیک شد.

وقتی به ده قدمی‌اش رسید و نشانی از فرار در او ندید، خیز برداشت و به سوی جهید. او انتهای نیزه را به زمین تکیه داد و نوکش را به سوی قلب شیر نشانه رفت و روی زمین

چمباتمه زد و سپرش را روی سرش گرفت. شیر مثل کوهی از گوشت بر رویش فرود آمد و درست همان طور که حساب کرده بود، قلبش با نیزه دریده شد. جانور در چشم به هم زدنی جان داد. مردم که پریدن شیر بر او را دیده بودند، انتظار داشتند منظره‌ی خونین دیگری شبیه به مرگ مرد فریگی در برابر چشمشان نمایان شود.

اما چنین نشد و او با آرامش از زیر جسد غول‌پیکر شیر بیرون آمد و با خونسردی به سوی شمشیر خمیده‌اش رفت و آن را برداشت. فریاد تشویق تماشاچیان کر کننده شده بود. برخلاف آنچه که پیشتر گمان می‌کرد، کل نمایش بیش از چند دقیقه طول نکشید. درگیری‌های اصلی بعد از ربعی از ساعت پایان گرفته بود و تنها کشمکش‌های پراکنده‌ی نهایی و اجازیه‌ی کشتن گرفتن و تشویق‌های مداوم مردم بود که بر درازای زمان نمایش می‌افزود. وگرنه در همان چند دقیقه‌ی اول معلوم شد چه کسی زنده می‌ماند و چه کسی می‌میرد. بعد از کشتن شیر، دید که در گوشه‌ی دیگر میدان سه گلاادیاتور دست به یکی کرده‌اند و شیر دوم را هم از پا انداخته‌اند. بعد هم این سه تن به هم پریدند و بعد از چند دقیقه تنها یکی‌شان سر پا مانده بود، که او هم زخمی کاری بر ران پایش داشت.

بعد از کشتن شیر به سوی بقیه‌ی حریفانش رفت. مرد گالاتی در سوی دیگر میدان با یکی از یارانش درگیر شد و با مهارت تور را زیر پای وی انداخت و او را نقش زمین کرد و با یک ضربه‌ی نیزه کتف حریف را درهم شکست. بعد از آن که نیزه‌اش را بالا گرفت و کمی برای تماشاچیان نمایش داد و وقتی رخصت لازم را از سناتورها دریافت کرد، نیزه‌اش را در سینه‌ی حریف جای داد. پر سرخ نشسته بر کلاهخود گلاادیاتور از خون رنگ خورد و به این ترتیب یکی از یارانش را از دست داد.

در این سوی میدان، او با قدمهایی استوار پیش رفت و به هرکس که رسید بعد از یکی دو ضربه او را از پا در آورد. در میانه‌ی راه به همان جوانک یونانی رسید که با پاهایی لرزان به زحمت ایستاده بود و سپر سنگین و بلندش را با ناتوانی به زمین تکیه داده بود. با بی‌توجهی لگدی به سپرش زد و خودش را به همراه آن سرنگون کرد. اما از او گذشت و نایستاد تا خونس را بریزد. جوانک وحشتزده که نمی‌فهمید چرا از این اولین حمله جان به در برده، تازه

روی پاهایش برخاسته بود که گلاادیاتور دیگری سر رسید و با خنجر گردنش را گوش تا گوش برید.

در پیشگاه میدان، درست روبروی جایی که سنکا و سناتورها نشسته بودند، دو تا از یارانش بعد از کشتن چند حریف با هم رویارو شدند و طبق قراری که داشتند، از جنگ با هم پرهیز کردند و جهت‌هایی متفاوت را برای حرکت برگزیدند. اما ابتدا سناتورها و به تدریج بقیه‌ی مردم شروع کردند به فریاد زدن و جنگیدن آن دو را با هم طلب کردند. دو سرباز رومی به میدان آمدند و راه دو گلاادیاتور را سد کردند. دو مرد که پره‌های سرخ همچنان بر کلاهشان برافراشته بود و شمشیرهایشان از خون رنگ خورده بود، به ناچار با هم روبرو شدند.

آن دو نخست دست راست همدیگر را فشردند و بعد با حرکتی هماهنگ شمشیرهایشان را در سینه‌ی خودشان فرو کردند و در برابر جایگاه سناتورها بر زمین در غلتیدند. فریاد شکایت و صدای هو کشیدن مردم برخاست و چهره‌ی سنکا و دوستان سالخورده‌اش از خشم چندان کبود شد که می‌شد از آن سر میدان هم تشخیص‌اش داد. این کار دو گلاادیاتور چندان نامنتظره بود که دیگر مردم درخواست نکردند تا بقیه‌ی اعضای دسته با هم بجنگند و آنان که پر سرخ بر کلاه داشتند، بی اعتراض جمعیت از نبرد با هم پرهیز کردند و به رویارویی با حریفانی دیگر شتافتند.

وقتی شمار جنگاوران به پنج تن کاهش یافت، بار دیگر صدای شیپورها برخاست. او تازه در این لحظه بر آخرین حریفش غلبه کرده بود. در دقایق کوتاهی که پشت سر گذاشته بود، شش تن را به همراه یک شیر از پا در آورده بود و نه زخمی برداشته بود و نه حتا خسته شده بود. می‌توانست ببیند که در گوشه‌ی دیگر میدان مرد گالاتی هم زنده مانده است. سه تن دیگر نیز از یارانش بودند و دو نفرشان پر سرخ بر کلاهخودشان داشتند.

لانیستا با هیجان و ترکیبی از زبانهای لاتین و یونانی، فشرده‌ای از آنچه که گذشته بود را بازگو کرد، چون نبردها همزمان رخ می‌داد و همه‌ی تماشاچیان نتوانسته بودند همه‌ی نبردها را ببینند. همان دو نگهبانی که یارانش را به جنگ با هم وادار کرده بودند، با اشاره‌ی لانیستا پیش دویدند و او را به مقابل جایگاه سناتورها آوردند.

لانیستا برای مردم تعریف کرد که نام واقعی او را هیچ‌کس نمی‌داند، و خواست تا کلاهخودش را بردارد. مثل دفعه‌ی پیش، شمشیر خمیده‌اش را در خاک فرو کرد. بعد با دو دست کلاهخودش را از سر برداشت و پر سرخ بسته بر آن را با افتخار نوازش کرد. موهای بلند و ریش پر پیچ و تاب سرخش با رنگ این پر هماهنگی‌ای داشت که تا آن هنگام از چشم مردم پنهان مانده بود. فریادهای تشویق برخاست، در حالی که چهره‌ی سناتورها در هم فرو رفته بود و اخمشان نمایان بود.

لانیستا گفت: «این جنگاور نیرومند که با یک حرکت شیری را از پا در آورد و هیچ حریفی جز لحظه‌ای نتوانست در برابرش مقاومت کند، شاید از تبار اسپارتهای باستانی باشد، هرچند که امروز در صف مهرداد شرقی با سروران رومی ما می‌جنگد. با وجود آن که سرسختانه از گفتن نامش به ما ابا دارد، بگذارید او را اسپارتی بنامیم...»

و غوغای مردم برخاست که لقب تازه‌ی او را هماهنگ با هم صدا می‌زدند: «اسپارتاکوس،

اسپارتاکوس...»

## آریامن

صد و چهل و هفت سال از روزگار سرورمان ارشکِ بزرگ می‌گذشت که رومیان به سرزمین ما حمله بردند. من، به عنوان بازرگانی که در شهر صور زاده شده، از مدت‌ها پیش با رومیان تماس داشتم و آنان را خوب می‌شناختم. با ساده‌لوحی و خشونت‌شان از نزدیک آشنا بودم و نیک می‌دانستم که در عینِ آزمندی، مردمانی زودباور و احمق هم هستند. وقتی کشتی‌های رومیان در بندر صور لنگر انداخت و سردارشان کراسوس در میان سکوت و بهت مردم وارد شهر شد، بوی خون همه‌جا را پر کرده بود.

رومی‌ها در دوران پدربزرگم آمده بودند و شهر را گرفته بودند، اما از شاهان اشکانی می‌ترسیدند و از این رو ساخلویی کوچک در بیرون حصار شهر ساخته بودند و به مردم کاری نداشتند. دلشان به همین خوش بود که بازرگانان در کنار سکه‌های نقره‌ی پارتی، سکه‌های رومی را نیز به کار بگیرند و در کاخ حاکم صور فرمان‌هایی را به زبان لاتین بنویسند. در تماس با همین سربازان و کارگزاران کم‌شمار و بی‌آزار رومی بود که زبان لاتین را آموختم.

در تمام این سال‌ها خبر از شهرهای اطراف می‌رسید. خبر داشتیم که رومیان در برخی از شهرها حضوری نظامی دارند و کشتارهای بزرگی را در یهودیه و افسوس به راه انداخته بودند. اما بعد از آن که مهردادِ بزرگ به آسیای کوچک تاخت و رومیان را کشتار کرد، سخت از ایرانی‌ها می‌ترسیدند.

گودرز اشکانی و پدرزنش تیگران ارمنی به رومیان هشدار داده بودند که به مردم صور آزاری نرسانند و آن‌ها هم از سر ترس رعایت حال مردم این منطقه را می‌کردند. همه‌ی این امنیت خاطر شکننده‌ای که در طی نسل‌ها بدان خو گرفته بودیم، با ورود ناوگان رومیان درهم

شکست و فرو ریخت. شمار رومیان به راستی زیاد بود. لژیون‌هایشان با سلاح‌هایی که با زحمت زیاد برق‌شان انداخته بودند، با صف‌های منظم‌شان در خیابان‌های شهر رژه رفتند تا فکر مقاومت را از سر اهالی شهر بیرون کنند.

کراسوس مانند شاهنشاهی مغرور بر اسب سیاهش سوار شد و در خیابان‌ها گشتی زد. مردی چاق و فرتوت بود. می‌گفتند اسپارتاکوس جنگاور را او از پای درآورده است، اما ظاهرش به جنگجویان شباهتی نداشت. ثروتی هنگفت داشت و به همین میزان هم آزمند بود. محور گردونه‌اش را از زرِ خالص ریخته بودند و ترتیبی داده بود که وقتی با گردونه از جایی رد می‌شود، براده‌هایی از طلا از چرخ جدا شود و به زمین بریزد. رومیان می‌گفتند این کار را از سر سخاوت کرده، اما مغی خردمند می‌گفت به این ترتیب مردم را وادار می‌کند تا به سودای زر پشت سرش زانو بزنند و بر خاکی که از آن عبور کرده کرنش کنند. به هر روی، این کارش از سر سخاوت نبود. چون خودم با چشمان خودم دیدم که سربازی از نگهبانان خاصه‌اش را به خاطر دزدیدن یک سکه‌ی زر در میدان شهر به صلیبی بستند و آنقدر تازیانه‌اش زدند که پوستش به کلی کنده شد و گوشت برهنه‌ی زیرش تا دیرگاهی طعمه‌ی کلاغان بود، در حالی که سرباز نگون بخت هنوز زنده بود و نعره می‌زد.

کراسوس به همان میزانی که خونخوار و بیرحم بود، حرص و آز نیز داشت. بعد از ورود به صور به کاخ حاکم رفت و خزانه‌ی شهر را تصاحب کرد. کارگزارانش به معبد بعل رفتند و باج کلانی هم از آنجا گرفتند. کاهنان بعل شنیده بودند که کراسوس قصد دارد بت زرین بعل را برآید. از این رو کل ظرفهای زرین و سیمین و جامهای باستانی معبد را به رومیان دادند تا ایشان را راضی سازند.

هفته‌ای از ورود لژیونهای رومی به صور نگذشته بود که سفیری از سوی شهربان ارمنستان به شهر وارد شد. سفیر عمومی آرتاواز، شهربان ارمنستان بود و آرشام نام داشت. پیش از آن که موکب سفیر وارد شهر شود، یکی از نزدیکانش را نزد فرستاد و از من درباره‌ی رومیان اطلاعاتی گرفت. آنچه را که می‌دانستم برایش تعریف کردم. آرتاواز مردی حيله‌گر و زیرک بود و به ندرت کاری نسنجیده از او سر می‌زد.



پیشتر یکی دو بار با او برخورد کرده بودم و یکی از خریداران پر و پا قرص خرقه‌های ارغوانی مشهور صوری محسوب می‌شد. با این حال در امور مالی سختگیر بود و به اصطلاح آب از دستش نمی‌چکید. مردی بود میانسال که رگه‌هایی سپید در ریش بلند سرخس دویده بود و نیمتاجی زرین با نقش همای هخامنشی بر سر می‌گذاشت. پدرانش از دیرباز بر ارمنستان حاکم بودند و نسبت‌شان را به شهربانان پارسی قدیمی می‌رساندند.

این حسابگری و سیاست در خاندان‌شان موروثی بود. پدرانش هم درست وقتی به شورش پارتها پیوستند که به پیروزی‌شان یقین داشتند. برای همین وقتی اشکانی‌ها به قدرت رسیدند، ایشان را به عنوان شهربانان ارمنستان در مقام خویش ابقا کردند. فرستاده‌ی سفیر، جوانی ارمنی بود که هوشمندی و زیرکی از چشمش می‌بارید. می‌گفت یکی از خویشاوندان سفیر است، اما بعید نبود از خدمتکاران خانه‌زادش باشد. تا به حال او را ندیده بودم، اما از طرف ارشام برایم درود فرستاد و یادآوری کرد که در گذشته چه تجارت‌های پرسودی را با هم داشته‌ایم. از او پذیرایی کردم و منتظر ماندم تا دلیل آمدنش را بفهمم.

مردم شهر خبردار شده بودند که سفیری از سوی شاه ارمنستان به شهرشان نزدیک می‌شود، اما موکب سفیر بسیار کند حرکت می‌کرد و می‌گفتند دلیل‌اش آن است که ارشام ارمنی در راه بیمار شده است. جوانی که مهمانم شده بود، گفت که اینها همه‌اش شایعه است. ارشام کند راه می‌پیمود، چون شنیده بود که سنای رم سپاه دیگری بسیج کرده که در راه صور است. می‌خواست بعد از ورود آنها به شهر برسد و اطلاعات دقیقتری درباره‌ی شمار و کیفیت سپاهیان رومی به دست آورد. این جوان را هم نزد من فرستاده بود تا از سویی درباره‌ی وفاداری‌ام به شاهنشاه ارد دوم اشکانی مطمئن شود، و از طرف دیگر چیزهایی درباره‌ی رومیان بپرسد. آنچه می‌دانستم به او گفتم.

جوان فردای آن روز را با من در خیابان‌ها گردش کرد و سربازان مست رومی را دید که در بازارها می‌گشتند و هرچه را می‌پسندیدند به زور از بازرگانان می‌گرفتند. بسیاری از تاجران نامدار دکان‌هایشان را تخته کردند و به خصوص پدران‌ی که دخترانی زیبا داشتند مانع خروجشان از خانه می‌شدند.

جوان همان روز پیش از غروب آفتاب از صور خارج شد و رفت تا به اردوی ارشام بپیوندد. پیش از رفتن از من سوگند خواست تا به پارتیان وفادار بمانم و من به ایزد مهر سوگند خوردم. معلوم بود آرتاو از نقشه‌ای در سر دارد اما نمی‌دانستم می‌خواهد چه کند.

دو روز بعد موکب سفیر ارمنستان وارد صور شد. ارشام که پیرمردی بلند قامت و باشکوه بود، بی زره بر اسبی سپید نشسته بود و نشانی از بیماری در او دیده نمی‌شد. اطرافش را رسته‌ای از شهبازان آبی‌پوشِ ارمنی گرفته بودند که بر سپرهایشان علامت عقابی را حک کرده بودند که نشان خانوادگی شهربانان قدیمی ارمنستان بود. جوانی که روز اول نزد من آمده بود را هم دیدم که از همراهان موکب ارشام بود.

شامگاه همان روز، ناوگان دیگری در بندر صور پهلو گرفت. این بار پسر کراسوس بود که با سی کشتی و ده هزار سرباز مزدور گل و آلمانی به یاری پدرش می‌آمد. نامش پوبلیوس بود و چهل سالی داشت. همان نخوت و تکبر پدرش را داشت و همیشه در اطرافش دوستان سرباز غول‌پیکر و بور آلمانی با تبرزین نگهبانی می‌دادند. ما اهالی صور اولین بار بود که جنگاوران آلمانی را می‌دیدیم. به غولهایی وحشی شباهت داشتند. بیشترشان از کمر به بالا برهنه بودند و موهای بلند طلایی‌شان را در چند رشته می‌بافتند. سیمایشان به سکاها شباهتی داشت، اما مثل آن‌ها آراسته و خویشندار نبودند.

مردم می‌گفتند پوبلیوس آن کسی است که فکر حمله به ایران را در سر پدرش انداخته است. سربازان رومی که در شهر پراکنده شده بودند، از دلیری‌اش بسیار تعریف می‌کردند و می‌گفتند در سرزمین گل‌ها به همراه یولیوس سزار جنگیده است و او به همراه پمپی و کراسوس سومین فرمانروای روم محسوب می‌شد.

وقتی هر دو اردو در شهر قرار و آرام گرفتند، همان جوان ارمنی به سراغم آمد و باز گشتی زدیم. معلوم نبود از کجا زبان گل‌ها را می‌دانست. یک روز را با هم رفتیم و با سربازان پوبلیوس گپی زدیم و خبردار شدیم که شمارشان بیشتر از این حرف‌هاست و سه هزار تن دیگر هم هستند که قرار است بعدتر به ارتش بزرگ رومیان بپیوندند.

همچنین دریافتیم که از اسارت به بردگی و سربازی درغلتیده‌اند و بنابراین بیشترشان نسبت به رومیان کینه‌ای دارند و بدشان نمی‌آید که در میدان نبرد خیانت بورزند و زخمی به اربابان

متکبرشان وارد آورند. آن جوان بعد از گردآوری این خبرها از صور خارج شد و گفت که نزد اکبر می‌رود. اکبر یکی از امیران عربی بود که بر شهر ادسا فرمان می‌راند. تابع وفادار اشکانیان بود و خویشاوندی دوری با پدرم داشت.

سفیر ارمنستان بعد از ورود پوبلیوس نزد کراسوس بار یافت. معلوم بود کراسوس می‌خواهد پسرش هم در جریان مذاکره با شهربانان ایرانی قرار بگیرد و در ضمن انگار پسرش آنقدر به توانایی‌های پدر پیرش اعتماد نداشت که بگذارد او به تنهایی تصمیمی بگیرد. به خصوص که به زودی شرایطی پیش آمد که نیازمند تصمیم‌گیری‌های سنجیده بود. چون ارشام در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی اهالی صور هدایایی را از طرف آرتاواز به کراسوس تقدیم کرد و اعلام کرد که شهربان اشکانی ارمنستان قصد دارد به رومیان بپیوندد و با شاهنشاه ایران بجنگد. من کمابیش خبر داشتم که این حرف‌ها توخالی و فریب‌آمیز است و ارمنی‌ها برنامه‌ای برای سردار رومی چیده‌اند. اما اهالی شهر که ارمنی‌ها را مزدداران شاهنشاهی می‌دانستند، از شنیدن این حرف‌ها غرق حیرت و هراس شدند.

ارشام تعهد کرد که شش هزار جنگاور سوارکار ارمنی را به اردوی رومیان بفرستد و راهنمایی‌شان را در جریان نبرد بر عهده بگیرد. او پیشنهاد کرد که رومیان از راه ارمنستان به ایران حمله کنند. بسیاری از مردم صور با شنیدن پیشنهاد آرتاواز دریافتند که او در نهم با ارد هم‌دل است و قصد یاری به رومیان را ندارد. سریعترین راه برای حمله به ایران، ورود به میانرودان بود و معلوم بود که آرتاواز می‌خواهد با کشاندن سپاهیان پرشمار رومی به سرزمین کوهستانی و دوردست قفقاز زمانی برای بسیج سپاه در اختیار ارد بگذارد.

اما پوبلیوس هم سرداری زیرک و هوشیار بود و متوجه بود که این پیشنهاد به معنای گرفتار شدن رومی‌ها در کوهستان‌های پر برف شمالی است. پس کراسوس حضور شش هزار سوار ارمنی را در سپاهش پذیرفت، اما گفت که از راه میانرودان به ایران خواهد تاخت. اهالی صور دو روز بعد را در هیجان و بیم و امید فراوان به سر آوردند. خبر می‌رسید که طلیعه‌ی سواران ارمنی به ابلا و شهرهای شمالی سوریه رسیده است و چنین می‌نمود که شهربان ارمنستان به وعده‌ی خود وفا کرده باشد. برخی از بلندپایگان صور گمان می‌کردند آرتاواز به راستی قصد

خیانت دارد و فرو افتادن ارد دوم را پیش‌بینی می‌کردند. اما من که با نماینده‌ی ارشام سخن گفته بودم، می‌دانستم که چنین نیست.

آنگاه، نیمه شبی گرم از خواب پریدم و صدایی در تاریکی شنیدم که نامم را می‌خواند. بیدار شدم و پیه‌سوزی برافروختم و با حیرت دیدم مردی غریبه در آستانه‌ی در خوابگاهم ایستاده است. مردی خرقه‌پوش بود که نقابی بر سر داشت و تنها چشمان تیره‌ی نافذش در تاریکی نمایان بود. مانند بادیه‌نشینان لباس پوشیده بود، اما با لهجه‌ی مردم تیسفون آرامی حرف می‌زد.

مرد مرموز بدون هیچ توضیحی وارد شد و انگشترش را نشانم داد که بر آن نشان شاهنشاه ارد دوم حک شده بود. در برابرش کرنش کردم و به تاج اشک و فره ایرانی درود فرستادم. مرد بی‌آن که خود را معرفی کند، پرسید که آیا همچنان به صاحب این انگشتر وفادارم یا نه؟ سوگندهای سخت خوردم که چنین است. پس از آن خبردارم کرد که به زودی سفیری از طرف شاهنشاه به صور خواهد آمد و رومیان را بابت نقض عهدنامه‌ی دوستی‌شان با ایرانیان شماتت خواهد کرد.

همچنین معرفی‌نامه‌ی پر آب و تاب‌ی را که مهر اکبر ادسای پای آن دیده می‌شد، به دستم داد. بر آن نوشته بود که آریامنِ صوری، که من باشم، مردی معتمد هستم. در نامه مرا به کراسوس معرفی کرده بودند تا راهنمایی سپاهیان رومی به سمت تیسفون را بر عهده بگیرم. اکبر در آن نامه یادآوری کرده بود که چند سال پیش وقتی پمپی به سوریه آمده بود، او و من به خدمت رومیان در آمده بودیم و کمکهای شایان توجهی به پمپی کرده بودیم. این حرف او البته نادرست بود و پمپی وقتی وارد ادسا شده بود، یکی از پسران اکبر را کشته بود و اموالش را غارت کرده بود، اما اکبر اطمینان داشت که کراسوس چیزی در این مورد نمی‌داند، چون همه می‌دانستند که دو سردار با هم دشمنی دارند و سربازان وفادار به دیگری را در ارتش خود راه نمی‌دهند. بنابراین کراسوس اطلاعات دقیقی درباره‌ی لشکرکشی قبلی پمپی به سوریه در اختیار نداشت.

مرد مرموز از من خواست که فردای آن روز در جایی خارج شهر بر سر وعده‌گاهی حاضر شوم تا با چند سوارکار ادسای و جامه و خلعتی شایسته آراسته شوم و بعد به طور رسمی به

صور وارد شوم، گویی که فرستاده‌ی اکبر هستم و تا به حال در ادسا بوده‌ام. او همچنین خبردارم کرد که همزمان با من سفیر شاهنشاه نیز وارد شهر خواهد شد و خواست تا ترتیبی بدهم تا گفتگوهای او و کراسوس در شهر پراکنده شود و انعکاس یابد. بعد هم بدون این که حرفی بیشتر بزنند، مانند سایه‌ای از خانه‌ام خارج شد و در سیاهی شب ناپدید شد.

فردای آن روز، همان طور که قرار گذاشته بودیم، به طور ناشناس از شهر خارج شدم و در کنار درخت سرو مقدسی که قربانگاه بعل در کنارش قرار داشت، به انتظار نشستم. کمی بعد، پنجاه سوار با لباسهای آراسته و درفشی که نشان خاندان اکبر بر آن بود، در میان گرد و غبار جاده نمایان شدند. برایم ردایی ابریشمی و سبز آورده بودند و کلاهی جواهرنشان را به من پیشکش کردند. آن‌ها را پوشیدم و همراهشان با شکوه و جلال وارد صور شدم. خبردار شدم که همزمان با من از دروازه‌ی دمشق در جنوب شهر سفیر شاهنشاه اشکانی نیز به شهر آمده است.

سربازان رومی هر دو گروه را به کاخ حکومتی شهر بردند. کراسوس در آنجا بر تختی نشسته بود و انگار که هنوز هیچ نشده، اقلیم ایران را مطیع خود ساخته باشد. سربازان رومی ترتیبی داده بودند که من زودتر از سفیر پارتی به کاخ برسم و کراسوس برای این که رعبی در دل حریف ایجاد کند، شتاب کرد تا من زودتر حرفم را بزنم و سرسپردگی اکبر را اعلام کنم. پیرمرد خرفت خبر نداشت که سفیر اشکانی پیشاپیش همه چیز را می‌داند.

بوبلیوس بی‌خبر از همه جا ترتیبی داد که ورود سفیر پارت از درگاه کاخ، با اعلام حمایت اکبر ادسایی مقارن شود. به این ترتیب وقتی پشت سر سفیر اشکانی طبل و شیپور نواختند و به مجلس وارد شد، من در برابر کراسوس ایستاده بودم و داشتم استوارنامه‌ام را از طرف اکبر ادسایی تقدیمش می‌کردم.

کراسوس ناگزیر شد گفتگو با مرا متوقف کند و از این که بزرگان شهر و کاهنان اعظم به احترام سفیر پارت برخاستند و سه گام به پیشوازش رفتند، بسیار خشمگین شد. سفیر پارت مرد جوانی بود با صورت زیبا و اندامی درشت و عضلانی که به تندیس‌های ملکارت فنیقی شباهت داشت. سربند گوهرنشان پارتی بر سر داشت و بی زره، شلوار و پیراهنی سبک بر تن داشت و از چکمه‌های بلند و چرمینش وقتی بر سنگفرش‌های کاخ قدم می‌زد، بانگی بلند بر

می‌خواست. سفیر چندان پرهیبت و گیرا بود که حتا سرداران رومی و درباریان کراسوس هم به احترامش از جا برخاستند و این بر خشم سردار فرتوت دامن زد.

سفیر پارتی کرنش کوتاهی در برابر کراسوس کرد و بی آن که اجازه بگیرد، بر کرسی بلندی نشست که همراهانش آن را برایش آورده و کنار اورنگ کراسوس نهاده بودند. فنیقیه و شهر صور به طور رسمی بخشی از قلمرو شاهنشاهی ایران بود و سفیر آشکارا داشت نمایش می‌داد که از دید او حضور رومیان در شهر چیزی را در این مورد تغییر نداده است.

کراسوس که معنای این حرکت او را دریافته بود، کوشید با برجسته کردن نقش من و تبلیغ درباره‌ی خیانت حاکم ادسا تاثیر حضور وی را کم‌رنگ سازد. این بود که از من خواست تا بار دیگر ماموریتم را شرح دهم. مرد مرموزی که شبانگاه در سرای خویش دیده بودم، تاکید داشت که من و سفیر پارت باید همزمان به نزد کراسوس بار یابیم. اما حالا چنین می‌نمود که این همزمانی به ضرر سفیر تمام شده باشد. به ناچار بار دیگر کرنشی کردم و گفتم: «سرورم، من آریامن هستم، از خویشاوندان و نزدیکان آبگار ادسایی، که از دیرباز دوستدار رومیان و متحد ایشان بوده است.»

اسم اکبر را به شیوه‌ی رومیان تلفظ کردم و از پمپی نام نبردم، چون می‌دانستم با وجود دوستی قدیمی‌ای که زمانی میان او و کراسوس وجود داشته، در آن لحظه این دو دشمن خونی یکدیگر محسوب می‌شدند. کراسوس با تبختر گفت: «بسیار خوب، آریامن ادسایی، چاکر درگاه ما آبگار برای چه تو را به نزدمان فرستاده است؟»

گفتم: «من بازرگانی نامدار هستم و از دیرباز در سرزمین‌های زیر سلطه‌ی ایرانیان سفر کرده‌ام. راههای دور افتاده و شاهراه‌های شاهنشاهی پارت را همچون کف دستم می‌شناسم. می‌توانم سپاهیان شما را از راه‌هایی میان‌بر به تیسفون و از آنجا به شوش و ری و مرو و بلخ ببرم. راه‌هایی را می‌شناسم که چاه‌های آب گوارا و واحه‌های پرسایه در هر منزل آن وجود دارد و سربازان‌تان به خاطر دوری راه رنجه نخواهند شد.»

کراسوس لبخندی زد و نگاهی پیروزمندانه به سفیر انداخت. بعد گفت: «بسیار خوب، آریامن ادسایی، به تو اعتماد داریم، همچنان که پدرانت به پدران ما خدمت کردند، تو نیز در خدمت به ما کوشا باش. تو را به مقام راهنمای ارشد سپاهیان خود برگزیدیم. هر روزی که در

خدمت ما باشی سکه‌ای زر دریافت خواهی کرد و هرگاه که شهری گشوده شود، می‌توانی از میان دختران و زنان اسیر سه تن را به کنیزی انتخاب کنی.»

در برابرش به رسم رومیان زانو زدم و سپاسگذاری کردم. تازه می‌فهمیدم چرا بر این همزمانی تاکید شده بود. حضور سفیر پارتی باعث شد سردار فرتوت رومی مرا به آسانی همچون همدستی ارزشمند بپذیرد و اعتمادش کاملاً جلب شود. بعد، سفیر پارت برخاست و سخن گفت. مترجمی همراهش بود که حرف‌هایش را به لاتین تراشیده و ادبی زیبایی بر می‌گرداند.

وقتی من و کراسوس سخن می‌گفتیم، می‌دیدم که با دقت گفتگوهایمان را دنبال می‌کند، و به خصوص یک بار که کراسوس از من خواست تا حرفم را تکرار کنم، گوش‌هایش تیز شد. از این رو مطمئن بودم خودش هم لاتین می‌داند و می‌دانستم او هم مانند من دریافته که کراسوس فرتوت گوش‌هایی سنگین دارد و درست نمی‌شنود.

سفیر پارت به زبان پارتی، با جملاتی آهنگین که به شعر پهلو می‌زد، گفت: «من اردوان هستم، فرستاده‌ی شاهنشاه جهان ارد دوم اشکانی. ما ایرانیان از دیرباز با رومیان عهد دوستی داشته‌ایم و امروز که سپاهیان کراسوس دلاور در صور گرد آمده‌اند، اهل روم قول و قراری را که از سال‌ها قبل میان ما بوده زیر پا گذاشته‌اند. شاهنشاه پرسش داشتند که چرا رومیان صلح را بر هم زده، راه‌ها را برای بازرگانان ناامن کرده، و سپاهیان خود را به فراسوی مرزهای تعیین شده میان دو کشور آورده‌اند؟»

کراسوس با دقت ترجمه‌ی سخنانش را شنید و کوشید خودش هم با همان لحن ادبی و فاخر پاسخ دهد، اما گفتارش از بس پرطمطراق بود، ساختگی می‌نمود. گفت: «قلمرو روم تا هر جا که سپاهیان رومی حضور داشته باشند، ادامه دارد. پیمان دوستی ما و ایرانیان به زمانی مربوط می‌شود که کشور ما ناتوان و ضعیف بود. امروز ما سپاهی بی‌شمار و سربازانی دلیر داریم و قصد داریم همان راهی را بپیماییم که زمانی اسکندر بزرگ پیموده بود. به سرورت بگو که دوران حکومتش به پایان رسیده است.»

اردوان پارتی با خونسردی گفت: «این پیام شما را به سرورم خواهم رساند. اما شاهنشاه چون با خردی فراوان پاسخ شما را پیش‌بینی کرده بود، گفت که پای هیچ سرباز رومی به

اندرون ایرانشهر نخواهد رسید و از من خواست تا بپرسم که دوست دارید در کجا با ایشان ملاقات کنید؟»

سکوتی سهمگین تالار را فرا گرفت. اردوان در واقع با این حرف به رومیان اعلان جنگ داده بود و داشت محلی برای رویارویی سپاه دو کشور را تعیین می‌کرد. همه خبر داشتند که رومیان بی‌خبر و غافلگیرانه به صور تاخته بودند و قصد داشتند شتابان راه تیسفون را در پیش بگیرند، و این که اردوان انتظار این حمله را نداشته و سپاه‌یانی آماده در اختیار ندارد. از این رو جسارت سفیر اشکانی که به این سرعت خواهان تعیین میدانی برای نبرد بود، شگفت‌انگیز می‌نمود. کراسوس کمی فکر کرد و بعد زیرکانه گفت: «به سرورت بگو که من در تیسفون او را ملاقات خواهم کرد.»

با این حرف سرداران و بلندپایگان رومی قهقهه زدند و خندیدند. چون با این پاسخ دندان‌شکن کراسوس پیروزی‌اش بر اشکانیان را پیش‌فرض گرفته بود. اردوان هم لبخندی زد و دست راستش را بلند کرد و کف آن را به سوی کراسوس گرفت و با صدای بلند به پارسی گفت: «ای رومی، اگر تو مویی بر کف دست من دیدی، تیسفون را هم خواهی دید.» بعد کمی مکث کرد و انگار از این که رومیان منظورش را در نیافته بودند، تعجب کرده باشد، بار دیگر همان جمله را، این بار به زبان آرامی تکرار کرد.

من و کاهنان و رهبران صور به سختی جلوی خود را گرفتیم تا نخندیم. مترجم اردوان با صدایی آرام حرف اردوان را ترجمه کرد و آن را فی‌البداهه به شعری لاتین برگرداند. جمله‌اش به قدری آهنگین و کوتاه بود که رومیان حاضر در صحنه با شنیدنش جا خوردند و باورشان نمی‌شد سفیر ایرانی به این ترتیب کراسوس را ریشخند کرده باشد.

اما کراسوس که گوشی سنگین داشت، اصولاً نشنید که مترجم چه گفته و نظر به کوتاهی پاسخ، فکر کرد آنچه گفته شده اهمیتی ندارد. پس در حالی که هنوز از پاسخ قبلی‌اش کیفور بود، گفت: «باشد، چنین باشد!»

اردوان با شنیدن این حرف باز کرنشی کرد و با قدمهای بلند و پر صدا از برابر اورنگ کراسوس دور شد و عمداً بر خلاف رسوم درباری پشتش را به سردار رومی کرد. همراهانش هم کرسی‌اش را برداشتند و پشت سرش حرکت کردند. در دل خندان بودم و فکر می‌کردم از



ساعتی بعد خبر این گفتگو و پاسخ رندانه‌ی نماینده‌ی پارت‌ها دهان به دهان در کوچه‌های صور و شهرهای اطراف خواهد گشت. آنگاه به بیابانهای پهناوری که میان صور و تیسفون دامن گسترده بود اندیشیدم، و این که طولانی‌ترین راه از میانه‌شان کدام است، که در ضمن آبگیری هم نداشته باشد!



## شمعون مغ

دمتریوس والرئوس گرامی که میزبان سخاوتمند ماست، امشب از من درخواست کرده که خلاصه‌ای درباره‌ی خاستگاه قبیله‌مان برایتان بگویم. همان‌طور که الان برایتان گفت، من رازهای زیادی را از زمانهای دور در حافظه دارم. اما هیچ وقت مصلحت ندیده‌ام که مَهر از دهان بردارم و بازگویشان کنم. اما امشب که همه‌ی شما بزرگان و نامدارانِ خاندانِ بار سیمون حضور دارید، سزاوار می‌بینم که گوشه‌ای از این رازها را برایتان فاش سازم... بله، بله، دیودوتوسِ گرامی، هرچقدر می‌خواهی بخند.

شاید هم حق با تو باشد و این شراب ناب سوریه بوده که قفل را از دهانم گشوده است. به هر روی قصد دارم امشب برایتان چیزی را بگویم که بارها و بارها درباره‌اش از من پرسش کرده‌اید. من این حرف‌ها را از پدرم در یاد دارم و او کسی است که همه‌ی شما خوب می‌شناسیدش و در راستگویی و درستکاری‌اش همداستان هستید.

ماجرا به حدود سی سال پیش از زایش من مربوط می‌شود، در آن روزها مسیحیت به اندازه‌ی امروز میان مردم رم باب نشده بود و اهالی روم هنوز گمان می‌کردند مسیحیان یکی از فرقه‌های یهودی هستند. می‌دانم که خیلی از شماها مسیحی‌ها را دوست ندارید و آن‌ها را متعصبانیِ خشونت‌طلب می‌دانید.

برخی دیگران احتمالاً در شگفت‌اید که چطور شد خاندانِ ارجمندِ بار سیمون با وجود مقاومتی که همیشه در میان بعضی از ماها وجود داشته، همچنان به دین مسیحی پایبند باقی مانده است. حتا در زمان خداوندگارمان نرونِ شکوهمند که مسیحیان دستخوش خشم و غضب امپراتور قرار گرفتند و سختی‌های بسیار دیدند، این وفاداری خدشه‌دار نشد.

پیوند خاندان ما با مسیحیت بسیار پیچیده و غریب است و یکی از رازهای مگویی است که من با زحمت بسیار پدرم را وادار کردم تا رازش را برایم بگشاید، و خودم هم تا این ساعت از اشاره به آن پرهیز داشتم. اما امروز دیگر عمری برایم باقی نمانده و اگر قرار است پس از هشتاد سال به سرای دیگر رخت بکشم، دریغ دارم این راز را همراه با خود به گور ببرم. پس بگذارید برایتان تعریف کنم که چطور شد خاندان ما مسیحی شد، و این که چرا ما را بار سیمون یا بنی شمعون می‌نامند، که یعنی نوادگان سیمون.

قضیه به زمانی مربوط می‌شود که پیشوای دینی پاک ما، پترس مقدس به شهر رم آمد تا کیش راستین مسیح را در میان کافران تبلیغ کند، و او از حواریون و شاگردان برگزیده‌ی عیسی مسیح بود. می‌دانید که در آن روزگار هنوز شمار مسیحیان رم انگشت‌شمار بود، و بیشتر آن‌هایی که به آیین خداوندگار زنده‌ی ما گرویده بودند، فقیران و بردگانی بودند که از پرستش خدایان اربابان‌شان که یادآور ستمگری رومی‌ها بود، ابا داشتند.

وقتی پترس به رم آمد، با استقبال مردم روبرو شد و به ویژه تهیدستان گرداگردش حلقه زدند و تعلیمات مسیح را با گوش جان شنودند. پترس قدیس سخت می‌کوشید تا کیش مسیح را در میان سرداران و بلندپایگان رومی نیز تبلیغ کند. چون اگر ایشان به وی می‌گرویدند، راه برای ایمان آوردن شماری بیشتر از مردم هموار می‌شد.

اما رومیان در آن روزگار سخت زیر تاثیر فرزنانگانی بودند که از سرزمین پارس به شهرمان آمده بودند و اخترشناسی و پزشکی می‌دانستند. حتا بسیاری از بلندپایگان رومی به کیش مهر و مانوی گرویده بودند. صلیبی که امروز می‌بینید بر پیشانی سربازان خالکوبی می‌کنند، در اصل نماد مهر بود. چون بعدتر سربازان مهرپرستی که تازه مسیحی شده بودند نمی‌توانستند آن علامت را از پیشانی‌شان پاک کنند، به گوشه‌ی زیرینش خطی دیگر افزودند و آن را کشیده‌تر کردند و به این ترتیب چلیپای مهری را که دو خط عمود بر هم یک اندازه بود، به دو خط نابرابر بدل ساختند و آن را علامت چلیپایی دانستند که سرورمان عیسی مسیح بر آن جان باخته بود.

رومیان تا دیرزمانی ما را به خاطر مقدس شمردن صلیب ریشخند می‌کردند و هنوز هم می‌کنند. چون به نظرشان می‌رسد بزرگداشت آلت شکنجه‌ای که کسی بر آن به قتل رسیده،

امری نابخردانه باشد. اما شما خوب خبر دارید که مسیحیان اولیه چاره‌ای جز این کار نداشته‌اند. چون بسیاری از آن‌ها سربازانی بودند که پیشتر به مهر گرویده بودند و کفر می‌دانستند نماد میترا را همچنان بر چهره‌شان داشته باشند.

البته آن‌هایی که همچنان به کیش مهر وفادار بودند نیز از مخالفت با هم‌کیشان ما کوتاهی نمی‌کردند و می‌گفتند دو خطِ برابرِ عمود بر هم علامتِ وحدتِ انسان و خداوند است و برابری این دو را می‌رساند. به همین خاطر هم مسیحیان گفتند که خطِ عمودی را کشیده‌تر و بلندتر ترسیم می‌کنند، چون آن علامت عیسی مسیح است و البته که او از آدمیان فانی مانند ما برتر و والاتر است، که این یکی را با خطِ افقی کوتاه‌تر بر صلیب نمایش می‌دهیم.

بله بله، دمتریوس گرامی، مرا به خاطر حاشیه رفتن‌هایم ببخش. شراب کهنی که در جام‌ها می‌گردد زبانم را گرم کرده است و عادت پیرمردان است که به هنگام بزم و خوشباشی زیاده بگویند و زیاد حاشیه برونند. داشتم می‌گفتم که چطور شد ما را بنی شمعون نامیدند. بله... ماجرا به آنجا کشید که پترس قدیس در میان رومیان نتوانست جز شماری اندک از پیروان را جذب کند و آن‌ها هم بیشترشان زنانی بودند که در خانه‌ی اربابان رومی خدمتکاری می‌کردند و به طبقه‌ی بردگان تعلق داشتند.

این ماجرا باقی بود، تا آن‌که پترس قدیس دست به کاری جسورانه زد و تصمیم گرفت نیرومندترین دینمرد رم را به چالش بکشد. این مرد سیمون مغ نام داشت. می‌گفتند از مردم سوریه است و در اصل شمعون نام داشته است. اما چون به زبان یونانی شعرهای زیبایی می‌سرود و اهالی کورینت ستایش‌اش می‌کردند، در رم بیشتر به اسم یونانی شده‌ی سیمون شهرت داشت.

سالیان طولانی را در ایران زمین گذارنده بود و می‌گفتند شاگرد مغانی بوده که خودشان از زرتشت بزرگ درس آموخته بودند. پدرم برایم تعریف کرده که این سیمون مغ همواره در جامه‌ی بلند و سپید مغان در میان مردم ظاهر می‌شد و کارهای شگفت‌انگیز زیادی از او سر می‌زد. می‌گفتند با دست کشیدن بر سکه‌های مسی آن‌ها را به زر بدل می‌سازد. وقتی جملاتی مقدس را به زبان کهن پارسیان بر زبان می‌راند، دیوها و بیماری‌ها از پیکر رنجوران و دیوانه‌ها می‌گریختند و سلامتی‌شان باز می‌گشت.

مردم رم چندان او را محترم می‌شمردند که تندیزی زرین از او را در میدان مقابل کولوسئوم بر افراشته بودند و او را همچون خدایی بزرگ می‌داشتند. چندان که امپراتور نرون بعدها ادعا می‌کرد که یکی از شاگردان سیمون مغ بوده است. حتا امروز هم کتابهایی که او نوشته در میان فیلسوفان دست به دست می‌گردد، هرچند مسیحیان آن‌ها را کفرآلود می‌دانند و می‌گویند لمس کردن لوح‌هایشان گناه است.

پترس قدیس که مردی جسور و بی‌پروا بود و در تبلیغ دین حق از هیچ کاری رویگردان نبود، تصمیم گرفت سیمون مغ را به مبارزه بطلبد و به این ترتیب با نشان دادن قدرت خداوندان مسیح مردم رم را به رستگاری هدایت کند. پس هر بار که سیمون مغ در جایی سخنی می‌گفت یا در جشن و آیینی شرکت می‌کرد، پترس با هوادارانش در آنجا حضور می‌یافت و سخنان نادرست وی را به چالش می‌کشید. یکی دو بار هم هوادارانش که با چوب و چماق مسلح شده بودند، توهین یکی از پیروان سیمون را به خداوندگارمان عیسی بر نتابیدند و حسابی به خدمت مردمی که برای شنیدن سخن او گرد آمده بودند، رسیدند.

این کارها باعث شد که پترس قدیس در چشم سیمون مغ مردی بزرگ و مهم جلوه کند. پس از نادیده انگاشتن او دست برداشت و دعوت وی را به مبارزه پذیرفت. بعد از آن که در یکی از این درگیری‌ها یکی از مسیحیان راستین چوبی به سر یکی از پیروان سیمون زد و او را کشت، سیمون مغ برآشفته و اعلام کرد که مسیح خداوندی دروغین است و حاضر است این را در برابر چشم همگان اثبات کند.

پترس هم در مقابل گفت که سیمون در ابتدای کار مسیحی بوده و جادوگری و شعبده را از دانایان مسیحی ساکن در سوریه آموخته است. بگو مگوی این دو چندان بالا گرفت که توجه مردم رم را جلب کرد و ذهن‌هایشان را برای شنیدن پیام خداوندگارمان مسیح مهیا ساخت. در آخر قرار بر این شد که همه‌ی مردم در ورزشگاه مقابل تندیس کولوسئوم گرد آیند و پترس و سیمون به نوبت با یاری جستن از خدایی که می‌پرستیدند قدرت‌نمایی کنند و مردم خود داوری کنند که ایزد پشتیبان کدام‌شان نیرومندتر است.

بله، بله، کلودیوس دلیر، می‌دانم که این داستان را بارها و بارها شنیده‌اید. اما آنچه که من می‌خواهم برایتان بگویم با آنچه شنیده‌اید تفاوت دارد. چون پدر من خودش با گوشه‌ای

خودش از ده دوازده تن از کسانی که در آن روز در ورزشگاه حضور داشتند جریان را شنیده بود. می‌دانید که او مسیحی مؤمنی نبود و در گفتارهای پیروان جیمز، برادر عیسی، تردید روا می‌داشت. علتش همین چیزهایی بود که شنیده بود و من سوگند می‌خورم که حرف‌های او را بی‌کم و کاست به شما بگویم.

آنچه که تو ای کلودیوسِ جنگاور شنیده‌ای، آن است که سیمون مغ مردی دروغزن بود و ابتدا شاگردی مسیحیان را کرده بود و بعد چون به جاه و مقام نظر داشت از ایشان برید و برای خودش فرقه‌ای راه انداخت و در نهایت هم از پترس شکست خورد و از میدان به در شد. تو شنیده‌ای که سیمون مغ به هوا پرواز می‌کرده است و آن روز هم به هوا برخاست تا حقانیت خویش را نمایش دهد، اما پترسِ مقدس دعایی بر او فرو خواند و از آسمان به زمین افتاد و پاهایش شکست و مردم دیگر از او رویگردان شدند. می‌دانم که همه‌ی شما این داستان را شنیده‌اید، اما بگذارید رازی را برایتان بگویم و آن این که واقعیت چیز دیگری بوده و در آن روز در ورزشگاه بزرگ رم حوادثی به کلی متفاوت رخ داده است.

پدرم با دو گوش خود از مردمی که در ورزشگاه کولوسئوم شنیده بود که در روز رقابت این دو، نماینده‌ای از سوی امپراتور هم در ورزشگاه حضور داشت و از میان نامدارانی که شما می‌شناسید مارکلینوس اسکپیوی آفریقایی و دومیتیان که بعدها بر اورنگ امپراتوری تکیه زد هم حضور داشتند. در ابتدای کار سیمون مغ خطابه‌ای شیوا بر خواند و تاکید کرد که فرقه‌ای از نزد خویش بر نساخته و تنها دانش فرزندان ایرانی را برای مردم روم هدیه آورده است.

بعد هم معنای مغ را برایشان توضیح داد که پانزده قرن است حکمتِ مرموز پارسیان را نسلهای پیاپی سینه به سینه منتقل کرده‌اند تا به او رسیده است. وقتی سخنانش پایان گرفت بیشتر مردم حاضر در ورزشگاه که از دوستدارانش بودند او را تشویق کردند و اسمش را با هم بر زبان راندند. تنها گروهی از مسیحیان که در گوشه‌ای از ورزشگاه نشسته بودند و بیشترشان را زنان تشکیل می‌دادند، هلهله کردند و برایش هو کشیدند.

بعد نوبت به پترس قدیس رسید و او مردی سخت خشمناک و تندخو بود. او بر خلاف سیمون مغ خواندن و نوشتن نمی‌دانست و به قدر او سرزمین‌های گوناگون را ندیده بود و زبان لاتین را روان حرف نمی‌زد. با این حال خطبه‌ای آتشین خواند و از شهادت مظلومانه‌ی

خداوند به دست قوم یهود خبر داد. در آن زمان همه می‌دانستند که خود رومی‌ها مسیح را کشته‌اند، اما پترس می‌ترسید اگر این را جلوی جماعت رومیان بگوید ایشان را از دین حق رویگردان سازد.

پس ترجیح داد پدران خودش را فدا کند و تقصیر را به گردن ایشان بیندازد. چرا که به هر صورت اگر مردم یهود همگی به عیسی گرویده بودند، پیلاتس رومی جرأت نمی‌کرد به این سادگی او را تازیانه بزند و مصلوب کند یعنی به هر روی لابد بخشی از گناه بر گردن یهودیان بود. پترس همچنین گفت که مسیح پسر خداوند است و به زودی به زمین باز خواهد گشت و وعده کرد که همه‌ی حاضران در ورزشگاه بازگشت پیروزمندانه‌ی او را خواهند دید.

وقتی سخنان او پایان یافت، مسیحیان برایش دست زدند، اما رومیان چندان تحت تاثیر قرار نگرفته بودند و یکی‌شان که جسارت بیشتری داشت برخاست و پرسید که اگر مسیح پسر ژوپیتر بوده پس چرا خود را از عذاب صلیب رها نکرده و دشمنانش را با آذرخش نابود نکرده است؟ و این بدان دلیل بود که پترس در سخنانش گفته بود مسیح پسر ژوپیتر است، چون رومیان یهوه را نمی‌شناختند و او را بزرگ نمی‌داشتند.

پس از این سخنرانی‌ها، نوبت به نمایش قدرت رسید. پترس یک کار را خوب می‌دانست و بارها هم در برابر مردم اجراش کرده بود. آن هم این بود که توده‌ای بزرگ از ذغال گداخته را روی زمین می‌ریختند و او با پای برهنه از روی آن می‌گذشت و به مردم نشان می‌داد که آتش به اذن خداوند سرد می‌شود و آسیبی به پای او نمی‌رساند.

آن روز هم نخستین کاری که کرد همین بود، یعنی هوادارانش توده‌ای زغال سرخ شعله‌ور بر زمین ریختند و او روی زغالها راه رفت. مردم با دیدن این صحنه نظرشان تغییر کرد و به این نتیجه رسیدند که خدای او باید به راستی موجودی نیرومند باشد. اما سیمون مغ که بر خلاف بیشتر مردم رم و به رسم پارسیان کفش به پا داشت، آن را از پا در آورد و آبی زردرنگ را از شیشه‌ای بر روی پاهایش پاشید و گام‌زنان به پترس پیوست.

مردم با حیرت دیدند که این دو در میان زغال‌های گداخته راه می‌روند و پایشان نمی‌سوزد و گیج شده بودند که حق با کدامیک است. سیمون مغ همان طور که در میانه‌ی شعله‌های ایستاده بودند، مردم را مخاطب قرار داد و گفت که پای پترس نمی‌سوزد، چون مدام پاهایش را



برای گام برداشتن از روی زغال‌ها بر می‌دارد و نمی‌گذارد با ذغال‌های گداخته تماس مداوم پیدا کند.

پس خودش در یک جا ایستاد و از پترس هم خواست تا چنین کند. اما پترس متوجه شد که او حيله‌ای در سر دارد، و از او فرمان نبرد و همچنان به راه رفتن ادامه داد. سیمون که از یک جا ایستادن هم آسیبی ندیده بود، پترس را ریشخند کرد و به این ترتیب مرحله‌ی اول کشمکش این دو خاتمه یافت.

بعد نوبت به دومیتیان رسید که معماهایی را طرح کند و فرزانیگی دو رقیب را بسنجد. دومیتیان که خودش به آیین مهری گرویده بود، پرسشهایی درباره‌ی اختران و شمار و مدارشان کرد. سیمون مغ به لاتین پاسخش را داد، اما پترس گفت که این‌ها از رازهای آسمان است و تنها به زبان خداوندش مسیح می‌تواند افشایشان کند. این حرفها را هم به زبان آرامی زد، شاید با این سودا که رومیان از نادانی‌اش در این مورد چیزی نفهمند و گمان کنند که پاسخی داده است. اما این کار اثری واژگونه داشت و مردم رم که آرامی نمی‌دانستند، او را هو کردند و خواستند تا به زبانی که همه بفهمند سخن بگویند، اما پترس سر باز زد.

سیمون مغ در اینجا او را سرزنش کرد و گفت که دارد نادانی‌اش را با این بهانه‌ها می‌پوشاند. سیمون مغ آرامی را خوب می‌دانست و گفتارهایش را به این صورت برای مردم ترجمه کرد که دارد به درگاه مسیح دعا می‌کند و چیزی درباره‌ی راز ستارگان در چپته ندارد.

پترس او را متهم کرد که دروغ می‌گوید. بعد سیمون از او خواست که توانایی‌اش را در سخن گفتن به زبانهای گوناگون نشان دهد. او گفت که حکمت کهنی که در اختیار دارد به او اجازه می‌دهد تا به ده زبان سخن بگوید و از مردم حاضر در ورزشگاه خواست تا با زبان خاص خویش با او حرف بزنند.

بعد تا ساعتی مردم از سر تفریح با زبانهای گوناگون با او حرف می‌زدند و او پاسخ همه‌شان را می‌داد. حتا نگهبانان تیتوس برادر دومیتیان که در آن هنگام نوجوانی بیش نبود به زبان سلتی از او چیزهایی پرسیدند و او به همان زبان پاسخ داد و باعث شد مردم تشویقش کنند. پترس که جز آرامی و کمی لاتین و کمی یونانی زبان دیگری نمی‌دانست، در این مبارزه از او شکست خورد و سکوت کرد.

بعد سیمون مغ رو به مردم کرد و گفت توانایی درمان کردن بیماران را دارد و از حاضران خواست تا اگر بیماری در میانشان هست پیش بیاورند تا درمانش کند. دو تن پا پیش گذاشتند. یکی شان مردی بود مجنون که دیو در تنش وارد می‌شد و او را به رعشه و رقص و می‌داشت. سیمون مغ دستش را روی سر او گذاشت و حمله‌ای به او دست داد و چنین می‌نمود که دیو بدنش را ترک کرده باشد. دیگری پیرزنی بود که به برص مبتلا بود و لکه‌هایی سپید بر سر و سینه‌اش دیده می‌شد.

سیمون مغ خمیری را از ظرفی بیرون آورد و آن را بر سر و سینه‌ی پیرزن مالید و همه دیدند که لکه‌های سپید برطرف شده و پیرزن شفا یافته است. مردم با شور فراوان او را تشویق کردند و سیمون در برابرشان کرنش کرد و اطلاع داد که این درمان تا چند روز دوام می‌آورد و پیرزن باید بعد از آن باز برای بهبود به او مراجعه کند.

سیمون بعد از این کارها از پترس مقدس خواست تا او هم بیماران را شفا بدهد. سیمون از یکی از زنان مسیحی که نابینا بود خواست تا به نزدش برود و نام مسیح را بر زبان راند و بر چشم او دمید و زن جوان گفت که بینایی‌اش را بازیافته است. مردم با سر و صدای زیاد او را تشویق کردند. اما سیمون مغ متقاعد نشده بود و می‌گفت بیمار با پترس تبانی کرده است. پس درخواست کرد که یکی از بیماران که مسیحی نباشد پیش بیاید و به کمک او هنر پترس محک بخورد. بعد از کمی مکث یکی از سربازان که چشمش را در جنگی از دست داده بود به میدان آمد و از پترس خواست تا نعمت دیدن را به او بازگرداند.

سرباز از پرستندگان مارس بود و سوگند خورد که اگر بینا شود همان جا به مسیح ایمان بیاورد. اما پترس گفت که درمان کردن یک تن کافی است و از سرورمان مسیح یاد کرد و گفت که او حتا مرده‌ها را هم زنده می‌کرده است. سیمون مغ و سرباز یک چشم حرف او را نپذیرفتند و اصرار کردند که معجزه‌ای نشانشان دهد. اما پترس باز هم سر باز زد و گفت وقت درمان سپری شده است. در این هنگام سیمون رو به مردم کرد و گفت که دروغین بودن خدای پترس نمایان شده است. چون به مردم دروغ گفت و می‌خواسته با تبانی با زنی که از ابتدا نابینا نبوده، فریبتان دهد.

پترس در این هنگام خشمگین شد و به سیمون مغ حمله برد و با مشت‌های دماغ او را شکست. او سیمون را روی زمین انداخت و روی سینه‌اش نشست و بازویش را هم به سختی گاز گرفت. اما سرباز یک چشم دخالت کرد و آن دو را از هم جدا کرد. پترس با صدای بلند مردم را به گواهی گرفت و گفت اگر خداوند پشتیبان او نبود چطور می‌توانسته جلوی این همه جمعیت دماغ رقیبش را بشکند و او را به خاک بکوبد؟ و پرسید که مگر نه این که در میدان جنگ‌های نمایشی وقتی پهلوانی بر رقیب چیره می‌شود این را نشانه‌ی حمایت مارس از او می‌دانند؟

مردم که با دیدن این درگیری برانگیخته شده بودند، دو دسته شدند و بیشترشان شروع کردند به تشویق سیمون و برخی هم پترس را پشتیبانی می‌کردند. بعد، بحث به معجزه‌ی بزرگ یعنی زایش پسر خداوند رسید.

...

سیمون که از کردار هواداران پترس خشمگین شده بود، گفت: «...او یک تن را با دمیدن نفسی باردار کرد و من این معجزه را برای همه‌ی زنان مسیحی به نمایش می‌گذارم.» سیمون مغ این را گفت و جملاتی را زیر لب زمزمه کرد. ناگهان بادی سهمگین برخاست و گرد و غباری شدید برانگیخت. توفانی که ناگهان آغاز شده بود، برای دقایقی ادامه یافت و وقتی فروکش کرد همه با حیرت دریافتند که سیمون مغ از برابرشان ناپدید شده است. پترس که در ابتدای کار به قدر دیگران حیران مانده بود، به خود آمد و رشته‌ی سخن را در دست گرفت و ادعا کرد که خداوند به خاطر این کفر گویی سیمون مغ را به خاک تبدیل کرده است و بعد با پاهای برهنه‌اش روی خاک میدان ورزشگاه خطی کشید و گفت که این خاک بازمانده از سیمون مغ است.

بعد از آن دیگر کسی سیمون مغ را ندید. پدرم تعریف می‌کرد که وقتی جوان بوده، در سفری که به مصر داشته او را در اسکندریه دیده است. اما از این موضوع اطمینان نداشت و خود آن مرد هم با شنیدن این که او را سیمون مغ نامیده‌اند تنها لبخندی زده بود و گفته بود که سیمون در رم درگذشته است. با این همه برخی از اهالی اسکندریه می‌گفتند که او همان

سیمون است، در آنجا او را پزشکی یهودی می‌دانستند و شمعون صدایش می‌زدند و به خاطر چیره‌دستی‌اش در درمان بیماران شهرتی بزرگ داشت.

بله دیمتریوس گرامی، می‌دانم که منتظری تا ببینی داستان تبار ما چه ارتباطی با این قصه پیدا می‌کند. حقیقت آن است که سیمون مغ در آن روز معجزه‌ای شگفت‌انگیز را به انجام رساند و این رازی بود که مسیحیان با سرسختی بسیار در این مدت پنهانش داشته بودند. معجزه‌اش این بود که همه‌ی زنان مسیحی‌ای که در ورزشگاه حضور داشتند وقتی آن روز به خانه بازگشتند دریافتند که باردار شده‌اند. درست نُه ماه پس از مبارزه‌ی سیمون و پترس، فرزندی در رم زاده شدند که پدرشان معلوم نبود. بیشتر خانواده‌هایی که این زنان به آن تعلق داشتند به همین دلیل از مسیحیت رویگردان شدند و به فرقه‌ای پیوستند که تا به امروز همچنان هوادار سیمون مغ مانده‌اند.

این خانواده‌ها خود را بارسیمون با بنی شمعون می‌نامیدند. کم‌کم هم‌زمان با توسعه‌ی مسیحیت در رم، شمار گروندگان در میان خاندان بار سیمون هم افزایش یافت و رازی که در ابتدای کار به خاطر شرم‌آور بودن کتمان می‌شد، به تدریج جنبه‌ای خطرناک هم به خود گرفت. از این رو اجازه بدهید همین جا و در همین بزم شادمانه جام خویش را به یاد پدر بزرگِ مشترکمان بلند کنم و به یاد سیمون مغ شراب سوری بنوشم. هرچند یقین دارم آنان که در میان شما تعصبی در مسیحیت دارند از حرف‌های من خوشنود نمی‌شوند و چه بسا این حرف‌ها به بهای قتل من تمام شود. اما بگذارید حق را بر زبان بیاورم و بگویم که در آن روزِ شگفت‌انگیز، خدای سیمون مغ بر خداوندگار مسیح غلبه کرد و همه‌ی ما که در این مهمانی دور هم جمع شده‌ایم، دلیلی بر این امر هستیم.



## فرشگردساز

... و مزدکیان باور داشتند که دیرزمانی است نبرد اهورامزدا و اهریمن خاتمه یافته و خداوند و نیروهای نیک در این میان بر دیوها و پلیدی‌ها پیروز شده‌اند.  
(بیرونی، آثارالباقیه عن القرون الخالیه)

امروز صبح سه تا از موهای ریشش افتاده بود. یعنی چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ واقعا تعداد موهای ریش‌اش چند تا بود؟ این ریش‌های خرمایی رنگ بلند پرپیچ و شکن باشکوه؟ شکی نداشت که زمانی تعدادشان بیشتر از هزار و دویست تا بوده است، آن وقت‌ها که هنوز جوان بود و رگ‌هایی از سپیدی در دل این آشفتگی سرخ رخنه نکرده بود. اما حالا شمارشان چند بود؟ هشتصد تا؟ نهصد تا؟

بارها و بارها از شاگردانش خواسته بود تا شمار موهای سر و ریش و ابروی هم را بشمرند. می‌دانست که چشمان یک آدم در هردو پلک زیرین و زبرین هردو چشم، به تقریب، پانصد و پنجاه مژه دارد. این را هم دانسته بود که شمار دانه‌های مو در ریش مردان از هفتصد تا هزار و پانصد در نوسان است.

حالا که سه تا از موهای ریشش افتاده بود، شمارشان چند شده بود؟ یعنی ممکن بود شمارشان عددی کامل شده باشد؟ شاید عده‌شان ابتدا به هزار و سه تا می‌رسید، و حالا دقیق هزار تا شده بود؟ یا شاید قبلا هزار تا بوده و حالا از حالت کمال خارج می‌شد؟ یعنی افتادن این سه دانه مو از ریش‌اش چه معنایی داشت؟ پیامی در آن نهفته بود؟

شاید عبور شمار موهای ریش‌اش از عددی به عددی که سه تا کمتر است، انعکاسی بود از آنچه که در آسمان‌ها رخ می‌داد؟ همه می‌دانستند که اختران بر زندگی مردمان گیتی تاثیر

می‌گذارند، شاید در آن بالا، در گردش ناهیدِ شتابزده‌ی سرگردان انحرافی حاصل شده بود، و نتیجه‌اش آن بود که سه مو از ریش بلند و زیبایش کنده شود. یا شاید این رابطه واژگونه بود؟ شاید کنده شدن این سه مو بود که ناهید را از مدار خارج می‌کرد؟ چه کسی می‌توانست این معما را بگشاید.

ناگهان صدایی او را به خود آورد: «استاد، همه در انتظار شما هستند. نمی‌آیید؟»  
برگشت و شادبرزین را دید، هنوز جوان بود و ریش‌اش کامل در نیامده بود و بنابراین دغدغه‌ی خاطری از این دست برایش بی‌معنا بود. چند سالی بود که به هیربدستان پیوسته بود و در جرگه‌ی شاگردانش در آمده بود.

متوجه شد که شادبرزین دارد با آن چشمهای درشت شگفت‌زده‌اش او را خیره نگاه می‌کند. احتمالاً از دیدن این که استادش ساعتی بی حرکت بر جای خود نشسته و در فکر فرو رفته و به شانه‌ای در دستانش می‌نگرد، برایش نامنتظره و غریب می‌نمود.

آخرین نگاه را به شانه‌ی عاج انداخت. بادی ملایم از پنجره‌ای که همان نزدیکی بود وزید و سه تار مو که بر دندانهای شانه گره خورده بودند را به رقص در آورد. برخاست و شانه را در جیب گذاشت و به همراه شادبرزین حرکت کرد. شادبرزین با احترام پشت سرش راه افتاد. از این تأمل‌ها و در فکر فرو رفتن‌های استادش سر در نمی‌آورد، اما آوازه‌ی خرد و فرزانی‌اش چندان جهانگیر بود که همه پذیرفته بودند که لابد همیشه دارد به چیزهای خیلی مهمی فکر می‌کند.

دستی به ردای بلند و ابریشمی‌اش کشید و چروکهایش را صاف کرد. قرار بود آیین برشنومی برای فرزند یکی از ارتشتاران عالی‌رتبه برگزار شود، و لازم بود آراستگی‌اش را در جریان مراسم حفظ کند. همه می‌دانستند که دیو نَسو از ژولیدگی و آلودگی تغذیه می‌کند و او با وسواس باورنکردنی‌اش بهتر از هرکس در این زمینه اطلاعاتی داشت.

پیش از اجرای هر مراسمی، بارها و بارها همه چیز را می‌آزمود و دهها بار همه چیز را واری می‌کرد تا از مرتب بودن چیزها و درست بودن نشانه‌ها خاطر جمع شود. خوب می‌دانست که شیب زمین، مساحت محوطه‌ی مقدس اجرای مراسم، قطر و پهنای شیارهای کنده شده بر زمین، حجم کوزه‌ی پر آب، و درازای ترکه‌های برسم چقدر است.

حتا چیزهایی که معمولا مورد غفلت قرار می‌گرفت را نیز به دقت می‌دانست. وقت زیادی صرف کرده بود تا ترکیه‌های اناری که در دسته‌ی برسم به دست می‌گرفت، دقیقا درازایی همسان داشته باشند. شمار گره‌های روی درختان باغ، فاصله‌ی نشانه‌ها و درفش‌ها و پرچم‌ها با هم را به دقت می‌دانست و حتا سنگریزه‌های درون محوطه‌ی مقدس را نیز شمرده بود و چون تعدادشان سه تا بیش از مضرب صحیح هفتاد و دو بود، سه سنگ را از میانشان برداشته بود. تا مدتی هم وسواس داشت که شاید سه سنگ اشتباهی را برداشته باشد، و دغدغه‌ی خاطرش شده بود که نکند می‌بایست سه سنگ دیگر را بردارد. اما در نهایت دورادور محوطه‌ی برش‌نوم با نی مانتره‌ای طولانی را با دقت نوشت و رویش را با خاک پوشاند و به این ترتیب اطمینان یافت که حروف مقدس در ترکیب با عدد درست سنگریزه‌ها، نیروهای اهورایی را به بیشینه‌ی مقدارشان خواهند رساند.

از پله‌های برج قلعه پایین رفت. شمارشان سی و هفت تا بود، عدد خوبی نبود، بر هیچ عددی بخش نمی‌شد و سخن مار آمو را قبول داشت که این عددها را اهریمن در لابه‌لای اعداد نیک و اهورایی جا زده است. برای همین همواره در میانه‌ی راه از روی یکی از پله‌ها می‌پرید و تنها پایش را بر سی و شش پله می‌گذاشت، این عدد اهورایی پاک... می‌دانست که یکی از این روزها به هدف خود خواهد رسید و بر اهریمن چیره خواهد شد. حالا نزدیک به چهل سال از عمرش می‌گذشت و حس می‌کرد به دوران پیری نزدیک می‌شود. در سال‌های عمرش، تلاش و کوششی را به کار بسته بود که برای بسیاری باور نکردنی می‌نمود. مغان به هنگام زاده شدنش برای پدرش بامداد پیشگویی کرده بودند که فرزندش اهریمن را در گیتی شکست خواهد داد، و او از زمانی که درک سخن بزرگترها برایش ممکن شد، خود را وقف این آرمان کرد.

دیرزمانی طول کشید تا دریابد که پلیدی‌های گیتیانه، نموده‌های اهریمن هستند و خود اهریمن چیزی دیگر است که فریبکارانه در دل همه‌ی هستنده‌ها جای گرفته است. آن سردار رومی که دست به غارت خانه‌ی روستاییان و کشتن کودکان می‌گشود، تنها تجلی حضور اهریمن بود، و همین تجلی در دل دهقانی آزمند یا مغی حسود یا جنگاوری بی‌رحم هم وجود داشت.



در زمان جوانی دیرگاهی در جرگه‌ی جنگاوران و ارتشتاران شمشیر زده و نیزه افکنده بود، تا دریابد که راه غلبه بر اهریمن چنین نیست. پدرش بامداد از مغان بود و همه انتظار داشتند بعد از آموزشهای جنگی دوران جوانی، به جرگه‌ی موبدان بپیوندند. چنین هم کرده بود و به زودی راهی برای غلبه بر اهریمن یافته بود. سال‌ها طول کشید و کتابهای پیروان ادیان گوناگون را خواند، تا دریافت که کلید حل مسئله‌ی شر، در جایی دیگر نهفته است.

این را از دانایان بودایی آموخته بود و بعدتر تفسیرگران مانوی به او برای گشودن معما یاری رسانده بودند. عدد، کلید مینو بود، و حروفی که کلمات و سخن از آن ساخته می‌شد، شالوده‌ی هستی بود. اهریمن در این نمادها لانه کرده بود و اگر به شکلی می‌شد نمادها و نشانه‌ها را پالود و از بدی پاک ساخت، کل گیتی از گزند اهریمن رها می‌شد.

بر خلاف آنچه که کرتیر آموزانده بود، خودِ بدکاران، خودِ بتکده‌ها، و خودِ کسانی که به آبادانی و شادمانی مردمان آسیب می‌رساندند، اهمیتی نداشتند، نیروی پشت ایشان بود که می‌بایست مغلوب شود. آن عددی که از را بر می‌انگیخت، و آن سخنی و حرفی و کلمه‌ای که خشونت و خشم را توجیه می‌کرد، می‌بایست از بین برود.

وسواس و دلهره‌اش برای غلبه بر نشانه‌هایی که هستی را در خود غرقه کرده بودند، زبانزد همگان بود. همه اعتراف می‌کردند که کسی به قدر او بر متون باستانی احاطه ندارد و زبان‌های گوناگون را به خوبی او نمی‌داند. در چیره‌دستی‌اش در به کار بردن کارد و کلام و دارو، به هنگام درمان بیماران، کسی شک نداشت. این را همه به خوبی می‌دانستند که وقتی آیینی را برای کسی برگزار می‌کند، درست‌ترین و دقیق‌ترین قواعد را رعایت می‌کند. با این حال همین مردم او را به خاطر رفتارهای عجیب و غریبش ریشخند می‌کردند.

برایشان عجیب بود که سراسر اتاق‌های هیربدستان و حتا کل سطح بیرونی دیوارهای آتشکده‌ها را با حروف مقدس و نقش و نگارهای باستانی می‌پوشاند. وسواسی که برای شمردن همه چیز داشت را درک نمی‌کردند و فکر می‌کردند دیوانه شده است. به هر صورت بدگمانی و بدگویی هم نمودی از حضور اهریمن بود. مردم گناهی نداشتند، زبان دروغین اهریمن در دلشان رخنه می‌کرد، و نمی‌دانستند که او در پشت تمام این تلاشها، هم‌اوردِ غایی‌اش، خودِ اهریمن را می‌جوید و نابود کردن‌اش را می‌خواهد.

وقتی به میدان قصر وارد شد، انبوهی از جمعیت را در انتظار خویش یافت. شهسواران در زره‌های درخشان و سیمین‌شان، که با زیورهای زرین تزیین شده بود، بانوان با جامه‌های بلند و پرچین و شکن‌گلدار، که رنگ‌های شادشان گل‌های بهاری را به یاد می‌آورد. صفی منظم و مرتب از موبدان سپیدپوش، که برخی از شاگردانش هم در میانشان بودند. به همه‌ی اینها در چشم به هم زدنی نگاه انداخت و چشمانش مانند آذرخشی که بر دشتی باران‌زده بتازد، از روی تک‌تک‌شان گذشت.

ناگهان با شادمانی متوجه شد که همه چیز درست و کامل است. شمار موبدان درست سی و شش تن بود. سه رده‌ی سنی در میانشان بود و شمارشان در هر رده با رده‌های دیگر برابر و مساوی با دوازده بود. شمار بانوان و مردان برابر بود، تعداد شهسوارانی که بر اسب‌ها سوار بودند و کمانگیرانی که کنارشان ایستاده بودند، همسان و دوازده تن بود. خویشاوندان جنگاور در گذشته، سه تن بودند، که نوارهای سیاه بسته شده بر جامه‌هایشان درست در نقطه‌ی تعیین شده و راستین قرار داشت. حاصل جمع سن‌شان، ترتیب قرار گرفتن‌شان، شمارشان و خلاصه همه چیز درست بود. کل میدان‌گاه به متنی مقدس شبیه شده بود که اعدادی درست و حروف و کلماتی راستین بر آن نقش بسته باشد.

برخی را شاگردانش تنظیم کرده بودند، و برخی انگار خود به خود رخ نموده بود. مثلاً تردیدی نبود که شصت درفشی که گرداگرد میدان نصب شده بود با نظارت موبدان برافراشته شده بود. رنگهای درفش‌ها و کلامی که بر هر یک نقش بسته بود، درست بود. خطوط پر پیچ و خمی که گرداگرد سکوی وسط میدان کشیده بودند نیز کار موبدان بود، و چیده شدن منظم و دقیق جام‌ها و کوزه‌ها و کاسه‌ها نیز.

اما این که شش تن از شهسواران انگشتر دارای نشان خانوادگی‌شان را بر انگشت داشتند، یا این که شش تن از موبدان گردنبندی مزین به نقش کلمه‌ی مقدس را به گردن آویخته بودند، تصادفی می‌نمود. با ورود به میدان، احساس کرد آتشی در دلش برافروخته شده است. یعنی ممکن بود این همان لحظه‌ای باشد که یک عمر انتظارش را می‌کشید؟ لحظه‌ی رویارویی نهایی نیکی و بدی؟

لحظه‌ای که تنظیم درست و هماهنگی بی‌نقص نشانه‌ها، اهریمن را وادار کند تا در پیکر حرفستری ناچیز حلول کند و خطر کشته شدن به دست مغان را به جان بخرد؟ تردیدی نداشت که آن لحظه فرا رسیده است. پیش رفت و تک و توک زمزمه‌هایی که در جمعیت بود، در چشم به هم زدنی خاموش شد. همه می‌دانستند که باید در زمان اجرای مراسم سکوت پیشه کنند. تنها صدایی که بر می‌خاست، به او متعلق بود و هیچ کلمه و حرفی نمی‌بایست مانتره‌ای که می‌خواند را آلوده سازد و از تاثیرش بکاهد.

در میانه‌ی میدان، بر سکوی مرکزی که از سنگی سپید ساخته شده بود و گرداگردش سردیس شیرهایی گران جلب نظر می‌کرد، پیکر جنگاوری جوان را نهاده بودند. لباسی کامل و زرهی درخشان در بر داشت. دستانش را روی سینه‌اش جمع کرده بودند و شمشیر بلند و سنگین‌اش را روی سینه‌اش نهاده بودند. موهای بلند و سیاه پرپیچ و تاب جوان در باد آشفته شده بود و چهره‌ی رنگ پریده و مردانه‌اش چنان آرام بود که انگار به تازگی به خواب رفته است. او فرزند شهربراز بود، یکی از سرداران بزرگ ساسانی و به تازگی در نبرد با هپتالیان به تیر دشمن کشته شده بود. تا ساعتی دیگر سربازانی که زیر فرمانش جنگیده بودند، او را برای آخرین بار بر گردونه‌ای جنگی سوار می‌کردند و تا سرای ابدی‌اش با وی همراه می‌شدند.

خاندان شهربراز در کوه‌های اطراف شهر دخمه‌هایی در اختیار داشتند و حالا قرار بود فرزند جوانشان در یکی از آن‌ها آرام بگیرد. دسته‌ی چوبهای برسم را از موبدی سالخورده تحویل گرفت و در کنار پیکر جوان ایستاد. شهربراز پیر که انبوه موهای سپید بلند بسته بر سرش تا پایین شانهایش فرو می‌ریخت، با نگاهی توخالی به پسرش می‌نگریست. همسرش بازوی تناور و غول‌آسای او را در آغوش می‌فشرد و برای این که مرتکب گناه گریه و مویه بر مرده نشود، زمین را می‌نگریست.

آتش شعله‌ور درون آتشدانی که بالای سر جسد نهاده بودند، در بادی ملایم نیکو می‌سوخت و بوی کندر را همه جا می‌پراکند. برسم را بالا گرفت و شروع کرد به خواندن «اشم و هو»، هوشیارانه به بدن جوان تازه درگذشته خیره شده بود. می‌دانست که دیو نسو در اندرون تن وی لانه ساخته است.

مراسم برش‌نوم برای درهم شکستنِ دیو نسو کافی بود، و او را از پیکر جوان می‌رانند، اما تا آن هنگام، اهریمن نیز به واسطه‌ی فرزندش نسوی هولناک بر رگ و پی و گوشتِ جنگاور مرده چنگ انداخته بود. همه‌چیز چنان کامل بود که گویی پیکر جوان را همچون طعمه‌ای برای به دام انداختن اهریمن در میانه‌ی آن طرح مقدس نهاده‌اند. به نشانه‌ها نگریست، و الگوی تکان خوردن برگها زیر انگشتان نوازشگر باد را زیرکانه بررسی کرد. شکی نبود که خود اهریمن بر این جسد چنگ انداخته بود، و تردیدی نداشت که محاصره شدن جسد با حروف و اعدادی کامل و درست، حصارِ عبورناپذیر گرداگرد انگره‌مینو برافراشته است.

دسته‌ی برسم را بالا برد و با صدایی بلند و زیبا شروع کرد به خواندن جملات مقدسی که بارها و بارها در شرایطی مشابه با این بر زبان‌شان رانده بود، و هرگز تا این پایه اطمینان نداشت که به غلبه‌ی نهایی بر اهریمن نزدیک شده است. صدایش چندان پرتین بود و فراز و نشیب در آن حالت از خود بیخود شدگی چنان دلنشین بود، که مایه‌ی شگفتی همگان شد.

شهربراز از زیر ابروهای انبوهش با حیرت به او نگریست، که با برسم در هوا حرفی مقدس را رسم می‌کرد. آنگاه، ناگهان گویی زمان از حرکت باز ایستاده باشد، برای لحظه‌ای وقفه‌ای در همه چیز نمایان شد. باد از وزیدن باز ایستاد و شعله‌های برخاسته از آتشدان مانند لهیبی سرخ به آسمان تنوره کشید. درست در آن لحظه، خرمگسی بزرگ و سبز از میان پولکهای درخشان زره جوان بیرون آمد. همچنان که سرود را می‌خواند، با چشمان زیرکش این جنبش را دید و بی‌آن‌که لحظه‌ای درنگ کند، دستش را به جنبش درآورد.

خرمگس پرید و خمیدگی بلندی را در هوا طی کرد، و درست در نقطه‌ای که او انتظارش را داشت، با دسته‌ی ترکه‌های برسم برخورد کرد. ترکه‌های باریک و نازکی که کنار هم دسته شده بود، در حرکت تازیانه مانند و سریع‌شان کمی از هم گشوده شده بودند و با برخورد به خرمگس او را در میانه‌ی خویش اسیر کردند.

حس کرد جریانی از نیروی مهارناپذیر در بدنش می‌دود. برسم‌ها را بالا گرفت و خطاب به مردم شگفت‌زده گفت: «و آنگاه که پیکر مرده به درستی پاکیزه گردد، اهریمن همچون خرمگسی تیره از سر جسد خارج می‌شود و به سوی شمال می‌گریزد.»

پیروزمندانه دسته‌ی ترکه‌ها را بالا گرفت و خرمگس را به حاضران نشان داد. خرمگس هنوز زنده، اما گیج بود. شهربراز و همسرش با چشمانی خیره به این منظره نگریستند، و صدای شادمانی و هلله از موبدان برخاست.

نوک ترکه‌ها را به سوی آتشدان پیش برد و با صدای رسا گفت: «بگذارید آذرِ دادگر درباره‌ی اهریمن داوری کند...»

نوک ترکه‌ها آتش گرفت و پیکر نیمه‌جان خرمگس در میان شعله‌های سرخی که از شاخه‌های انار بر می‌خاست، از چشم‌ها پنهان شد.

ترکه‌ها را در آتشدان نهاد و دستانش را به آسمان بلند کرد و گفت: «ای مردم، این روز را به یاد داشته باشید. روزی که مزدک بامدادان، اهریمن را اسیر کرد و کشت. روزی که اهورامزدا پس از دوازده هزار سال، بر اهریمنِ بدنهاد پیروز گشت...»

## طرح پرسش درباره‌ی چهره‌ای تکرار شونده در عکس‌های تاریخی<sup>۱</sup>

چکیده:

در این پژوهش یافته‌هایی درباره‌ی یک شخصیت مرموز و غیرعادی ارائه می‌شود که چهره‌اش در عکس‌های قدیمی مدام تکرار می‌شود. این شخص بی‌آن که نشانه‌های پیری در چهره‌اش نمایان شود در تصویرهایی حاضر است که به دورانی طولانی (از عصر ناصری تا بعد از انقلاب اسلامی) مربوط می‌شوند.

نگارنده برای تشخیص هویت این فرد با برخی از کسانی که در تصویرهای جدیدتر حضور داشته‌اند مصاحبه کرده و توانسته داده‌هایی ضد و نقیض و عجیب را درباره‌ی وی استخراج کند. سه نمونه از بیانگرتین این مصاحبه‌ها به پیوست این مقاله دیده می‌شود.

کلیدواژگان: عکس‌های قدیمی، تاریخ معاصر، تهران قدیم، چهره‌شناسی، جنبش مشروطه

---

۱. بهرام ورجاوند، دانشکده‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران، مرداد ماه ۱۳۹۳.

#### مقدمه:

علم شناسایی شخصیت‌های تاثیرگذار تاریخی را در دوران سنتی به سه شعبه تقسیم می‌کردند و آن‌ها را علم‌الانساب، علم‌الرجال و طبقات می‌نامیدند. علم‌الانساب به روابط خویشاوندی شخصیت‌های مهم می‌پرداخت، علم‌الرجال بیشتر زندگینامه و هویت تاریخی افراد نامدار را مورد تاکید قرار می‌داد و طبقات بر همزمانی شخصیت‌های هم‌نسل متمرکز بود. این دانشها در دوران مدرن به صورت زیرشاخه‌ای از علم تاریخ درآمده‌اند و چهره‌نگاری<sup>۱</sup> یا شخصیت‌شناسی نام گرفته‌اند.

در دوران مدرن به خاطر انباشت منابع اداری و رده‌بندی دقیق‌تر بایگانی‌های سازمانی، خزانه‌ای از عکس‌ها، دستخط‌ها و نامه‌ها در دسترس مورخان قرار گرفته که می‌تواند در شناسایی شخصیت‌های تاریخی نقشی به سزا ایفا کند. بر این مبنا شناسایی شخصیت‌های تاریخی براساس عکس‌هایی که باقی مانده را می‌توان زیرشاخه‌ای از این دانش دانست.

#### طرح مسئله:

نگارنده در جریان پژوهشی که درباره‌ی چهره‌نگاری شخصیت‌های صدر مشروطه انجام می‌داد، با تصویر مردی روبرو شد که مشابهش را پیشتر در عکس‌های مربوط به زمان انقلاب سال ۱۳۵۷ دیده بود. این تجربه به یک کنجکاوی شخصی و در ابتدای کار بی‌اهمیت دامن زد و باعث شد تا نگارنده بایگانی‌های تاریخی دیگری را نیز مرور کند.

---

<sup>۱</sup>. Prosography

در نتیجه با این نکته‌ی شگفت روبرو شد که شخصی یکتا نه تنها در عکس‌های مربوط به این دو دوره‌ی تاریخی، که حتا در دوران‌های قبل و بعد آن هم مدام در تصویرهای مهم تاریخی حضور دارد.

نگارنده برای شناسایی هویت این فرد مرموز به بایگانی‌های تاریخی مراجعه کرد و درباره‌ی تصویرهای متاخرتر موفق شد برخی از کسان دیگری که در تصویرها حضور داشتند را بیابد و درباره‌ی هویت این مرد اطلاعاتی از ایشان دریافت کند. نتیجه‌ی این کنکاش به صورت شرحی بر عکس‌ها ارائه می‌شود و در چینش تصویرها ترتیبی تاریخی را در نظر گرفته‌ایم.



**داده‌ها:**

قدیمی‌ترین تصویری که از فرد مورد نظر در دست داریم، در مجموعه‌ی آنتون سوروکین روسی یافت می‌شود و در میانه‌ی دوران سلطنت ناصرالدین شاه برداشته شده است یعنی به حدود سال ۱۸۸۰ میلادی مربوط می‌شود.

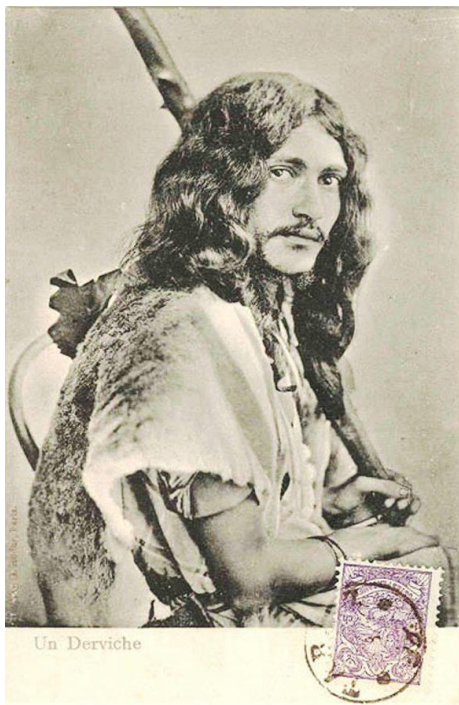
در این عکس گروهی از درویشان را می‌بینیم که در باغی جمع شده‌اند و کسی که انگار سرکرده‌شان است و سر قلیانی را به دهان دارد. سوروکین در دفتر خاطراتش در شرح این



تصویر یادداشت کرده که مرد ایستاده در میانه‌ی تصویر «درویش شهباز نام دارد که مرشد و آموزگار معنوی حاجی میرزا آقاسی بوده است».<sup>۱</sup>

اما چنان که از تاریخ برداشته شدن عکس و سن مرد بر می‌آید او باید از حاجی آقاسی بسیار جوانتر باشد. درباره‌ی آقاسی هم این را می‌دانیم که مردی بسیار زیرک و حيله‌گر بوده که در کسوت صوفیان و درویشان به دربار تبریز وارد شد و محمد شاه شیفته و مرید او شد و او را به مقام صدارت رساند و در تمام دوران سلطنتش بدون اجازه‌ی او آب نمی‌خورد.

از خود آقاسی هم نامه‌ای داریم که خود را شاگرد و مرید درویش شهباز هندی می‌داند.<sup>۲</sup>

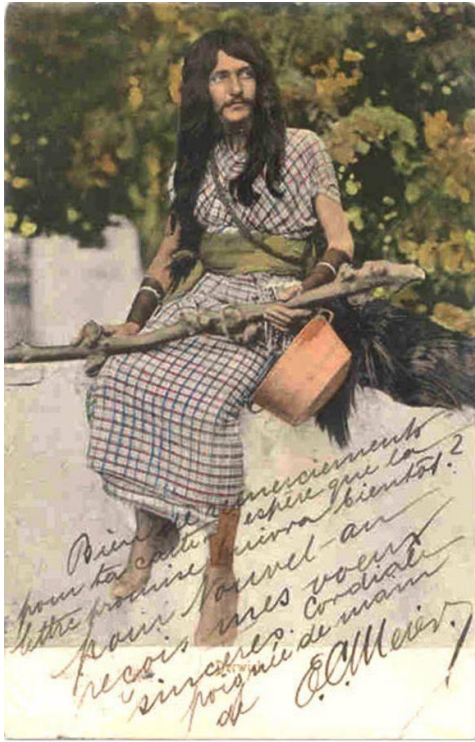


بنابراین می‌ماند ماجرای تفاوت سن و سال این دو و این مسئله‌ای هست که باید با رجوع به سایر تصاویر شرح داده شود. شخصی که در عکس سورکین دیده می‌شود همان کسی است که در تصویری دیگر در همین ظاهر درویشی حضور دارد.

این عکس دومی که در ضمن دقیق‌ترین تصویر هم هست، توسط عکاسی انگلیسی در سال ۱۸۹۶ میلادی در منطقه‌ی بلوچستان که تازه از ایران جدا شده بود گرفته شده است. محل برداشته شدن تصویر به پاکستان امروزی مربوط می‌شود و درویشی را نشان می‌دهد.

۱. سعادت‌نوری، ۱۳۴۴.

۲. نوائی، ۱۳۸۰.



این تصویر در همان حدود در فرانسه با عنوان «یک درویش» (un Derviche) منتشر شد و برخی منابع هویت وی را هندی یا بلوچ دانسته‌اند.

با مراجعه به دفتر خاطرات سر توماس اسمیت که عکس را برداشته، این تصویر به یکی از رهبران قلندریه به نام درویش شهباز تعلق داشته است و از این رو ایرانی بودن وی محرز است. نام وی از این رو اهمیت دارد که به شکل غریبی در سایر تصویرها هم این نام ثابت باقی می‌ماند.

سومین عکس این شخص در هیئت درویشی حدود چهل سال بعد در هند گرفته شده است. چنان که در تصویر می‌بینیم، شهباز

در این تصویر هم هیئت درویشی دارد اما نشانی از سالخوردگی در چهره‌اش دیده نمی‌شود. جای زخمی که زیر بینی و بالای سبیل او وجود دارد در تصویر پیشین هم دیده می‌شود و بنابراین همان شهباز قبلی است و نمی‌توان او را پسر یا نوه‌ی شخص قبلی پنداشت.

نکته‌ی عجیب این که تقریباً همزمان با تصویر پیشین، یعنی در اواخر قرن نوزدهم میلادی، تصویری دیگر از این شخص در دست داریم که در ایران گرفته شده است. این تصویر به تحسن مردم تهران در سفارت عثمانی مربوط می‌شود و این همان جریانی بود که به موازات تحسن سفارت انگلیس به صدور فرمان مشروطه منتهی شد. در میان حاضران در سفارتخانه مردی است که شباهتی به درویش شهباز دارد و عجیب این که آقا سید عبدالرحیم کاشانی که

در این صحنه حضور دارد، در پانویسی که بر این عکس داده، اسم وی را «شهباز خان تبریزی» قید کرده و نوشته که مدتی در بلوچستان در کسوت درویشی سفر می‌کرده است.<sup>۱</sup> گذشته از این توضیح که برابری او را با درویش شهباز پیشین محرز می‌سازد، در این تصویر چهره‌ی او محو تار افتاده و شباهتش با عکس‌های بعدی درست روشن نیست. هرچند اینجا هم به خاطر موی بلندش از بقیه متمایز است. با این حال او در اینجا لباس درویشی در بر ندارد و آشکارا یکی از مشروطه‌خواهان محسوب می‌شود.



تصویر بعدی هم نقش پررنگ درویش شهباز در جریان جنبش مشروطه را نشان می‌دهد. این عکس کمی بعد و همزمان با صدور فرمان مشروطه گرفته شده و جمعی از رجال ایران را باز می‌نمایاند، در حالی که فرمان مشروطه را در دست دارند. در میان ایشان شخصی هست که به درویش شهباز شباهتی دارد. در اینجا هم نامه‌ای از مشیرالدوله را در دست داریم که در روز

یاد شده در این صحنه حاضر بوده و به دیدارش با «میرزا شهباز خان درویش که به قولی از اقطاب بود و اشراف الدوله کراماتی را به وی منسوب می‌دانست» اشاره کرده است.<sup>۱</sup> در مصاحبه‌ای که با اعضای محترم بازمانده از خاندان پیرنیا انجام گرفت، آنان که شخصیت‌های این تصویر را در خاطر داشتند تاکید کردند که نفر گوشه‌ی دست چپ تصویر شهباز خان درویش بوده است.



تا اینجای کار معلوم می‌شود که کسی به نام شهباز که گویا اصالت تبریزی داشته و مدتی طولانی در هند در ظاهر درویشی گردش می‌کرده، در جنبش مشروطه هم نقشی مهم ایفا کرده است و نام و نشانش مدام در اسناد این دوران تکرار می‌شود.



تصویر بعدی‌ای که از این شخص در دست داریم، به اواخر دوران احمدشاهی مربوط می‌شود و در عکاسخانه‌ای در تهران گرفته شده است. در این عکس او را در لباس مردان متجدد آن دوران می‌بینیم و جالب آن که با وجود فاصله‌ی زمانی دست کم سی ساله‌اش با اولین تصویر از درویش شهباز در هند، همچنان نشانی از پیری در رخسار او نمایان نیست. تصویر دوم از این مرد در قالب درویش احتمالاً کمی بعد از این گرفته شده است.

تصویر بعدی از این مرد را در میان اسناد وزارت

دارایی می‌یابیم. در این مدارک عکسی هست که به سال‌های آغازین مشروطه مربوط می‌شود و در آن محمد حسین امین‌الضرب به همراه دو تن از دوستانش دیده می‌شوند. در اسناد خانوادگی جناب دکتر هوشنگ امین که نواده‌ی مستقیم امین‌الضرب است، همین عکس وجود دارد که پشت آن با مداد کمرنگی اسم دو شخص دیگر هم ذکر شده است و در آن می‌بینیم که دست راست امین‌الضرب «شهباز خان تبریزی» نشسته است. این تنها عکس از اوست که می‌بینیم سبیل‌هایش را بنا به مد روز به سمت بالا تاب داده است و آشکار است که موهایش را کوتاه کرده.



این عکس از این نظر اهمیت دارد که امین‌الضرب در زمان برداشته شدن آن نایب‌رئیس مجلس شورای ملی و رئیس اتاق بازرگانی تهران بوده و شخصی نامدار و بانفوذ محسوب می‌شده است و به این ترتیب معلوم می‌شود که این شهباز خان مرموز در میان طبقه‌ی نخبگان سیاسی و اقتصادی ایران روابطی گسترده داشته است.

جایگاه مهم شهباز خان و ارتباط پایدارش با تبریز را از اینجا می‌توان دریافت که چند سال بعد، وقتی محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و مردم تبریز در برابرش سر به شورش برداشتند، یکی از مبارزان فعال در تبریز هم او بوده است.

چنان که می‌دانیم، در جریان مقاومت مردم تبریز در برابر استبداد یک معلم آمریکایی به نام باسکرویل که در این شهر به تدریس اشتغال داشت، به مجاهدان مشروطه‌خواه پیوست و به تیر هواداران محمدعلی شاه کشته شد. مردم تبریز برای بزرگداشت خاطره‌ی او قالی زیبایی با تصویر وی بافتند و آن را به همراه نامه‌ای برای مادرش به آمریکا فرستادند، هرچند این قالی هرگز به دست وی نرسید.

در تصویری که از این قالی پیش از ارسال شدن برداشته شده، شهباز خان تبریزی را می‌بینیم که در میان سران مشروطه‌خواه نشسته است. در خاطرات حاجی محمد رحیم اسکویی که در جریان مقاومت تبریزیان حضور داشته و تا حدودی به مستبدان هم گرایش داشته، به این ماجرا اشاره شده و بند زیر را به دلیل اهمیتی که دارد از آن کتاب عیناً نقل می‌کنیم:

«آن وقت قالی‌ای دوختند و شمایل باسکرویل جوان را در میانه‌اش ساختند و سان‌ها دیدند و دسته موزیک آوردند و محله‌ی خیابان و امیرخیز را از غوغا پر کردند که اهالی ینگه دنیا نیز با انقلاب ما همراهند. رئیس این گروه شهباز خان تبریزی بود که به او نسبت جادوگری و شعبده می‌دادند و می‌گفتند از دوستان و نمک پروردگان میرزا ملکم خان ارمنی بوده است. شهباز خان که با باسکرویل دوستی داشت و در فرنگستان آشنایان زیادی داشت، بر عهده گرفت که قالی را ببرد و به دست مادر باسکرویل در ایالات آمریکا برساند. قالی را به او دادند و صبحی در میان استقبال اهالی محله‌ی خیابان راه باکو را در پیش گرفت و بعد از آن ندانیم چه شد که قالی و خاتم‌کاری و قلم نقره را گم کرد و این اقلام هرگز به دست مادر جوان ینگه دنیایی نرسید. بعدها می‌گفتند که پلیس خفیه‌ی عثمانی به روابط شهباز خان و انقلابیون ترک

شک کرده بود و این اموال را از او گرفته و خودش را هم در طرابوزان حبس فرموده بود. اما او به شعبده و حيله از محبس گریخت و به نمسه (اطریش) رفت و همان جا ماندگار شد.»

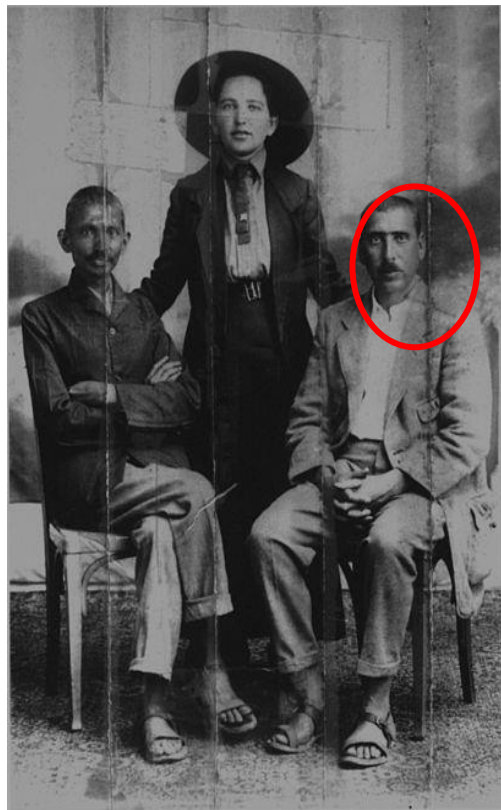


از این سند مهم بر می‌آید که شهباز خان تبریزی در این شهر شهرتی داشته و احتمالاً از اهالی محله‌ی خیابان بوده است.

همچنین از این نوشتار بر می‌آید که با فرنگی‌ها ارتباطی گسترده داشته و طبقه‌ی سنت‌گرا و محافظه‌کار شهر مسلک او را نمی‌پسندیده‌اند. در این متن برای اولین بار از ارتباط او و میرزا ملکم خان نظام‌الدوله هم خبری می‌شنویم و معلوم می‌شود که با تجددخواهان عثمانی هم روابطی داشته است. شهباز خان گویا در گرماگرم انقلاب تبریز به سوی فرنگ سفر کرد و به علتی در آنجا زندانی شد و بعد به شکلی خود را به اتریش رساند.

از اینجا به بعد ردپایش را به عنوان مردی ایرانی گم می‌کنیم. اما داده‌هایی پراکنده در دست داریم که اگر حدس مبتنی بر آن‌ها راست باشد، سرنوشت او با چرخشی شگفت‌انگیز روبرو می‌شود. چون عکس دیگری وجود دارد که به شکل غریبی او را با یکی از چهره‌های نامدار قرن بیستم پیوند می‌زند. در اسناد خانوادگی دکتر فخرالسادات دولتشاهی که از نوادگان

محمدعلی میرزا دولتشاه پسر فتحعلی شاه هستند، عکسی وجود دارد که انگار توسط همین شهباز خان به ایشان هدیه شده است.



در پشت این عکس با دستخطی به نسبت مغشوش نوشته شده: «همراه با گاندی جی در آفریقا». در این عکس سه تن دیده می‌شوند که یکی از آن‌ها (نشسته دست چپ) مهاتما گاندی است، دیگری بانویی ایستاده است که می‌دانیم نامش سونیا شلزین<sup>۱</sup> بوده است.

سومی مردی است که دست راست تصویر کنار گاندی نشسته و چهره‌اش آشکارا همان درویش شهباز است، که کمی آفتاب سوخته شده و موهایی کوتاه و سبیلی بلندتر دارد.

اما نکته‌ی شگفت در مورد این عکس آن است که هویت این شخص سوم هم دقیقاً روشن است و می‌دانیم که هرمان کالن‌باخ<sup>۲</sup> نام داشته است.

عکس در آفریقای جنوبی برداشته شده و به دورانی مربوط می‌شود که گاندی در این سرزمین رهبری جنبش مدنی هندیان مهاجر را بر عهده داشت. از این رو درباره‌ی این که شخص دست راستی در زمان یاد شده کالن‌باخ نامیده می‌شده تردیدی وجود ندارد.

---

1 Sonia Schlesin  
2 Hermann Kallenbach



اما درباره‌ی هرمان کالن‌باخ ابهام‌های فراوانی هست. در زندگینامه‌هایی که برای گاندی نوشته شده، به این نکته اشاره شده که هرمان کالن‌باخ در زمان اقامت گاندی در آفریقای جنوبی دوست و حامی مالی مهم او بوده است.

در واقع مزرعه‌ی تولستوی که گاندی نخستین تجربه‌ی بسیج اجتماعی پرده‌اش را در آنجا آغاز کرد، ملک کالن‌باخ بوده است و خود این مرد هم همکار و یاور نزدیک گاندی در جریان مبارزه مدنی رنگین‌پوستان آفریقای جنوبی در مقابل قوانین نژادپرستانه‌ی انگلیسی‌ها بوده است.<sup>۱</sup>

درباره‌ی کالن‌باخ در منابع ابهامی دیده می‌شود. می‌دانیم که مردی بسیار دانشمند و فعال و بانفوذ بوده و آلمانی و چندین زبان دیگر را به روانی حرف می‌زده است. نسبت به هندیان همدلی‌ای داشته و با استعمار انگلستان دشمنی می‌ورزیده و در ضمن چهره و حالتی شرقی داشته و به همین دلیل خود را یک آلمانی یهودی‌تبار معرفی می‌کرده است. از خودش نقل شده که ثروت سرشارش را از پدرش به ارث برده و می‌گفته که او در آلمان کارخانه‌ی نساجی داشته است.

اما در منابع همزمان آلمانی اشاره‌ای به کارخانه‌داری یهودی به این اسم یافت نشده است. کالن‌باخ در آفریقای جنوبی شخصیتی بسیار موثر بود و نه تنها جنبش مدنی هندیان را با همکاری گاندی پیش برد، که نخستین بسیج‌های عمومی برای مبارزه با آپارتاید را هم بین سیاهان دامن زد و در ضمن یکی از فعالان مبارزه با سیاست نژادی نازی‌ها هم بود.

شواهدی هست که نشان می‌دهد سفارتخانه‌ی ایران در پاریس که یهودیان زیادی را با صدور مجوز ایرانی بودن از دست نازی‌ها نجات داده بود، برخی از این آوارگان را با هزینه‌ی کالن‌باخ به آفریقای جنوبی می‌فرستاده و ایشان در آنجا پناه می‌جسته‌اند. گاندی تا پایان عمر با کالن‌باخ مکاتبه داشت و جالب این که هیچ گزارشی درباره‌ی مرگ کالن‌باخ در دست نداریم.

تنها می‌دانیم که او در حدود سال ۱۹۷۶م آفریقای جنوبی را ترک می‌کند و بعد از آن ردپایش در تاریخ ناپدید می‌شود.

پرسشی که اینجا پیش می‌آید آن است که آیا این درویش شهباز یا شهباز خان تبریزی همان کالن‌باخ بوده است؟ اگر چنین بوده، او چطور در زمانی چنین طولانی همچنان فعال باقی مانده و این ثروت سرشار را از کجا آورده است؟ نکته‌ی دیگری که درباره‌ی کالن‌باخ اهمیت دارد آن است که او از دوستان و نزدیکان مادام بلاواتسکی و از شخصیت‌های تاثیرگذار در تاسیس جریان تئوسوفی بوده است. مادام بلاواتسکی اشرافزاده‌ای لهستانی بود که آموزه‌های رازورزانه و سری‌دانایان شرقی را در اروپا تبلیغ می‌کرد و مدعی بود در تبت از یک دانای آریایی مرموز دانشی باستانی و پنهانی را دریافت کرده است.<sup>۱</sup> گاندی در دوران جوانی و زمانی که با کالن‌باخ همکاری می‌کرد، در واقع یکی از پیروان تئوسوفی محسوب می‌شد.<sup>۲</sup>

به این ترتیب این حدس شکل می‌گیرد که شاید منظور مادام بلاواتسکی از آن استاد معنوی مرموز، همین شهباز خان تبریزی بوده باشد. چرا که زمانِ پرسه زدن مادام بلاواتسکی در هند و پاکستان و تبت دقیقاً با دورانی که درویش شهباز را در این منطقه می‌بینیم سازگار است. تاکید بلاواتسکی بر آریایی بودنِ استادش، و تکرار این نکته که او عمری بسیار دراز داشته و هرگز پیر نمی‌شده نیز با ویژگی‌هایی که از درویش شهباز سراغ داریم همخوانی دارد.

بعدتر هم باز او را این بار با نام هرمان کالن‌باخ در آفریقای جنوبی در ارتباط با این جریان باز می‌یابیم، و جز این که زبان آلمانی می‌دانسته و مدعی بوده ثروتش را از آن کشور به دست آورده، شاهد دیگری نیست که بر آلمانی بودن‌اش دلالت کند. به خصوص که می‌دانیم کالن‌باخ با وجود نامش، با جنبش نازی‌ها دشمنی داشته و این جریانی بوده که به خاطر شعارهای پان‌ژرمنی‌اش در آن دوران بخش بزرگی از آلمانی‌ها و به خصوص آلمانی‌تبارانی که خارج از خاک این کشور بودند را سخت مجذوب خود ساخته بود. در ضمن این را هم می‌دانیم که

---

1 Wolpert, 2002: 22.

2 Spodek, 1971: 323.

نازی‌ها در ابتدای کار شعبه‌ای از تئوسوفیسم محسوب می‌شده‌اند و خود هیتلر سخت شیفته‌ی آرای مادام بلاواتسکی بوده است.

### نتیجه‌گیری:

در اسناد تاریخی و بایگانی‌های تصویری ردپای شخصیتی مرموز و غیرعادی به چشم می‌خورد که برای دورانی به نسبت طولانی یعنی بیش از یک قرن فعال بوده و در نقاطی دور از انتظار در بطن رخدادهای تاریخی مهمی مدام چهره‌اش را می‌بینیم. نکته‌ی شگفت‌انگیز تنها حضور او در بزنگاه‌های تاریخی و آشنایی‌اش با بزرگان و دولتمردان نیست، که پیر نشدن و یکسان ماندن نسبی هویت و شکل‌اش هم جای بحث دارد. کوتاه سخن آن که شایسته است درباره‌ی درویش شهباز خان تبریزی پژوهش بیشتری انجام شود. چه بسا که به این وسیله رازهایی درباره‌ی جنبش تئوسوفیسم و پیامدهای تعیین‌کننده‌ی آن در قرن بیستم به دست آید.

## کتابنامه

اسکوئی، حاجی محمد رحیم، خاطرات من، انتشارات تاریخ عصر، تبریز، ۱۳۸۸.  
سالتیکوف، دمیتری یویچ، مسافرت به ایران، ترجمه‌ی محسن صبا، شرکت انتشارات علمی  
و فرهنگی، ۱۳۸۱.

سعادت‌نوری، حسین، حاج میرزا آقاسی، یغما، شماره ۲۱۰، دی ۱۳۴۴.  
مستوفی، عبدالله، شرح زندگانی من، نشر هرمس، ۱۳۸۶.  
نوائی، عبدالحسین، سندی از دوره سلطنت محمد شاه و وزارت حاج میرزا آقاسی، گنجینه  
اسناد، شماره ۴۴، زمستان ۱۳۸۰.

Bevir, Mark, "Theosophy and the Origins of the Indian National Congress".  
International Journal of Hindu Studies, 2003, 7 (1-3): 99–115.

Spodek, Howard, "On the Origins of Gandhi's Political Methodology: The  
Heritage of Kathiawad and Gujarat", Journal of Asian Studies 30, Feb 1971, (2):  
361–372.

Wolpert, Stanley, Gandhi's Passion – The Life and Legacy of Mahatma Gandhi,  
Oxford University Press, 2002.



## درخت زروان

در آن دوردستها، آنجا که خط بلندپروازِ کوهستانی در سینه‌ی مه‌آلودِ آسمان سحرگاهی گم می‌شود، درختی قد برافراشته است. درختی شگفت‌انگیز و جادویی که هزاران سال است خنیاگران و فیلسوفان درباره‌اش می‌گویند و می‌نویسند و هنوز کسی به رازش پی نبرده است. برخی می‌گویند جایگاهش در مرکزی‌ترین نقطه‌ی گیتی است. آن نیکبختانِ انگشت‌شماری که توانسته‌اند آن را با چشم ببینند، خبر دارند که این سخن چندان درست نیست. جایی که این درخت بر آن رسته، تمایز خاصی با بقیه‌ی جاها ندارد. البته این بدان معنا نیست که رستن‌گاه آن را عادی و هم‌تای درختان دیگر بدانیم. چون جایگاه برآمدنش هم مانند سایر چیزها شگفت و غریب است.

درخت بر فراز ستیغ البرز روئیده است. اما نه بر فراز چکاد دماوند، یا هر قله‌ی نامدار دیگری. رستن‌گاهش صخره‌ای عظیم و کبود رنگ است که گاه، در گرگ و میش غروب یا به خصوص در ساعتهای رویایی پیش از طلوع خورشید، در آن هنگام که آسمان همچون زبرجد کابلی آبی می‌شود، می‌توان آن صخره را با آسمانِ زلال یکی فرض کرد و حیرت‌زده در نخستین نگاه درختی را دید که انگار در آسمان ریشه دوانده است. با وجود زیبایی و عظمت این صخره، در مکانی نامدار و نمایان قرار ندارد. نشست‌گاهش جایی پرت است، در میانه‌ی دره‌هایی که دامنه‌ی جنوبی البرز را می‌سازند و دره‌های شمال تهران را به منطقه‌ی کجور قدیم وصل می‌کنند.

و اما درخت، که به همین ترتیب با افسانه‌هایی که درباره‌اش می‌گویند تناسبی ندارد. تناور است، اما غول‌آسا نیست. شاخه‌هایی نیرومند و سرکش دارد، اما نه هوسباز و نه آویزان، همچون جنون بید. میوه‌ای و باری نمی‌دهد، جز برگهایی بسیار سبز و گل‌هایی رنگارنگ که تنها سالی یک لحظه به هنگام نوروز می‌شکفند و بلافاصله گلبرگهای شگفتشان با باد بهاری به اطراف فرو می‌ریزد. بذری ندارد و آخرین درخت از نوع خود است، اما هر جا که گلبرگ‌هایش بر زمین بریزد، گلی کوتاه‌عمر و زیبا بدان رنگ از زمین سر بر خواهد آورد. از این رو در گذشته‌های دور جویندگانش به هنگام نوروز در کوهها پرسه می‌زدند و به دنبال گلزاری رنگارنگ می‌گشتند که در غریب‌ترین و نامنتظره‌ترین جای، در گرداگرد صخره‌ای کبود روییده باشد. و این قاعده همچنان تا پایان دوران سامانیان برقرار بود.

مردم دورانهای متفاوت نامهای گوناگونی به آن داده‌اند. در ایران قدیم آن را هوم سپید می‌نامیدند. در عصر ساسانیان بیشتر از نام گوگرد برایش استفاده می‌کردند و ویسپویش، نام دیگرش بود. سکاهایی که خاطره‌اش را با خود به اروپا بردند، در نهایت آن را همچون وامی به قبایل ژرمن سپردند و ایشان نام ایگدرازیل را به آن دادند. امروز، بازماندگان انجمن مرموز مغان، آن را درخت زروان می‌نامند.

مورخان باستانی گفته‌اند که در در روزگاران قدیم شمار زیادی از آنها در گوشه و کنار کوهستان رسته بود. می‌گویند البرز کوه و چکاد دماوند از آن رو مقدس است که این درخت تنها بر سنگهای آن می‌روید. با این وجود از قرن‌ها پیش اطمینان داریم که تنها یکی از آنها باقی مانده است. بقیه را دشمنانی که به ایران زمین می‌تاختند، از ریشه در آوردند. چون پیشگویان گفته بودند مردم ایرانی تنها زمانی به طور کامل شکست می‌خورند که این درخت از روی زمین بر افتد. از این رو بود که هر کس به ایران می‌تاخت و از پایداری و مقاومت پارسیان به تنگ می‌آمد، این درخت را می‌جست و ریشه‌کن کردنش را می‌خواست.

پیش از همه، آشوریان بودند که به همراه شروکین دوم به البرز کوه گام نهادند. در آن هنگام هنوز مردم ایران زمین متحد نشده و یک کشور یگانه نشده بودند. اما همه‌ی اقوام ساکن در آن خبر داشتند که این سرزمین خاکی مقدس دارد و داستان درخت هوم سپید را نیز همه می‌دانستند. شروکین و سپاهیان به طور تصادفی با یکی از این درختان برخورد کردند و

ماجرای آن را از دهقانی ماد شنیدند. او با وجود خشونت و خونریزی‌ای که داشت، جرات نکرد به درختان آسیبی برساند. پس ردای زردوزی شده‌اش را بر درختی آویخت و بی آسیب رساندن به درخت از آنجا گذشت.

نخستین کسی که حرمت درخت را زیر پا گذاشت، اسکندر گجستک بود، که با بهانه‌ی تقدیس درختان و پیشکش کردن قربانی یک کاهن بابلی را فریفت و توانست به البرز کوه برسد و بیشه‌ی مقدسی از این درختان را بیابد. اردیبهشت ماه بود که اسکندر و سپاهیان‌ش به بیشه‌ی مقدس رسیدند و با دیدن فوجهای سرافراز درختان زرینی که از تار و پودشان نور بیرون می‌ریخت، شگفت‌زده شدند. هزاران سال بود که مردم ایران زمین بر شاخسار درختان پیشکشهایی می‌آویختند، و نامدارتر از همه در این میان، قلمه‌ای از هوم سپید بود که می‌گفتند زرتشت با دست خود کاشته و کوروش بزرگ تاجی زرین را بدان پیشکش کرده بود.

شاه خیره‌سر مقدونی که از چشمانش را کور کرده بود، سخت در جستجوی آن درخت اصلی بود، چون شنیده بود که کوروش گردن‌بند زرین خویش را نیز بدان آویخته است و می‌دانست که دارنده‌ی این گردن‌بند خردمندترین و نیرومندترین انسان جهان خواهد شد. اما وقتی به بیشه رسید و سپاهیان‌ش به تاراج درختان دست گشودند، کاهن بابلی از خواب غفلت بیدار شد و پس از آن دیگر از راهنمایی مقدونیان سر باز زد. اسکندر با دست خود کاهن را به درختی بست و او را زیر شکنجه به قتل رساند. بعد هم فرمان داد تا همه‌ی درختان را از ریشه در آورند، اما نتوانست در آن میان درخت اصلی را بیابد، و آن همان است که زرتشت قلمه‌اش را بر صخره‌ای آبی، در گوشه‌ای پرت و جدا از دیگران کاشته بود.

مقدونیان درختان را از ریشه در آوردند و زیورهای باستانی را به تاراج بردند. هرچند بانگ بر زمین افتادن هر درخت، فوجی از مهاجمان را دیوانه می‌ساخت. حتا اسکندر نیز که در هنگام بر زمین افتادن درختان راه خود را در پیش گرفته و از کوه پایین رفته بود، در دامنه‌ی البرز طینی از این بانگ را شنید و می‌گویند همان بود که دیوانه‌اش ساخت و باعث شد تا بازمانده‌ی مختصر عمر نفرین شده‌اش را به میگساری و کشتن یارانش بگذراند.

بعد از مقدونیان تازیان آمدند و تک درختهای پراکنده‌ی دیگری را که در اطراف باقی مانده بودند را آتش زدند. ایشان نیز به همین سرنوشت دچار شدند، چرا که بوی سوختن



چوب آن، روانشان را بر می‌آشفت. چنین بود که از سپاه بزرگی از قبایل اهل حجاز که برای نابود کردن این درخت گسیل شده بودند، تنها دو سه تنی به کوفه بازگشتند و بقیه با ژنده‌های آویخته بر بدنهای مجنونشان در البرز کوه سرگردان شدند و یکایک در مغاک دره‌ها فرو افتادند. پس از ایشان ترکان آمدند، و بعدتر مغولها. حتا روسها در زمان جنگهای ایران و روس گروهی به این منطقه گسیل کردند و بعد از خلع ید از صنعت نفت، یک گروه انگلیسی نیز در قالب باستان‌شناس همین مسیر را طی کردند. روسها در کاوش خود ناکام ماندند، چون دیرزمانی بود که تنها یک درخت باقی مانده بود، و آن هم در جایی دوردست و پرت افتاده قرار داشت. هیات انگلیسی اما انگار توانست به درخت نزدیک شود، چون گزارشی نیمه‌تمام از ایشان باقی مانده که کشف درخت را خبر می‌دهد. این گزارش را کاپیتانی نوشته که رهبری گروه سربازان انگلیسی را بر عهده داشته است. او این گزارش را به همراه وسایلی شخصی به پسر جوان یکی از راهنماهایش داد تا آن را به سفارت انگلیس که آن روزها در قلهک بود، برساند. از روی این گزارش می‌دانیم که انگار این گروه توانسته‌اند درخت را بیابند. در گزارش آمده که همه‌ی پیران محلی می‌گویند تنها یک درخت دیگر باقی مانده، و این که یافتنش نامحتمل و نابود کردنش ناممکن است. با این وجود یکی از اهالی شهر دماوند که آن وقتها ده‌کوره‌ای بیش نبود، بر عهده گرفته بود تا این گروه را راهنمایی کند و درخت را نشانشان دهد. احتمالاً این گروه به راستی درخت را یافته‌اند، چون دیگر هیچ خبری از ایشان نداریم.

آخرین بار، همین سی سال پیش بود که دسته‌ای از متعصبان مذهبی به البرز تاختند. رهبرشان آخوندی روستایی بود که از یکی از درویشان گیلانی راز این درخت را شنیده بود. این دسته که در سالهای ابتدای انقلاب به امکانات مدرن هم دسترسی داشتند، هم هلیکوپتر در اختیار داشتند و هم با دلایل مذهبی و بهانه‌ی ریشه‌کنی یک نماد دینی کافران، توانستند مردم محلی را بسیج کنند. ایشان جستجوی بی‌امان برای یافتنش آغاز کردند و وجب به وجب کوهستان را گشتند. تا این که بالاخره توانستند پس از چند سال جستجو، آخرین درخت را بیابند.

جستجوی کامل و دقیق ایشان نشان داد که شایعه‌ی مشهور راست بوده و تنها یک درخت باقی مانده است. آن، تناورترین و زیباترین در نوع خود بود. احتمالاً این همان درختی

بود که به روایتی هزاران سال پیش زرتشت به دست خویش آن را کاشته بود. همچنین این باور عامیانه که نابود کردن درخت ناممکن است نیز درست از آب در آمد. درخت ریشه‌هایی بسیار عمیق داشت. چندان که وقتی کوشیدند تا آن را از ریشه در آورند، کوه را به لرزه در آورد و زلزله و سیلی که منطقه‌ی دربند را فرو کوفت را ناشی از این واقعه دانسته‌اند. آن کسانی که کمر به نابودی درخت بسته بودند، ناگزیر شدند بر درخت بنزین ریختند و آن را سوزانند. اما این واپسین درخت سخت پایدار بود و با آتش و تیغ و تبر از پای نمی‌افتاد. آتش برگهایش را فرو گرفت و سوزاند و سرشاخه‌هایش را خاکستر کرد، اما در اندرون این پوسته‌ی سیاه و خاکستری، درخت همچنان زنده و پا برجا باقی ماند. هرچند آنان که کمر به نابودی‌اش بسته بودند، دیگر چشمی برای دیدنش نداشتند. ایشان همه از دود برخاسته از درخت کور شدند و تقریباً همه‌شان هنگام بازگشت از کوه در دره‌های سهمگین فرو افتادند و کشته شدند.

به این ترتیب بود که درخت همچنان بر جای خود باقی ماند. درختی که ستم مقدونیان و تازیان و مغولان را از سر گذرانده و بارها و بارها دیوانگانی زوزه‌کشان در گرداگردش پرسه زده بودند. مردم محلی می‌گویند هنوز هم شبها اگر خوب گوش بسپاری، می‌توانی فریادها و نعره‌های ارواح سرگردان مهاجمان به درخت را ببینی که به زبانهای مقدونی و مغولی و تازی فریاد می‌کشند و از روح درخت طلب بخشایش دارند.

من خود آن درخت را دیده‌ام. به شکلی کاملاً تصادفی، زمانی که به رسم خود تنها در کوه‌های شمال تهران پرسه می‌زدم، بی آن که دلیلی داشته باشد، قصد کردم از سرچشمه‌ی جویباری کوچک بنوشم، و با این سودا جویباری زیبا و پیچان را که از سنگی به سنگی فرو می‌ریخت دنبال کردم و صخره‌ها را یکی پس از دیگری بالا رفتم. ابتدای آبان ماه بود و بارش برفهایی نوپا فرق سر کوهستان را سپید کرده بود. همچنان که بالا می‌رفتم، می‌دیدم که جویبار به تدریج شدت و قدرتی می‌گیرد و معلوم بود که برفهای پاییزی است که زاده شدنش را ممکن کرده است. بالاخره سنگی را یافتم که آب از درونش بیرون می‌جوشید، و در چاله‌ی کوچکی در همان نزدیکی‌ها جمع می‌شد. خم شدم و جرعه‌ای از آن نوشیدم، و بلافاصله حس کردم آذرخشی به سرم برخورد کرده است. صحنه‌هایی از بیشه‌ی سوزان و سربازان مقدونی نعره‌کشان و پیچان به خود در برابرم نمایان شد. کمی دیگر از آن آب خوردم و آنچه را که

سنگهای بردبار پیرامونم در هزاران سال گذشته شاهد بوده‌اند را دریافتم. شرم از آنچه آدمیزادگان در این کوه کرده بودند، با شگفتی‌ای گره خورد، آنگاه که سر برداشتم و صخره‌ی کبود را در نزدیکی خویش دیدم. جویبار مانند جویبارهای دیگر از زیر صخره بیرون می‌جوشید، و زلالی و خنکایش با درخششی گره خورده بود. طوری که وقتی از رخنه‌ی سنگ بیرون می‌تراوید، انگار جرقه‌هایی از نور را نیز بیرون می‌ریخت. این به گمانم بدان دلیل بود که آب برفها در زیر زمین با ریشه‌ی درخت تماس می‌یافت و آن خردی هم که با نوشیدنش دست می‌داد، به همین دلیل بود.

درخت، همچنان سرافراز و زیبا بر تارک صخره نشسته بود. پوسته‌اش از زخم تیشه و تبر اشموغان زخمی بود و بر جای جای آن دوده و خاکستر خشم مردمان را می‌شد دید. با این وجود، انگار که در درون پوسته‌ی پرگره و سختش روانی سرزنده و بازیگوش را پنهان کرده باشد، از لابلای همین زخمها و یادگارهای سهمگین نیز شاخ و برگهایی سرسبز و زیبا بیرون رسته بود. درخت، بسیار بسیار زیبا و پر عظمت بود. نه به خاطر بزرگی یا بلندای شگفتش، که بیشتر به خاطر آنچه که از سر گذرانده، و آنچه که در دل خویش حفظ کرده بود.

بر سرشاخهای درخت، جوانه‌هایی شکوفان و نو به چشم می‌خورد. با دیدنشان دریافتم که چرا مغان آن را درخت زروان نامیده‌اند و این رازی است که به هنگام، برای تمام یابندگان درخت آشکار خواهد شد. درخت زروان، نامیراست و این به دلیل ماهیت خودش نیست، بلکه به زمینی که در آن ریشه دوانده باز می‌گردد و از نیرویی برمی‌خیزد که زایش شاخ و برگهای نو را بر پیکرش ممکن ساخته‌اند. این نیز رازی است که تنها مغان و آنان که اهلیت اسرار را یافته‌اند، بدان آگاهی دارند. اما آنچه برای همگان مهم تواند بود آن که از پرسه زدن در کوهستانهایی که زمزمه‌ی ارواح نفرین شده‌ی زیانکاران شبانگاهش را آشفته می‌سازد، نهراسند و هرگاه جویباری زلال و درخشان دیدند، تا سرچشمه دنبالش کنند. شاید آنچه در اکسیر درخت هوم سپید نهفته است، نصیب ایشان نیز بشود، و شاید که راز درخت زروان را دریابند.

## گوبلز<sup>۱</sup>

زن خشمش را فرو خورد و گفت: بچه‌ها مثل فرشته خوابیده‌اند. یوزف، واقعا لازم بود این کار را بکنیم؟

مرد گفت: روس‌ها ممکن است هر لحظه سر برسند. به هیچ‌کس رحم نمی‌کنند. بچه و بالغ سرشان نمی‌شود.

زن گفت: شاید می‌شد با هر بورمان مذاکره کرد؟ دارد پنهانی با هوایما به آرژانتین می‌گریزد.

مرد گفت: با او صحبت کردم. فقط یک نفر جا دارد. واقعا راه دیگری باقی نمانده بود. بعد هم روی تخت نشست و تپانچه‌اش را در مشت فشرد. با پریشانی رو به زن کرد و گفت: تو کمک لازم نداری؟

زن تپانچه‌ی کوچک و ظریفی را از کیفش بیرون آورد و گفت: نه، بعد از دیدن مرگ بچه‌ها در هیچ موردی از تو کمک نمی‌خواهم.

مرد گویی سخنش را نشنید. بهت‌زده لوله‌ی تپانچه را در دهانش گذاشت و نگاهی به زن انداخت. زن هم لوله‌ی تپانچه را روی شقیقه‌اش گذاشت. مرد شلیک کرد و وقتی بدن بی‌جانش روی کاناپه می‌افتاد، لکه‌ای سرخ پشت سرش بر پستی‌های مخملی به جا گذاشت.

---

<sup>۱</sup> یوزف گوبلز وزیر تبلیغات آلمان نازی در یازدهم اردیبهشت سال ۱۳۲۴ (۱ مه ۱۹۴۵ م.) به همراه خانواده‌اش خودکشی کرد. همسرش ماگدا ریتچل نام داشت و شش فرزند داشتند که پیش از خودکشی با خوراندن زهر ایشان را به قتل رساندند.

زن با چشمانی خشک و نگاهی سرد به او نگریست. تپانچه را در کیفش گذاشت و از در

## قهر حلب

وقتی نگهبانان او را آوردند، جماعت عظیمی که در تالار گرد آمده بودند سرک کشیدند تا بهتر ببینندش. وقتی تکیده و آرام در میان قراولان زورمند زرهپوش نمایان شد، زمزمه‌ای از میان جمع برخاست. بسیاری که رویارو می‌شناختندش آوایی از سر خوشامدگویی برآوردند و جمعیتی بزرگتر که تنها نام و نشان‌اش را شنیده بودند، از دیدن سیما و ظاهرش حیرت کردند. همه‌ی اهل حلب او را دورادور می‌شناختند، بی آن‌که به هویت راستین‌اش آگاه باشند. بارها و بارها در خیابان‌های شهر او را دیده بودند که با آن پیراهن کوتاهش که از بالای ران‌اش پایین‌تر نمی‌آمد، پریشان و آشفته و غرقه در دریای اندیشه برای خودش قدم می‌زند.

آن‌ها که تنها در کوچه و خیابان او را دیده بودند، هیچ تصور نمی‌کردند آن شیخ شهاب‌الدین نامداری که آوازه‌اش در چهار گوشه‌ی ربع مسکون پیچیده، همین جوان سراسیمه باشد. جامه‌اش با آنچه در میان مردان علم و دین رواج داشت ناسازگار بود و کم نبودند آن‌ها که او را با خربنده‌ای یا غلامی اشتباه می‌گرفتند. اغلب جامه‌هایی به رنگ‌های آبی و سرخ بر تن می‌کرد و کلاهی نمدی بر سر می‌گذاشت و گاه به سادگی با حوله‌ای سر خود را می‌پوشاند.

در حلب که چشم و چراغ شهرهای جهان بود و مردمش به خوش‌پوشی و زیبارویی شهرت داشتند، جامه و ظاهر این جوان که به درویشان و قلندران می‌ماند، از هر جای دیگر ناجورتر و غریب‌تر می‌نمود. با این همه آنان که او را به جا آوردند، دیده بودند که بزرگان و نجیب‌زادگان چطور برای دیدار او سر و دست می‌شکنند و وقتی در حضورش هستند همچون شاگردی در برابر استادی فروتنی و افتادگی پیشه می‌کنند.

شیخ شهاب‌الدین به گردش در کوچه‌های حلب علاقه‌ای بسیار داشت و اغلب در همین گردشها مهمانان نامدار خود را همراه خود می‌کرد و قدم‌زنان با ایشان گفتگو می‌کرد و پرسشهایشان را پاسخ می‌گفت. در میان این مهمانان همه جور آدم یافت می‌شد. دانشمندانی مثل سیف‌الدین آمدی که اهل شام بودند، یا کسانی که مثل سدیدالدین ابن رفیقه که از شهرهای دوردست می‌آمدند.

همچنین سرداران دلیری که بیشترشان از مردم جبال بودند و با زبان آذری با او گفتگو می‌کردند، که به زبان پهلوی مردم جبال و قهستان شبیه بود و تنها مغازه‌داران کرد بازار و آذربایجانی‌های محله‌ی ارگ تا حدودی حرف‌هایشان را می‌فهمیدند. از چهره‌های حیران‌شان موقع گفتگو با وی آشکار بود سخنان شهاب‌الدین برایشان تازگی دارد و همگی راضی و خوشنود با پاسخ‌هایی اندیشه‌برانگیز از نزد او باز می‌گشتند.

آوازه‌ی شیخ شهاب‌الدین بیشتر از آنجا برخاسته بود که در بیان آرای خویش بی‌پروا و رک و راست بود، در حدی که این جسارت به بی‌احتیاطی و نابخردی پهلوی می‌زد. نمونه‌اش آن نوبتی بود که پس از نماز جمعه با شیخ‌الاسلام حلب در مسجد جامع به بحث نشست و با نمایش احاطه‌ی شگفت‌انگیزش بر تفسیر قرآن و فقه و حدیث همه‌ی بزرگان حلب را مبهور ساخت.

آن وقت‌ها تازه از زادگاهش زنگان به شام آمده بود و کسی با نام و نشان آشنا نبود. به همین خاطر وقتی در مجلس وعظی از صف واپسین برخاست و خرده‌ای بر کلام شیخ‌الاسلام گرفت، کسی باور نمی‌کرد که این جوان ژولیده دانشمندی بزرگ باشد. شیخ‌الاسلام در همان برخورد به فراست دریافت که مخاطبش مردی عامی نیست و وقتی شهاب‌الدین او را به مناظره در جامع حلب فرا خواند، پذیرفت.

بیشتر با این نیت که در برابر چشم مردمان او را منکوب دانش فقهی خود کند و امر به راندن‌اش از شهر بدهد تا دیگر تازه‌واردان جرات گستاخی به او را پیدا نکنند. اما در فاصله‌ی چند روزی که تا آدینه‌ی معهود باقی مانده بود، شهاب‌الدین در مجلس‌ها گوناگون حضور یافت و در هر جا قدرت‌نمایی‌هایی تماشایی کرد. طوری که مجلس مناظره‌اش با شیخ‌الاسلام

بیشتر از نخبگان و فقیهان و دانشمندان انباشته شده بود، تا توده‌ی مردم عامی که منظور نظر شیخ‌الاسلام بودند.

شهاب‌الدین در این چند روز با حساب و کتابی که برای همه نامنتظره می‌نمود، در مجلس‌هایی خاص حاضر شد و هر جا پا گذاشت ارادتی برانگیخت. جایی در مجلس شاعران از سروده‌های پارسی و تازی‌اش خواند که آبدار و استوار بود، جایی دیگر از آرای حکیمان یونانی مثال آورد و داستان‌ها زد و فیلسوفان را سرسپرده‌ی خود ساخت و جایی دیگر در مجلس سپاهیان از تدبیرهای لازم برای غلبه بر صلیبیان سخن گفت و همگان را از دانش گسترده و دقت و ریزبینی‌اش به حیرت افکند. طوری که در آن مجلس مشهور حتماً ملک ظاهر نیرومند فرزند سلطان صلاح‌الدین سیف‌الاسلام هم حضور به هم رسانده بود.

شهاب‌الدین به فرجام پس از پایان نماز جماعت آدینه در برابر شیخ‌الاسلام که بر منبر لمیده بود دو زانو نشست و با همین ظاهری فروتن و بادب دمار از روزگارش برآورد. به امر شیخ‌الاسلام برایش فرشی مندرس بر مرمر سیاه سنگفرش مسجد گسترده بودند تا خوارش بدارند، اما ظاهر ژولیده‌اش در کنار آن گلیم فرسوده تصویری از مقدسان تارک دنیا را برای تماشاگران متبلور می‌ساخت.

شهاب‌الدین در برابر جماعت پرشماری که بسیاری‌شان مریدان متعصب شیخ‌الاسلام بودند، او را در هر زمینه‌ی قابل تصویری درهم شکست. شیخ‌الاسلام که مردی زیرک و هوشمند اما کینه‌توز بود، وقتی دید در میدان حدیث و تفسیر حریف او نمی‌شود، بحث را به حریم فلسفه کشاند، شاید بدان سودا که گفتارهای انتزاعی درباره‌ی ماهیت وجود و عدم را کسی در نیابد یا جالب نپندارد.

اما شیخ شهاب‌الدین همین موضوع‌ها را با چنان بیان دلکشی وا گشود که مجلس بحث‌شان به مکتبی برای تدریس او تبدیل شد. نتیجه آن شد که در پایان آن روز شیخ‌الاسلام ناگزیر شد برای حفظ ظاهر هم که شده فروتنی و خاکساری پیشه کند و برتری شهاب‌الدین را بر خویش بپذیرد و ملک ظاهر که سخت شیفته‌ی این جوان شده بود، از جایگاه خویش برخاست و او را در آغوش کشید و وی را به استادی برگزید.



پس از آن هم شیخ شهاب‌الدین بارها و بارها با این و آن در مجلس‌های گوناگون درآویخته و همواره بر همه پیروز شده بود. زبان مادری‌اش که اهل زنگان و سهرورد بدان سخت می‌گفتند و آذری خوانده می‌شد، به کردی و پهلوی شبیه بود و تنها ثلثی از اهل حلب آن را در می‌یافتند. با این همه آشکار بود که در بحث به این زبان درخشان‌ترین هنرنمایی‌ها را انجام می‌دهد. به همین خاطر استادانی که از آن خطه به حلب می‌آمدند با زبان آذری با او بحث می‌کردند و همواره جمعیتی بزرگ از اهالی جبال که در حلب می‌زیستند بر سر مجلس وی گرد می‌آمدند.

با این همه پارسی و تازی و تاتی و کردی را نیز خوب می‌دانست و با هرکس به زبان خویش سخن می‌گفت و در همه‌ی بحث‌ها بر همه‌ی حریفان پیروزی‌هایی خیره‌کننده به دست می‌آورد. یاران و دوستدارانش بارها هشدار داده بودند که زبانی گزنده و بیانی بی‌پروا دارد و نگران بودند که زبان سرخ سر سبزش را بر باد دهد.

امروز که در میان نگهبانان به محکمه‌اش می‌آوردند، نمایان بود که دست تقدیر کار خود را کرده و بی‌احتیاطی‌های شهاب‌الدین گریبان‌ش را گرفته است. وقتی به مجلس دادگاه راهنمایی‌اش کردند، از دیدن انبوهی از جمعیت که آنجا گرد آمده بود شادمان شد. می‌دانست شهرتی پیدا کرده و مردمان دوستدارش هستند.

اما انتظار نداشت چنین غوغایی برای تماشای محاکمه‌اش بر پا شود. در زندان به او سخت نگرفته بودند. سرایی آسوده اما بی‌رخنه را با نگهبانانی برایش در نظر گرفته بودند که محترمانه می‌پاییدندش و مراقب بودند نگریزد. در میان مردم مشهور بود که بر علوم خفیه سلطه‌ای بی‌نظیر دارد و از این رو همواره نگهبانی به بهانه‌ای در اطرافش می‌پلکاید و چشم از او بر نمی‌داشت، از ترس این که مبدا شیخ اشراق چنان که نوبتی سجاده بر آب افکنده و بر آن نماز خوانده بود، از ورای دیوارهای کاهگلی قطور زندان عبور کند، یا مانند جن از چشم‌ها پنهان شود.

قصد کرده بود این یک بار را زبان در دهان بگیرد و با احتیاط سخن بگوید. اما با دیدن جمعیت بار دیگر جوششی در دل خویش حس کرد و دانست که این بار نیز از لگام زدن بر

اندیشه و گفتار خویش عاجز خواهد ماند. وانگهی چه سود که احتیاط کند؟ و به کدام سودا؟ عمری که کرده بود برایش بسنده بود و آنچه را که می‌خواست بگوید گفته و نوشته بود. سلطان صلاح‌الدین به تازگی صلیبیان را در هم شکسته بود و پشتیبانی‌اش از خلیفه باعث می‌شد نقشه‌های دور و درازی که برای برانداختن خلیفه داشت، ناممکن جلوه کند. از این رو چنین می‌نمود که به پایان راه رسیده باشد. نه چیزی داشت که از دست بدهد، و نه امیدی که چیزی به دست آورد.

زمانی که ملک ظاهر به او گروید و دست ارادت به دستش داد، امیدی در دلش جوانه زد که شاید بعدها این جوان نیک‌سیرت جانشین پدر دلاورش شود و طومار خلافت بغداد را در هم پیچد. ملک ظاهر تشنه‌ی دانستن بود و آنگاه که از خرد باستانی مردم ایران زمین می‌شنید و تبار خویش را باز می‌شناخت، در چشمانش همان فروغی می‌درخشید که شهاب‌الدین بارها و بارها در چشم و دل این و آن برافروخته بود.

با این همه مردی استوار و محکم نبود و چشمش به دهان پدرش بود. از آن سو سلطان صلاح‌الدین که مردی سیاست‌باز و پرنیرنگ بود، به این نتیجه رسیده بود برای حکمرانی آسان و بی‌دردسر به خلیفه‌ای رام و مطیع در بغداد نیاز دارد. پس خود را تابع و کارگزار خلیفه‌ای ناتوان و نادان می‌خواند و زیر سایه‌ی او بود که با صلیبیون می‌جنگید.

شهاب‌الدین سالها پیش صلاح‌الدین را در مراغه دیده بود. در آن هنگام که جوانی نوباوه بود و در مجلس گیلانی با فخر رازی همدرس و هم‌شاگرد، باری با صلاح‌الدین و یارانش روبرو شد که آنان نیز جوانانی بودند جویای نام و برای شنیدن سخنان همان استاد به محضرش آمده بودند.

صلاح‌الدین را مردی زیرک و هوشیار یافته بود که هیچ اعتقادی به هیچ چیز نداشت و آماده بود تا برای دستیابی به اهدافش هم به خلیفه‌ی عباسی ابراز ارادت کند و هم به بابای مسیحیان که در روم غربی نشسته بود و لشکریان صلیب را تقدیس می‌کرد. همان جا آشنایی‌ای میان‌شان رخ نمود و صلاح‌الدین هرچند سالمندتر از شهاب‌الدین بود، با تشخیص شعله‌های نبوغی که در وجودش زبانه می‌کشید احترامی برایش در دل حس کرد. هرچند احترامی آمیخته به احتیاط، و محصور در حسابگری بسیار.

همین پیشینه‌ی آشنایی باعث شده بود خطر کند و در آن بامداد سرد و تاریکی که صلاح‌الدین بر سر دوراهی مانده بود، پیامی برایش بفرستد. صلاح‌الدین و لشکریانی که زیر درفش سیاه عباسی می‌جنگیدند، در بیابان سینا اردو زده بودند و فرماندهی دلیرشان دودل بود که از پهلو به خان‌های صلیبی عکا و قبرس بتازد یا راه خود را ادامه دهد و خلافت سست و لرزان فاطمی را در مصر براندازد.

در این هنگام بود که سربازی کُرد که از شاگردان شهاب‌الدین بود پیغام استاد خویش را به گوش سردار بلندآوازه رساند. شهاب‌الدین از صلاح‌الدین خواسته بود که از حمله به مصر چشم‌پوشد و در مقابل برانداختن خلافت عباسی را هدف بگیرد. می‌گفت فاطمیان مصر که اسماعیلی و خردمدار و روادار هستند از خلیفه‌ی عباسی خطری کمتر دارند و در دست‌ان صلاح‌الدین همچون موم نرم خواهند بود.

در مقابل متحد شدن خلیفه‌ی بغداد با لشکریان ترکی که فوج فوج از شرق سر می‌رسیدند را خطرناک می‌شمرد و می‌گفت دیر یا زود این همدستی‌شان که با تیغ تعصب اشعری تند و بران شده بود، بنیان فرهنگ و خرد ایرانی را بر می‌اندازد. صلاح‌الدین با دریافت این پیغام بیش از پیش دودل شد و هفته‌ای در پیشروی به سوی مصر مکث کرد. اما در نهایت چنان که شیوه‌اش بود، تصمیمی را برگزید و قاطعانه همان را دنبال کرد. هرچند در دل می‌دانست که بهترین تصمیم نیست.

او در نهایت با ریزنی‌هایش با دو خلیفه به این نتیجه رسید که با مترسکی عباسی راحت‌تر از دست‌نشانده‌ای فاطمی کنار خواهد آمد. پس راه خود را ادامه داد و فاطمیان را پس از قرن‌ها زمامداری بر مصر باستانی برانداخت. در حالی که بیش از پیش نسبت به شهاب‌الدین بدگمان و هوشیار شده بود.

وقتی از دالان‌های تو در توی قصر حکومتی می‌گذشتند و از خیابان‌های سبز و خرم حلب گذر می‌کردند تا به محل دادگاه برسند، شهاب‌الدین با چشمانی مشتاق و درخشان چشم‌اندازهای شهر را فرو می‌بلعید.

شام را دوست داشت و بیش از همه حلب را. حلبی باستانی و کهن که ارگ قدیم‌اش هنوز با تندیس ایزدان زمان‌های بسیار دور آراسته شده بود و مردمش از چهارگوشه‌ی دنیا در آنجا

گرد آمده و مهربانانه با هم جوشیده و در هم پیوسته بودند. در همان حال که منظره‌ی زیبای حلب را می‌دید و بوی خوش گلستان‌های شکفته‌ی امرداد ماه را به مشام می‌کشید، این را هم نیک می‌دانست که همین شهر با گور او آراسته خواهد شد.

شیخ‌الاسلام حلب بر فراز مسند قضاوت نشسته بود و چهار قاضی دیگر پیش‌رویش بر زمین نشسته بودند و دفتر و دستک خویش را برابر خود بر زمین گسترده بودند. در جایگاهی که برای بزرگان بر ساخته بودند، ملک ظاهر در میان حلقه‌ای از لشکریان و دیوانیان برنشسته بود و از نگاه کردن به چشمان شهاب‌الدین پرهیز می‌کرد.

ملک‌التجار حلب که دوستدار شهاب‌الدین بود قدری آن‌سوتر بر تخت مجلل‌اش نشسته بود. شهاب‌الدین را در جایگاهی در برابر قاضیان بر نشانده‌اند. کاتبان و دستیاران مدام میان قاضیان و بزرگان مجلس در رفت و آمد بودند و پیغام‌های مگوی حاضران را با هم رد و بدل می‌کردند.

شهاب‌الدین آسوده و آرام و خونسرد با آنان روبرو شد. از همان چند جمله‌ی آغازینی که گفت روشن بود که قصد ندارد چیزی را کتمان کند. مردم حلب وقتی همان چند جمله را شنیدند آهی از نهاد برکشیدند و بسیاری گریستند، زیرا نمایان بود که اعجوبه‌ی سهرورد برای واپسین بار با همان جسارت و بی‌پروایی همیشگی اندیشه‌ی درخشان و تیزتک خود را به جولان در می‌آورد.

گفتگوهای شهاب‌الدین و قاضیانش زیاد به درازا نکشید. از حالت پشیمان و گناهکار ملک ظاهر می‌شد این نکته را برخواند که پدرش امر به قتل شیخ شهاب‌الدین داده است. شیخ‌الاسلام کینه‌توز در این میان می‌کوشید راهی برای رسمیت بخشیدن به این حکم پیدا کند. دست‌او‌یز هم فراوان بود. اتهام سیاسی آن بود که شهاب‌الدین با خلیفه‌ی فاطمی که به تازگی برکنار شده بود، پیوندی داشته و به تبلیغ کیش باطنی اشتغال داشته است.

شهاب‌الدین در میانه‌ی حیرت همگان اعلام کرد که با فاطمیان و اسماعیلیان همدل بوده است، چون هردو دشمنی مشترک دارند که پرچم سیاه جهل و نادانی را در ایران زمین برافراشته است. همین جمله‌ها کافی بود تا حکم مرگش را صادر کنند. با این همه چندان تند و گزنده در طعن به صلاح‌الدین سخن گفته بود که ملک ظاهر برانگیخته شد تا پاسخ دهد. ملک

ظاهر به سخن در آمد و از پدرش دفاع کرد و غلبه‌اش بر سپاهیان صلیبی و نجات انبوهی از مردمان را از چنگ ایشان گواه آورد.

اما شهاب‌الدین با گفتن این که همه‌ی کارهای سردار خلیفه از سر قدرت‌طلبی بوده، او را خشمگین‌تر ساخت. وقتی ملک ظاهر باز کوشید در دفاع از کردار پدرش دلیل بیاورد، شهاب‌الدین مثل معلمی که یاهوگویی شاگردی سرکش را موقوف کند، بر او بانگ زد که خاموش شود، چرا که این حرف‌ها را اهل باطن در می‌یابند و او بیش از حاکمی فریفته‌ی درم و دینار نیست که نامش را به درستی ملک ظاهر نهاده‌اند.

اتهام دیگر به کفرگویی و خروج از دایره‌ی دین اسلام مربوط می‌شد. پاسخهای رندانه‌ی شهاب‌الدین به پرسشهایی که در این مورد می‌کردند، از سویی پایبندی خودش به دین و آیین را نشان نمی‌داد و از سوی دیگر ملک ظاهر و قاضیان را متهم می‌ساخت که خود در فاصله‌ای دورتر از دین خیمه برافراشته‌اند. بعد هم از استیلا‌ی درم و دینار گفت و نقش سلطان بر سکه‌ها را نماد بت‌پرستی دانست و از عقل سیاه و عقل سپید داستان‌ها زد و خویشتن را نماینده‌ی عقل سرخ دانست، که آمیخته‌ی این دو باشد و از این جمله هیچ‌یک از حاضران هیچ در نیافتند.

آنگاه او را به چیزهایی متهم کردند که آشکارا چرند بود. می‌گفتند چرا با سن و سال نه چندان زیادش دانشی چنین شگفت را کسب کرده و این را علامت سحر می‌دانستند.

همچنین ایراد می‌کردند که چطور زبان‌هایی اینسان گوناگون را آموخته و شمار رساله‌ها و کتاب‌هایی که نوشته بود را از حد یک انسان بیرون می‌دانستند و می‌گفتند آن‌ها را دیگران نوشته‌اند و او به اسم خویش منتشر می‌کند. این حرف‌ها چندان بی‌ربط بود که شهاب‌الدین با لبخند و گاه با خنده گوش می‌کردشان. قاضیانی که این دادخواست را می‌خواندند وقتی دیدند جماعت هم به شهاب‌الدین پیوسته‌اند و بعد از خواندن هر بند از دادنامه دسته جمعی می‌خندند، با اشاره‌ی قاضی اعظم این روند را متوقف کردند و از خیر این تهمت‌ها گذشتند.

در میانه‌ی این پرسش و پاسخ‌ها که کم‌کم حالت نمایشی غم‌انگیز را پیدا می‌کرد و همه بر انجامش آگاه بودند، اوج ماجرا در آن هنگام بود که شهاب‌الدین را به ساحری و جادوگری متهم کردند. قاضیانی که فروپایه‌تر نشسته بودند یک‌ایک برگه‌های خود را رو کردند و گزارش

خواندند که شهاب‌الدین بر آب سجاده افکنده و بازو از تن بریده و در دست سربازی ترکمن وانهاده و مرده زنده کرده و از آینده خبر داده است.

شیخ‌الاسلام که بحث ساحری را برای پایان کار در نظر گرفته بود، پس از خواندن این گزارشها برآشفته و گفت که این کارها در دایره‌ی علم نمی‌گنجد و باب معجزه هم دیرزمانی است که بسته شده. در نتیجه باید آن را از الهام‌های شیطان دانست. بعد هم اشاره‌هایی به قوم عاد و ثمود کرد و از توفان نوح داستان‌ها زد و گفت که خداوند بر مردم شهرهایی که ساحران را بزرگ بدارند عذاب‌های بزرگ فرو خواهد فرستاد.

وقتی بحث به اینجا کشید، شهاب‌الدین برخاست تا کار را یکسره کند. او گفت: «ای مردم حلب و ای قاضیان شرع و ای نمایندگان سلطان و خلیفه که ظاهر نام دارید، من که اهل باطن‌ام و جوینده‌ی فروتن دانش‌ام و رهسپار خاکسار مسلک مهر، نه ساحری کرده‌ام و نه چیزی را فراتر از حکم خرد فرمان داده‌ام. اما بگذارید بگویم که با حکم خرد پیشگویی‌هایی می‌توانم کرد. نخست آن که بدانید من با خلیفه‌ای که به اسم دین خون می‌ریزد و درفش سیاه دارد دشمن‌ام و بسیار برای برانداختن او کوشیده‌ام. شما امروز گمان می‌کنید صلاح‌الدین ایوبی برخاسته و عباسیان را بار دیگر به اوج شکوه رسانده‌اند. اما خبر داشته باشید که قرنی نخواهد گذشت که قوم یاجوج و ماجوج از خاور زمین بر می‌خیزند و خلیفه را در سرای خویش می‌کشند و آتش در هر آنچه هست می‌زنند.»

یکی از قاضیان ناباورانه گفت: «از همین سخت بر می‌آید که نادان و بی‌خرد هستی. یاجوج و ماجوج در آنسوی سدی آهنین که ذوالقرنین ساخته محصورند و تا روز قیامت یک تن‌شان را نرسد که به درون ایران‌شهر قدم گذارند.»

شهاب‌الدین بی آن که توجهی کند ادامه داد: «اما پیشگویی دوم آن که صلیب‌ان هرچند امروز شکست خورده‌اند، قرن‌ها بعد باز خواهند گشت و سرزمین فلسطین و شام را با نیرویی بزرگ تسخیر خواهند کرد. چندان که در این سرزمین برادر با برادر و همسایه با همسایه ستیزه خواهد کرد و صلیب‌ان بر فراز خواهند نشست و به ریش همه‌ی اهل شام خواهند خندید.»

ملک ظاهر این بار برخاست و گفت: «اینها یاوه است، خودت در میان سخنانت گفתי که شوالیه‌های صلیبی قدرتی پوشالی بیش ندارند و امروز همه می‌دانیم که قدریشان یکسره از میان رفته است.»

شهاب‌الدین گفت: «آری، ولی آن صلیبیانی که بعدها خواهند آمد، با این سوارکاران فقیر و غارتگر بی‌سواد تفاوت دارند و صد چندان ایشان خطرناکند. اما پیشگویی سوم: ای مردم حلب، بدانید که قرن‌ها پس از آن که مهاجمان خلیفه‌ی عباسی را در نمد مالیدند و کشتند، پیروانش بار دیگر بر خواهند خاست و پرچم سیاه بر خواهند افراشت و از بغداد تا قسطنطنیه را به خاک و خون خواهند کشید. شیخ‌هایشان صد چندان این که می‌بینید متعصب و ریاکار خواهند بود و صد چندان مریدانش نادان و خونریز. پرستشگاه‌های پدران‌تان را ویران خواهند کرد و کتابخانه‌هایتان را خواهند سوزاند و مردان‌تان را گردن خواهند زد و دختران‌تان را خواهند فروخت.»

شیخ‌الاسلام برآشفته برخاست و گفت: «گویی دیوانه شده‌ای؟ خلافت عباسی جانشین مستقیم پیامبر است و تا روز قیامت بر پای خواهد ماند. نه فرو خواهد افتاد و نه اینسان که می‌گویی بر خواهد خواست.»

شهاب‌الدین بی‌توجه به او گفت: «و اما چهارمین پیشگویی: چنان که شنیدید خداوند شهرها را به کیفر گناهانشان مجازات می‌کند. گناه بزرگ این شهر آن است که مقتل و مشهد و مدفن من خواهد شد. این شهر به کیفر آنچه که بر من روا خواهید داشت ویرانه و نابود خواهد شد. پرچم‌های سیاه خلیفه بر بام‌های فروریخته‌اش افراشته خواهد شد و تباهی و پلیدی کوچه‌هایش را پر خواهد کرد. شاید قرن‌ها بگذرد، اما تاوان در بند کردن و کشتن من بر سرتان هوار خواهد شد. آنگاه در آن هنگام که مرگ را از خداوند طلب می‌کنید، بار دیگر سپاهییانی از جبال و قهستان و عراق عجم به شام خواهند آمد و رهایی‌تان به دست ایشان خواهد بود. همان‌ها اندرزی که به صلاح‌الدین دادم و نپذیرفت را به کار خواهند بست و آرامگاه مرا از نو خواهند ساخت.»

وقتی این سخنان از دهان شهاب‌الدین خارج شد، همه و غوغایی از توده‌ی مردم برخاست. آشکار بود که مردم وحشت کرده‌اند و حتا ملک ظاهر هم با رخساری به سپیدی گچ

بر اورنگش فرو افتاده بود و چشمان خیره‌اش گویی جایی را نمی‌دید. در میانه‌ی این همه‌مردی عامی از میان سپاهیان پیش رفت و گفت: «ای شیخ، اینها که گفتی را چه زمانی خواهیم دید؟»

شهاب‌الدین لبخندی مهربانانه به او زد و گفت: «هر آنچه را که من گفتم، دیده‌ام و شما یان هم خواهید دید...»

وقتی حلب را بازپس گرفتند، یکی از اولین کسانی بود که وارد شهر شد. خسته و گرسنه، با جامه‌هایی غبارآلود به شهر وارد شدند. هفته‌ای بود که بی‌وقفه آتش می‌باریدند و می‌جنگیدند تا آن که در نهایت پیروز شدند. منظره‌ی غم‌انگیز حلب به شهر ارواح شباهت داشت. ویرانه‌هایی که طی دو سال گذشته نامردمان در هر گوشه و کنارش صدها جنایت خونین مرتکب شده بودند. حالا شهر آزاد شده بود. اما بیشتر به آرامگاهی خاموش و وهم‌انگیز شبیه بود.

در گردان‌شان تقریباً همه پاریسی می‌دانستند. برخی از هم‌سنگرهایش از هرات و کابل آمده بودند و برخی دیگر از اربیل و کرکوک، و شماری بیشتر از سوری‌ها که چند نفری‌شان از اهالی حلب بودند و حالا موقع ورود به زادگاهشان و دیدن منظره‌ی تباهش‌های می‌گریستند. همان‌طور که در میانه‌ی ویرانه‌ها پیش می‌رفتند، نمای مسجدی کوچک در میانه‌ی میدانگاهی را دیدند. در شمال غربی‌اش بنایی زیبا به چشم می‌خورد که گنبدش شکاف خورده بود. اشموغ‌ها کاشی‌هایش را کنده بودند و مقرنس‌کاری‌هایش را با گلوله خراب کرده بودند. پیش از این که به این رسته‌ی جنگجویان پیوندد معماری خوانده بود و می‌دانست که آرامگاه کیست. در دلش گذشت که روزی این بنا را بازسازی خواهد کرد...



## بودای بامیان

آنندۀ چون نام خود را شنید بر پا خاست و در میان حلقه‌های تو در توی رهبانان پیش رفت. رهبانان پیر و جوان از برابرش کنار می‌رفتند و کوچۀ می‌دادند. آنندۀ با آن سر تاس و ابروهای سپید بلند که بر چشمانش فرو ریخته بود، به تندیزی رسی می‌ماند که زیر آفتاب مانده و ترک خورده باشد. لنگان و عصا زنان راهی کوتاه را پیمود تا به جایگاهی برسد که آرہت‌های ارجمند در رداہای سرخشان دورادور آن نشسته بودند.

آنندۀ برابرشان بر زمین نشست و خاموش ماند. ابہت و شکوہ نخستین شورای بوداییان ہمہ را بہ سکوت وا داشته بود و صدای فس فس مشعل‌هایی کہ گرداگرد حلقه‌ی راہبان بر درختان بسته بودند بہ گوش می‌رسید. یکی از آرہت‌ها، کہ بر دیگران مہتر بود و خویشاوندی دوری ہم با آنندۀ داشت، لب بہ سخن گشود و گفت: «ای آنندہ‌ی دانا، ای کسی کہ بیش از ہمہ با خداوندگار ما بودا ہم‌نشین بودہ‌ای. برایمان از روزی بگو کہ جم ہراس‌انگیز کوشید تا بودا را از بہ گردش در آوردن چرخ درمہ باز دارد.»

آنندۀ برای دقایقی سکوت کرد. گویی خود نیز از بہ یاد آوردن آنچه کہ شنیدہ بود، دل خوشی نداشت. چہ رسد بہ آن کہ بخواہد آن را بازگو کند. آنگاہ لب بہ سخن گشود و گفت: «ای آرہت‌های ارجمند و ای رهبانان نیکوکار، چنان کہ می‌دانید، پسرعموی من گوتمہ سیدارته نخستین کسی بود کہ راز زندگانی را دریافت و چرخ جاویدان درمہ را بہ گردش درآورد تا بر رنجی غلبہ کند کہ شالودہ‌ی گیتی است. آنچه برایتان روایت خواہم کرد، دو سال پس از روشن شدگی بودا رخ داد. فصل پرباران فرا رسیدہ بود و بودای بزرگ با من و چند تن دیگر

از پیروانش در روستای ویجایه اقامت گزیده بودیم و چشم به راه بودیم تا فصل باران بگذرد و سیر و سیاحت خود را برای تبلیغ قانون ازلی از سر بگیریم.

در آن روزها شمارمان هنوز بسیار اندک بود و بیشتر راهبان خویشاوند بودا بودند و به قبیله‌ی ساکیا تعلق داشتند. در آن روزها هنوز پسرعموی بزرگترمان دیوداد که هم از من و هم از گوتمه سیدارته سالمندتر بود نیز همراهمان بود و مانند امروز بر طبل سرکشی و خودفروشی نکوفته بود.

چند روزی از رسیدنمان به روستای ویجایه گذشته بود که باران شروع شد و همان جا زمینگیر شدیم. مردم مهربان روستا که بیشترشان به قبیله‌ی ساکیا تعلق داشتند و پدر بودا و عموی من سودودنه را نیک می‌شناختند، به او حرمت می‌نهادند و برای ما خوراک می‌آوردند. اما بودا امر کرده بود که از ورود به خانه‌ی روستاییان پرهیز کنیم و در آلاچیقی که در جنگل درست کرده بودیم باقی بمانیم.

پس دعوت‌های پیاپی روستاییان را نادیده گرفتیم و همگی پیش هم در جنگل اقامت گزیدیم و این همان جایی بود که حالا صومعه‌ی ویجایه سنگهه را ساخته‌اند و بامدادان آفتاب بر سفالهای سرخ شیروانی‌هایش فرو می‌بارد. در آنجا بود که بامدادی زود هنگام، وقتی هنوز خورشید درست سر نزنده بود و تاریکی از سایه‌ی درختان انبوه رخت بر نبسته بود، بودای بزرگ از میان بیشه‌ها بیرون آمد و مرا و دیوداد را نزد خویش فرا خواند، چرا که در آن هنگام هنوز فرزندش راهوکه به راهبان نپیوسته بود و ما هم نزدیکترین خویشاوندانش بودیم و هم بلندپایه‌ترین شاگردانش.

بودا برایمان تعریف کرد که از آن که به روشن‌شدگی رسیده، دیوها و موجودات اهریمنی بسیاری بر سر راهش نمایان شده‌اند و کوشیده‌اند تا او را با وسوسه یا تهدید از ادامه‌ی رسالت باز دارند و چرخه‌ی درمه را که تازه به گردش در آمده بود، متوقف سازند. اما همگی به سادگی در برابر اراده‌ی آهنین سرورمان بودا و قدرتی که از حقیقتِ دادگری بر می‌خاست، درهم شکسته و مغلوب شده بودند.

نیرومندترین‌شان مارا بود که با وسوسه‌های اهریمنی خویش مقدسان بسیاری را از دستیابی به نیروانا باز داشته بود. اما حتا او نیز در برابر گوتمه سیدارته ناتوان بود و به سادگی شکست

یافت. تنها در آن شب بود که بودا احساس ضعف کرد و چنان که برای ما گفت، برای یک آن گمان کرد که بازی را باخته و باید به گردش در آمدن چرخ قانون را به نسل‌هایی دیگر و تناسخ‌هایی دیرتر واگذار کند. در آن ساعت‌های ظلمانی‌ای که بودا پشت سر گذاشته بود، یکی از خدایان دروغین باستانی بر او ظاهر شده و چیزهایی سخت هراس‌انگیز را بر چشمانش نمایان ساخته بود.

بودای بزرگ آنچه دیده بود را برای ما تعریف کرد و باور من آن است که این راز را برای آن افشا کرد تا ما را از نیرنگ دیوان زنه‌ار دهد و آگاهمان سازد که چگونه تهدید به رنج و وسوسه‌ی لذت می‌تواند دام راهمان شود. اما دیودادِ نابخرد این اندرزها را به گوش نگرفت و چنان که دیدیم بعدها بر گوتمه سیدارته شورید و کوشید ریاست شورای سنگه را بر عهده بگیرد و بودای جاویدان را از مقام خویش کنار بزند. اما آنچه که بودای بزرگ دیده بود و برای ما روایت کرد به راستی هراس‌انگیز بود و بی‌شک سرورمان نیرویی بیکران داشته که توانسته بر آن چیرگی یابد.

بودا آن صبحدم در حالی که زیر درختی بر سنگهایی هموار نشسته بودیم، آنچه که دوش دیده بود را برایمان تعریف کرد. باد خنک صبحگاهی شاخه‌ها را می‌لرزاند و ردهای ژنده‌مان را نوازش می‌کرد و گویی که سرپنجه‌ی وایِ جنگاور باشد، موی را بر تن‌مان راست می‌کرد. تازه غوغای پرندگان که تازه از سپیده‌دم بیدار شده بودند در جنگل برخاسته بود، و وز وز زنبوران به گوش می‌رسید. بودا در آن بامداد به ما چنین گفت:

«یاران و فرخندگان، بدانید و آگاه باشید که دیشب ایزدی مهیب و خشمناک بر من ظاهر شد و کوشید تا مرا از به گردش در آوردن چرخ درمه باز دارد. این ایزد همان جم نیرومند بود که نیمی از رخسارش سیاه و نیمی سرخ است و دیوها سروری مردگان را به او واگذار کرده‌اند.

او بود که در میانه‌ی شب، وقتی زیر درخت انجیری به مراقبه نشسته بودم، برابرم ظاهر شد و مرا به خاطر پیامی که تبلیغ می‌کنم زنه‌ار داد. او برایم گفت که هرآنچه می‌کنم پیش و بیش از هرچیز برای رها کردن خودم از چنگال رنج و آسیب است، و چون در دل خویش نگریستم دیدم که راست می‌گوید.

او مرا سرزنش کرد که هرآنچه می‌گویم و می‌کنم از سر لجاجت و مخالفت با آن پیامبر بلخی است که شتر زرد شگفت‌انگیزی داشت و مردمان را به سرکشی در برابر خدایان فرا می‌خواند. می‌گفت هرچه می‌گویم از او آموخته‌ام و هرچه می‌اندیشیم در مخالفت با اوست و نه خارج از هرآنچه که او اندیشیده است؛ و چون نیک به دل خویش نگریستم دریافتم که راست می‌گوید.

پس چون با این دو سخن راست به دل من رخنه کرد، مرا هشدار داد و گفت که آیینی که تبلیغش می‌کنم چندان نخواهد پایید. پس پیشنهاد کرد دستانم بگیرد و سوار بر فرشی سرخ که دیوها برایش بافته بودند، مرا به آینده ببرد و فرجام کیش و روش ما را به ما بنماید. نخست او را ریشخند کردم و گفتم که پیش از او مارای وسوسه‌گر نیز نزد آمده بود و می‌کوشید با بردن‌ام به دنیا‌هایی موهوم و خیالی فریبم دهد و از چرخاندن گردونه‌ی قانون بازم بدارد. برایش گفتم که ما را را چگونه با تمرکز و مراقبه و مقاومت در برابر نفس خویش شکست داده بودم. اما جم با آن چشمان سرخ درخشانش که به دو پاره ذغال مشتعل می‌ماند، به من خیره ماند و گفت در سخن او هیچ وسوسه و هیچ درخواستی نیست، و تنها بخش‌هایی از آینده را نشانم خواهد داد تا به حقیقت آگاهی یابم و خویشتن آنچه را که خواهم کرد برگزینم.

آنگاه داستان زندگی خویش را برایم تعریف کرد و گفت که مردی دلیر و پهلوانی بی‌رقیب و شهریاری فرهمند بوده، و گفت که چگونه به سودای رهاندن همه‌ی مردمان و بی‌مرگ کردن گیتی با ایزدان درآویخته و چطور در نهایت فرو افتاده و خوار و درهم شکسته، از میان به دو نیم شده و در نهایت تنها سروری بر دنیای سرخ دوزخ را نصیب برده است.

چون این را شنیدم، راغب شدم آنچه را که می‌خواست بنگرم و چنین بود که بر قالی سرخ درخشانش نشستم که اسلیمی‌هایی زرین و ترنج‌هایی کبود و بته جقه‌هایی سبز بر آن دوخته بودند. چنین بود که جم نیرومند مرا به قرن‌ها پس از امروز برد و نشانم داد که چگونه آیین ما در همه جا فراگیر شده و در هر شهری انجمن سنگه تاسیس شده است.

آنگاه مرا به پای کوهی بلند و صخره‌ای عظیم برد که هزاران تن به تراشیدن و پرداختن‌اش مشغول بودند، و از دل کوه تندیس غول‌پیکر مردی ایستاده را می‌تراشیدند که از شدت عظمت

خیال‌گونه می‌نمود و می‌بایست که به یکی از ایزدان بلندمرتبه تعلق داشته باشد. جم سرخ‌روی خشم‌انگیز دست مرا گرفت و مردی زیباروی و بلند قامت را به من نمود که بر تختی بر کناره‌ی کوه برنشسته بود و پیشرفت کار سنگ‌تراشان را می‌نگریست.

او را معرفی کرد و دریافتم که مردی است به نام شاپور از تبار پارسیان و خاندان ساسان، که شاه آن قلمرو است و فرمان به تراشیدن آن تندیس داده است. جم برایم فاش ساخت که این شاهزاده خود به تقدس آن تندیس باور ندارد، اما چون مردمش دین بودایی دارند و به آیین من گرویده‌اند، این تندیس را بر ساخته تا ایشان را شادمان کند. من حیرت‌زده گفتم که در کیش من بتی در کار نیست و ایزدی پرستیده نمی‌شود و تنها رهایی از تن و رنج است که تبلیغ می‌شود.

اما او به من باز نمود که در زمان آن شاهزاده چنین نخواهد بود. او گفت که بوداییان در آن هنگام تندیس‌هایی عظیم را می‌پرستند، و آن را خدا می‌دانند و مهیتر از همه این که باور دارند که آن خدا من هستم! من، گوتمه سیدارته که بزرگترین دشمن پرستش خدایان دروغین هستم، و تقدیر است که سرمشق ساخت بزرگترین بت باشم و همچون ایزدی دروغین پرستیده شوم. آنگاه جم نیرومند مرا به چند قرن پسین تر کشاند و نشانم داد که جنگی در پای همان کوه در گرفته است. تندیس‌های عظیمی که نخست نیمه‌کاره‌شان را دیده بودم، حالا به پیکره‌هایی رنگین و زیبا و آراسته بدل شده بود که ردپای قرن‌ها نیز بر آن به جا مانده بود. با این همه سنگ‌های گرانبهایی که با آن آرایه‌های جامه‌ی تندیس را آراسته بودند، در نور آفتاب می‌درخشید و کل کوه را به چشم‌اندازی رویاگونه و خیال‌انگیز بدل می‌ساخت. در برابر کوه دو سپاه به نبرد با هم مشغول بودند. برخی‌شان زرهپوش و تنومند و کم‌شمار و برخی دیگر سیاه‌چرده و لاغر و چابک و پرشمار. جم نیرومند برایم گفت که زرهپوشان به تقدس بودا باور دارند و سپاهیان مردی هستند به نام نازوک‌شاه، و آن‌ها که پرشمارترند و بر ایشان غلبه خواهند کرد، پیروان پیامبری صحرانشین هستند که به تازگی ظهور کرده و همچون من درهم شکستن همه‌ی بتها را تبلیغ می‌کند.

آنگاه جم درخشان دست مرا گرفت و کاروانی کوچک از زایران را در گوشه‌ای از کوهستان نشانم داد که همچون ما به نبرد دو سپاه می‌نگریستند و معلوم بود که در آن سرزمین

غریبه‌اند. مردمانی کوچک‌اندام و سیاهپوست بودند که ریش بر رخسارشان نرویده بود و چشمانشان به شکافی بر چهره‌شان شبیه بود. جم گفت که برخی از فرزندان این مردان به من و برخی به آن پیامبر دیگر خواهند گروید و وقتی پانزده قرن بگذرد، پیروان من با ستم و قهر در سرزمینی دوردست و جنگلی پیروان آن مرد صحرانشین را کشتار خواهند کرد.

من گفتم که چنین چیزی ممکن نیست. چون آیین من با مهربانی و آهی‌مسا پیوند خورده و حتا سلاح به دست گرفتن و کشتن و خوردن جانوران هم در آن ممنوع است، چه رسد به کشتن انسان. اما او مرا آگاه کرد که دنیا چنین که امروز هست نخواهد ماند و بسیاری از پیروان من خواهند کشت و در جنگ کشته خواهند شد.

آنگاه بار دیگر مرا پیش برد و به روزگاری دوردست در آینده رساند. باز در پای همان کوه بودیم و تندیس‌هایی که مرا می‌نمود نیز بر پای ایستاده بود. اما گذر زمان فرسوده‌شان کرده بود و رنگ از جامه‌ها و سنگ‌های درخشان قیمتی از آرایه‌ها فرو ریخته بود. دسته‌ای به نسبت کوچک از مردان سیاهپوش در پای کوه ایستاده بودند و به آن نگاه می‌کردند.

برخی‌شان بر گردونه‌هایی سوار بودند که اسبی به آن بسته نشده بود و برخی دیگر چماق‌هایی در دست داشتند که عجیب و غریب می‌نمود و در نور آفتاب مانند نقره می‌درخشید. جم گفت دیگر در این سرزمین کسی پیام مرا به یاد ندارد و مرا خداوند نمی‌پندارد و اینها هم پیروان همان پیامبر صحرانشین هستند و نه تنها به من نگروده‌اند، که تندیس‌های مرا نشان بت‌پرستی می‌دانند و از آن نفرت دارند. باور نکردم و گفتم چگونه ممکن است کسی از تکه سنگی تراشیده در کوه نفرت داشته باشد؟ و آنگاه مدعی باشد که از سنگی دیگر و بتی دیگر عشقی در دل ندارد؟ و جم انصاف داد که این دو اغلب با هم است و با این حال یکی همواره کتمان می‌شود. آنگاه غرشی عظیم برخاست و گویی آذرخشی سهمگین از دستان ایندیره بر خاک فرود آمده باشد. کوه در برابرمان به لرزه افتاد و تندیس‌هایم با غرشی عظیم فرو پاشیدند و فرو ریختند. مردان سیاهپوش که در برابر آن پیکره‌های ویرانه به مورچه‌هایی خرد و خوار می‌ماندند، هلهله کردند و شادمانه فریادهایی برکشیدند. جم گفت که اینان آن تندیس را ویران کرده‌اند و از این رو شادمان‌اند.

آنگاه چشم گشودم و دیدم که در تاریکی شامگاهی زیر درخت انجیری بر نشسته‌ام و جم با رخساری که نیم سیاه و نیم سرخ است، رویارویم ایستاده است.

نخست گمان کردم خواب دیده‌ام و بعد گفتم که هرآنچه نشانم داده جز وهم و تخیل نبوده است. اما لبخندی زد و گفت که هرآنچه دیده‌ام واقعیت دارد و آیین من پس از دو و نیم هزاره به کیشی گمشده و نامفهوم بدل خواهد شد که دیگران تندیس‌هایش را می‌شکنند و پیروانش دیگران را کشتار می‌کنند. آنگاه زهارم داد که در تبلیغ این کیش نکوشم و گفت چرا باید کاری کرد که فرجامش افزودن بر رنج مردمان باشد و پوچی و ویرانی؟

گفتم که سخنانش را باور نمی‌کنم و اینها را وسوسه‌هایی همچون دم گرم مارا می‌دانم و نادیده‌شان می‌گیرم. اما جم نیرومند برخلاف مارا از شنیدن این سخن آشفته نشد و خشمی نمایان نساخت. به سادگی شانهای بالا انداخت و گفت که آنچه من می‌کنم برایش اهمیتی ندارد. چون هیچ‌کس را از چرخه‌ی کارمه‌گریزی نیست و همه‌ی روان‌ها در وقفه‌ی ترک کالبد تا یافتن کالبد نو مهمان او هستند و گریزی از قلمروش ندارند.

باز تاکید کردم که گردونه‌ی درمه را به چرخش در خواهم آورد و آدمیان را بی‌تناسخ و بی‌رنج خواهم ساخت. اما لبخندی دوباره زد و آخرین سخنش این بود که: بودا، بیهوده سخن می‌گویی. به دل خود بنگر و ببین که آنچه تو را در این میان بیش از همه چیز آزرده، خشونت پیروانت یا متروک ماندن دین‌ات نبود، بلکه تماشای بت‌های سنگی غول‌پیکرت بود که فرو می‌ریخت...